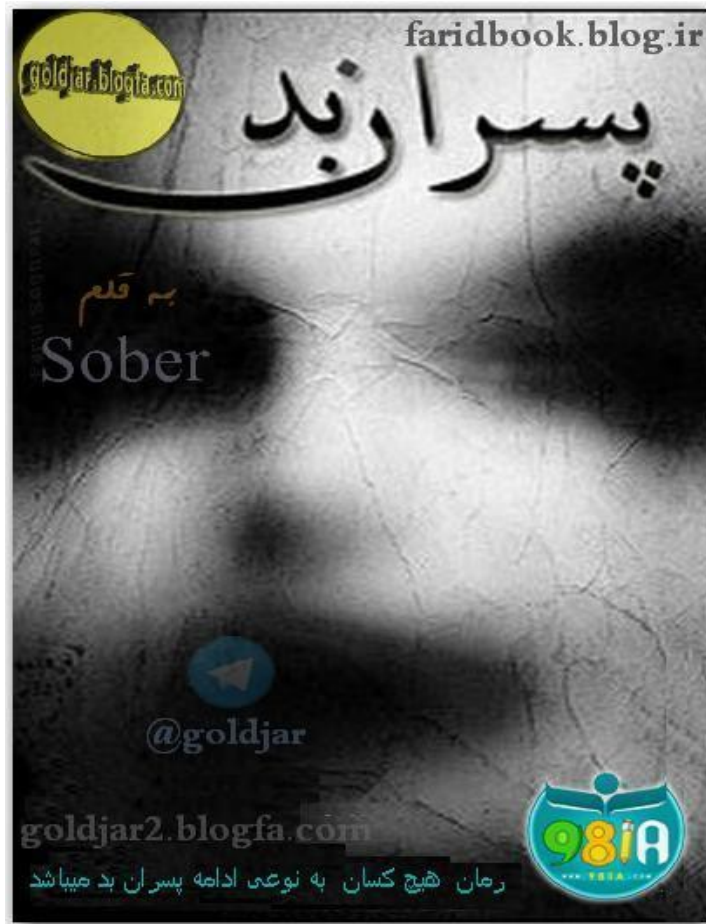


پسران بد



298 صفحه

بعد از رمان (پسران بد) حتما رمان سه جلدی (هیچ کسان) را هم مطالعه فرمایید زیرا به نوعی ادامه این کتاب است

Sober: نویسنده

کاربر انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت دروب سایت های

goldjar.blogfa.com

goldjar۲.blogfa.com

faridbook.blog.ir

اسم شخصیت اصلی رمان "داروین" است
داروین به معنی "کسی که به درخت می نگردد."

سبک : ترسناک - معمایی - قهرمانی

مقدمه

یه قرص کافی تا باهاش بی حال بشه.
یه قرص می تونه کاری کنه که اون کس دیگه ای باشه...
اما هیچ کدوم از دارو ها درین جهان
باعث نمیشه اون از خودش نجات پیدا کنه..
دهان اون شکافی خالی بود..
اون منتظر سقوط بود..
مثل پولاروید ازش خون میرفت...
همه ی توانش رو از دست داد...

پسران به

فصل ۱

(فصل 1)

نور آفتاب روی صورتم افتاده بود و باعث شد از خواب بیدار بشم. به ساعت نگاه کردم، نه صبح بود. دیگه خوابیدن بی فایده بود. سر جام نشستم و به دیوار تکیه زدم. بازم هیچ کدوم از خوابام رو نمی تونم به یاد بیارم. شاید هم اصلا خواب ندیدم؛ آره حتما همینه.

- اگر از نظر علمی ثابت نشده بود که همه آدم‌ها روح دارن، اون موقع مطمئن می شدم که من یکی چیزی به نام روح ندارم! خدایا، من که نمی دونم لااقل تو بگو روح من شب ها کدوم قبرستونی می ره؟!!

با تموم شدن جلم یهو مامان در اتاق رو باز کرد. مشکوک به نظر می رسید. به اتاق یه نگاهی انداخت و گفت:

- با کی حرف می زدی؟

- با خودم!

مامان:

- مطمئنی؟

- آره، شما پشت در بودی؟

مامان:

- نه، فقط می خواستم پیام بیدارت کنم، که دیدم بیداری. من می رم. تو هم آگه خواستی بیا صبحونه بخور.

- باشه.

مامان قبل از اینکه در اتاق رو ببندد دوباره به همه جای اتاق نگاه کرد و بعد رفت. دیگه کم کم دارم به این حرکاتش عادت می کنم. اوایل خیلی روی اعصاب بود، ولی الان

دیگه عادی شده.

رختخوابم رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. بمحض خروج، شیرین رو دیدم. اولین بدشانشی امروز!

شیرین:

- علیک سلام، نمی خوای صبحونه بخوری جناب؟!!

- با اجازت دارم می رم دست به آب. نمی دونم چرا امروز همه نگران صبحونه خوردن من هستن؟!

شیرین:

- از بس که مهمی! هنوز یاد نگرفتی اول صبح به بقیه سلام کنی؟!
- چه سلامی؟! همین دیشب همدیگه رو دیدیم، البته متاسفانه!! حالا اگه اجازه بدی من برم. دیگه طاقتم داره تموم می شه.

شیرین:

- واقعا که خیلی بی تربیتی!

نمی دونم شیرین چرا انقدر علاقه داره با من بحث کنه؟ پنج سال از من کوچک تره، اما همش واسه من خانوم بزرگ بازی در می یاره!

بعد از این که دست و صورتم رو شستم رفتم سمت پذیرایی. مامان همیشه اون جا سفره میندازه، چون پدر گرامی عادت دارن جلوی تلویزیون غذا میل کنن. علی رغم این که

به نظرم سلام و علیک اول صبح کار مزخرفیه، اما هیچ رقمه نمی شد در این زمینه بابا رو بپچوند! روی "سلام" خیلی حساسه. کنار سفره نشستم و سلام کردم.

شیرین با لفظ طعنه آمیزی گفت:

- تو دیشب بابا رو ندیدی؟!

باز این پارازیت ول کرد!

- به تو مربوط نیست. مامان، واسه من یه چایی بریز، باید زود برم.

مامان:

- کجا؟!

- جایی کار دارم.

مامان:

- می خواهی بروی دانشگاه؟

- نه، کلاس ندارم.

بابا در حالی که چشم از تلویزیون بر نمی داشت گفت:

- حتما می خواهی بره پیش اون رفقای او باشش!

ترجیح دادم جوابی ندم. هیچ تعجبی نداره که بابا از این حرفا می زنه. کلا اگه در هر زمینه ای به من گیر نده، شب خوابش نمی بره!

بابا:

- اون یکی دخترم چرا نمی یاد صبحونه بخوره؟!

مامان گفت:

- بچم دیشب تا دیر وقت درس خوند.

و با صدای بلند گفت:

- شبنم، مامان بیا صبحونه بخور.

شبنم سه سال از من کوچیک تره و پزشکی می خونه. برای همین من اصلا به چشم بابا و مامان نمی یام و منو ریز می بینن! البته در کل من آدم بدشانسی هستم. اکثر پدر و

مادرها پسر دوستن ولی از شانس بد من، بابا و مامان ما اقلیت از آب در اومدن!

چند ثانیه بعد شبنم با ظاهری آشفته اومد. چهرش خواب آلود بود.

شبنم:

- سلام.

بابا:

- سلام، به چه دختری! بیا کنار خودم بشین.

دیگه تحمل جو داشت برام سخت می شد. حوصله ی این خاله زنک بازی رو نداشتم.
سراسیمه چاییم رو خوردم و بلند شدم.

شبم:

- ا کجا؟ قدم من شور بود؟!!

- من خیلی وقته نشستم، باید برم.

سریع رفتم سمت اتاق تا آماده بشم. هر چی بیشتر می گذره رفتار مامان و بابا برام غیر قابل تحمل تر می شه. جدیداً دیگه بابا هر شب یه بهونه ای برای دعوا با من جور می

کنه، از رستم گرفته، تا دوستانم و هر چیزی که قابلیت گیر دادن داشته باشه.

هوا یه خُرده سرد شده بود. برای همین لباس گرم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم توی راهرو و سرگرم کفش پوشیدن شدم که مامان اومد بالای سرم.

مامان:

- گفتمی داری کجا میری؟

- نگفتم.

مامان:

- خب الان بگو!

- باشه، حالا که انقدر کنجکاوین دارم می رم پیش شایان.

مامان آروم گفت:

- هیس! یه وقت به بابات نگی رفتی اون جا. می دونی که حساسه، یهو قاطی می کنه.

- حساس باشه یا نباشه به اون ربطی نداره. من هم زیاد علاقه ای ندارم در مورد مسائل شخصیم به بابا جواب پس بدم. در ضمن، بابا همین جوری هم قاطی هست، لازم نیست

بهش آتو بدم!

مامان:

- در مورد بابات این جوری حرف نزن.

- من که چیزی نگفتم. راستی، شاید برای نهار برنگردم، خداحافظ.

مامان:

- به سلامت.

از خونه که بیرون اومدم تونستم یه نفس راحت بکشم! این اواخر تنها دغدغه ام اینه که مستقل بشم و از خونه ی بابام بزنم بیرون، اما هیچ جوره نمی شه این مورد رو

ردیف کرد، چون پولش رو ندارم، و بدبختانه جیره خور بابام! تنها شانسی که آوردم اینه که بابام راننده ی بیابونه و همیشه خونه نیست. ده روز می یاد خونه و سی روز می

ره سر کار. اما توی همین ده روز حسابی از خجالتم درمی یاد!

رسیدم سر خیابون و سوار تاکسی شدم و خیلی زود به مقصد رسیدم. همه ی مسیر رو نمی تونستم با تاکسی پیام، چون آدرس خونه ی شایان زیاد سر راست نیست. شایان،

تنها دوستمه که تونسته مسیر سخت و طاقت فرسای رضایت از خانوادش رو برای مستقل زندگی کردن، "با موفقیت" طی کنه! در واقع، از بین ما سه تا تنها کسیه که تنها

زندگی می کنه. همین تنها زندگی کردنش باعث شده بابام نسبت بهش بدبین باشه. از قدیم گفتن «کافر همه را به کیش خود پندارد!» برعکس بابام، من مطمئنم که شایان پسر

خوبیه، لااقل تا الان که این جوری بوده. بالاخره به خونه ی شایان رسیدم و زنگ زدم.
طولی نکشید که شایان اومد و در رو باز کرد.
- سلام.

شایان:

- سلام، بیا تو درو هم پشت سرت ببند.

شایان جلوتر از من رفت. درو بستم و کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. هر وقت
وارد خونه ی شایان می شم با خودم می گم، این بشر چه دلی داره که با وجود زندگی

توی همچین خونه ای دنبال این برنامه هاست! خونه ی شایان خیلی کوچیکه. حدودا پنجاه
متر، با یه راهروی باریک طولانی. خونش اصلا نور گیر نیست و بیشتر وقتا مجبوره

چراغ ها رو روشن بذاره.

شایان رفت توی آشپزخونه و دو تا لیوان گذاشت توی سینی و مشغول چایی ریختن شد.
- برای من نریز. همین چند دقیقه پیش خوردم.

شایان:

- حالا می ریزم، اگه نخواستی نخور.

- خواب بودی؟

شایان:

- نه، داشتم کتاب می خوندم.

- احیانا درسی که نبود؟!!

شایان:

- نه بابا! تو که می دونی، من تا مجبور نباشم درس نمی خونم. یه مطلب بود در مورد (از
چنبره در آوردن افعی)

- خب، چیزی هم ازش فهمیدی؟

شایان:

- معلومه که نه! نمی دونم چرا، ولی فکر کنم بد ترجمه کردم.

- آره، ممکنه.

شایان:

- چی شده اول صبحی اومدی این طرفا؟

- تو خونه که می مونم اعصابم به هم می ریزه.

شایان:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- خودت که بابامو می شناسی، همش گیرهای الکی می ده. شانس ندارم که.

شایان بلند شد تا از روی این آشپزخونه پاکت سیگارشو برداره و در همین حال گفت:

- ای بابا، داروین جون، آگه من و تو شانس داشتیم که توی «ملایر» به دنیا نمی اومدیم! البته

از حق نگذریم، شهر بدی نیست، فقط مردمش یه خُرده ریپ می زنن. مثلاً

فامیلای ما نصف جمعیت شهر رو تشکیل می دن، از بس که زیادن! من هر جای شهر پا می

ذارم یکی از فامیلامونو می بینم.

- نه بابا، مشکل شهر نیست. من به شخصه حاضر بودم تو خونه ی همسایه به دنیا می اومدم،

ولی بچه ی مامان و بابام نبودم!

شایان:

- زیاد سخت نگیر. این نیز بگذرد.

- آره بابا، من اصلاً کاری با اونا ندارم. یه سیگار بده بکشم.

شایان:

- نه داداش، بی خیال، الان لباس هات بوی سیگار می گیرن، اون وقت بابات می یاد می زنه
منو کُتلت می کنه. هنوز بابای خودتو نشناختی!؟

- نترس، تا اون موقع بوش می پره.

پاکت سیگارو از دستش کشیدم و یه نخ روشن کردم.

شایان:

- همین کارا رو می کنی که بهت گیر می دن دیگه! ببین داروین، تو مث داداشمی واسه
خودت می گم، اگه بابات بفهمه میای پیش من سیگار می کشی می زنه....

حرفشو سریع قطع کردم و گفتم:

جفتمون رو کُتلت می کنه! یه بار گفتی، فهمیدم.

شایان:

- یه بار نه، تا حالا هزار بار گفتم! چی کار کنم از بابات می ترسم! مگه بابای خودتو ندیدی
تا حالا؟! ماشاا... هیکلش دو برابر من و توئه. یه مشت بزنه دخل من و تو و اون

بامداد ذلیل مرده رو آورده.

- این جوریا هم نیست. همین من، به اندازه ی موهای سرم از بابام کتک خوردم ولی می بینی
که هنوز زندهم.

شایان:

- به هر حال، من خوش ندارم از بابات کتک بخورم، گفته باشم!

- انقدر ترسو نباش. اگه قرار باشه کسی کتک بخوره، اون منم نه جنابعالی.

هر دو مشغول پُک زدن به سیگار شدیم و چند ثانیه بعد صدای زنگ در به صدا درآورد.
شایان از جاش پا شد و رفت که درو باز کنه. یه لحظه فکرم رفت سمت حرفای شایان.

درست می گفت، آگه بابام بفهمه من سیگار می کشم دست کم یه کتک رو شاخشه. باید حواسم
رو بیشتر جمع می کردم. لحظه ای بعد شایان به همراه بامداد وارد هال شدن و

با همدیگه دست دادیم.

- چه خبر؟

بامداد:

- سلامتی.

شایان اومد کنار من و هر دو به پشتی لم دادیم. بامداد هم با فاصله ی کمی، رو به روی ما
نشست.

بامداد:

- بچه ها، یه اتفاقی افتاده.

شایان:

- چی؟

بامداد:

- من دیشب یه خواب عجیبی دیدم. البته هنوزم نمی دونم اون موقع خواب بودم یا نه! خیلی
عجیب بود!

من و شایان با شنیدن این جمله حسابی هیجان زده شدیم و با اشتیاق به بامداد زل زده بودیم تا
ببینیم چه خوابی دیده که یهو زد زیر خنده و گفت:

- شوخی کردم بابا، خواب کجا بود!

- خیلی بی مزه بود.

بامداد:

- خب، شماها چی کار کردین؟! چه خبر؟

- من که هیچی. نه خوابی دیدم، نه روح سرگردانی و نه تماس گیرنده ی سرزده ای!

شایان:

- منم همین طور.

بامداد:

- منم که هیچی.

شایان:

- می گن آدم به هر چی فکر کنه جذبش می کنه، پس چرا ما این جوریم؟!

- به نظر من، ما بد تمرین می کنیم. شاید هم این تمرین ها کلاس سر کاری باشه.

بامداد:

- نه داداش، سر کاری نیست. همون که اول گفتی درسته. ما بد تمرین می کنیم. مثلا من هر

وقت می یام تمرین مراقبه کنم خندم می گیره. اصلا دست خودم نیست. تا آینه دست

می گیرم، هنوز جمله ی اولم تموم نشده می زنم زیر خنده.

شایان:

- منم جای تو بودم همین جوری می شدم با این قیافه.

بامداد:

- تو خفه شو، با اون دماغت!

شایان:

- ببین کی داره حرف از دماغ می زنه!

- ول کنید این بحث دماغ رو، به جز این تمرین ها راه حل دیگه ای سراغ ندارین؟!

شایان:

- نه بابا، همین ها رو هم تو به ما گفتی.

بامداد گفت:

- نه ، ولی من دارم به یه نتایجی می رسم. دیشب یه حس عجیبی داشتم!

و زد زیر خنده.

کتاب کنار دستمو پرت کردم سمتش. دیگه داشت اعصابم رو خرد می کرد.

بامداد:

- ولی از شوخی گذشته، بیاین یه طرح درست و حسابی بریزیم. نمی خوام آرزو به دل از دنیا برم.

شایان:

- به نظر من که ما تا حالا فقط اطلاعات جمع کردیم، اما از هیچ کدوم استفاده ی عملی نکردیم. دلایلش هم اینه که هیچ کدوم جدی کار نمی کنیم.

- موافقم، ولی باید به تمرین هامون نظم بدیم. خیر سرمون داریم گروهی کار می کنیم، اون وقت بامداد می ره تمرین مراقبه می کنه و تو هم داری مار از چنبره می یاری

بیرون. باید همزمان با هم روی یه موضوع کار کنیم.

بامداد:

- از کدوم تمرین شروع کنیم؟

- برای ما که ناشیم، تمرین برون فکنی (جدا کردن ارادی روح از کالبد فیزیکی) از همه چیز راحت تر و باحال تره. در ضمن، باعث نمی شه تو هم به قیافه ی خودت بخندی!

شایان خندید و گفت:

- نکته ی جالبی بود. باشه، پس از امشب همه تمرین برون فکنی می کنیم، اما اگه نتیجه نداد چی؟

- اون وقت من یه نقشه ی توپ دارم که اونو اجرا می کنیم.

بامداد:

- نمی شه نقشه ی توپت رو همین الان بگی؟

- شرمنده، ولی این نقشم یه خرده ریسکش بالاست و ممکنه توی دردرس بیفتیم، بهتره آخر اجراش کنیم.

بمحض تموم شدن جلم، صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس از خونه بود.

- الو؟!!

مامان:

- الو، داروین کجایی؟

- گفتم که، می یام پیش شایان!

مامان:

- آهان، یادم نبود. پاشو بیا خونه.

- چرا؟!

مامان:

- بیا بهت می گم.

- اتفاقی افتاده؟!!

مامان:

- آره، زودتر بیا.

- نمی شه پشت تلفن بگی؟

مامان:

- نه، خداحافظ.

بدون این که به من فرصت حرف زدن بده گوشی رو قطع کرد!

- آیی بابا!

بامداد:

- چی شده؟

- مامانم گیر داده می گه بیا خونه، نمی گه هم چی شده!

بامداد:

- خب پاشو برو، شاید اتفاقی افتاده باشه.

- لابد بابام دوباره گیر داده.

شایان:

- آه، تو هم خیلی به بابات گیر می دیا! کجاش کردی!

از جام بلند شدم و گفتم:

- فعلا خداحافظ.

بامداد:

- خداحافظ، فقط یادت نره، فردا کلاس داریم.

با شایان و بامداد دست دادم و از خونه زدم بیرون. مطمئن بودم مامان کاری باهام نداره، یا اینکه موضوع مزخرفی رو می خواد بگه، چون صداش که اصلا مضطرب نبود.

شاید هم فقط می خواست منو از خونه ی شایان بکشه بیرون. که البته احتمال این آخری از همه بیشتره. برای این که، دیرتر به خونه برسم تصمیم گرفتم تمام راه رو پیاده

طی کنم. هوا زیاد سرد نبود. برای پیاده روی روز خوبی بود. از خیابون رد شدم و خودم رو به بلوار رسوندم، تا از اون جا به راهم ادامه بدم. با این که فصل پاییز بود، اما

درخت ها همچنان سبز بودن. بدون شک این خیابون، زیبا ترین خیابون شهره؛ چون درخت های دو طرف خیابون جوری به هم متصل شدن که هیچی از آسمون معلوم نیست.

بعد از پایان بلوار از جلوی بیمارستان هم رد شدم. واقعا خیلی عجیبه! با این که چند ساله توی این شهر زندگی می کنم، هنوز هم نمی دونم دلیل وجود این دو تا قبر جلوی

بیمارستان چیه؟ به نظر قدیمی میان! نمی دونم چرا خرابش نکردن! فکر کنم به خاطر همین دو تا قبر باشه که خیابون مجاور انقدر دل گیره. این خیابون هم درخت های زیادی

داره، اما هیچ زیبایی ای نداره. یادم باشه بعدا دلایش رو از مامان بپرسم.

بعد از چهل دقیقه پیاده روی، تازه به خیابون خودمون رسیدم. عجب غلطی کردم پیاده اومدم! پدر پاهام در اومد توی این سر بالایی! یه لحظه یاد حرف شایان افتادم که می گفت

«مردم ملایر ریپ می زنن» خندم گرفت. واقعا راست می گفت، مثلا، هر کی پایین شهر زندگی کنه پولدار تره و محله ی ما که بالاترین منطقه ی شهر محسوب می شه،

فقیرنشین ترین منطقه هم هست؛ این دیگه خیلی باحاله!

خونمون فاصله ی چندانی با کوه نداره. تقریبا دو کیلومتر. یه جوری که می شه هر روز رفت کوه! بزنم به تخته، وسایل تقریحات سالم، کاملا مهیاست. خونه ی ما یه طبقه س.

بزرگ، ولی به هیچ وجه شیک و خوش نقشه نیست و طرحش قدیمیه. سه تا اتاق داره، که یکیش مال من و یکی مال بابا و مامانم و یکی دیگه هم برای خواهر است. چون

تحمل دیدن منو ندارن، یه اتاق اختصاصی بهم دادن. حیاط خونه زیاد بزرگ نیست، اما کوچیک هم نیست. توش دو تا درخت انگور داریم، یه درخت گردو و آلبالو و البته یه زیر

زمین، که درش همیشه قفله. مامان یه سری وسایل اضافه رو توش ریخته.

دیگه حسابی خسته شده بودم، اما تندتر قدم برمی داشتم که زودتر به خونه برسم. ده دقیقه ای خودمو به خونه رسوندم. با این که کلید داشتم، اما ترجیح دادم زنگ بزنم. به حمد خدا، آیفون هم که نداریم! هر کی زنگ می زنه باید شخصا درو براش باز کنیم. خوشبختانه شیرین، سه سوته درو باز کرد. قبل از این که مهلت بده چیزی ازش بپرسم، دوید و رفت. مطمئن شدم که قضیه ی مهمی پیش نیومده، وگرنه حتما شیرین همین دم در بهم می گفت. با خونسردی وارد راهرو شدم، کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل. مامان و بابا توی پذیرایی نشسته بودن. جلو رفتم و گفتم:

- چی شده مامان؟

بابام یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

- علیک سلام!

اینم مرض سلام شنیدن داره! انگار نه انگار که همش دو ساعته همدیگه رو ندیدم!

- ببخشید، سلام، حالا چی شده؟

چشم های مامانم برقی زد و با ذوق گفت:

- قرار برای شبنم خواستگار بیاد، یه ساعت پیش زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن.

خدایا، اینا دیگه کین؟! ببین واسه یه نون خور کم کردن چه ذوقی کردن؟! منو تا این جا

کشوندن که بگن «قرار واسه شبنم خواستگار بیاد.» البته، عمیقا که به موضوع فکر

کردم دیدم، زیاد بد هم نیست! برای این که توی ذوقشون نخوره، چهارم رو به صورت یه آدم

«متعجب خوشحال» در آوردم و گفتم:

- جدی؟! حالا کی هست این پسر خوشبخت؟

مامان:

- یکی از هم دانشگاهی های شبنمه، سال آخر پزشکیه. برای امشب قرار خواستگاری گذاشتن.

- امشب؟! یه کم زود نیست؟! حالا خود شبنم نظرش چیه؟! از طرف خوشش می یاد؟

مامان:

- شبنم می گه پسر خوبیه. چند وقتی می شه که همدیگه رو می شناسن.

- چه خوب، پس مبارکه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد، وقتی دیدم دیگه حرفی برای گفتن نمونه رفتم سمت اتاق خودم.

کاپشنم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و روی زمین دراز کشیدم. از شنیدن خبر ازدواج شبنم

زیاد خوشحال نشدم. در واقع برام فرقی نداشت، شاید احمقانه به نظر برسه، اما

بزرگ ترین هدف زندگیم احضار ارواحه! از وقتی اولین کتاب در مورد روح گرایی رو

خوندم، به احضار ارواح علاقه مند شدم، چون چیزی که توی کتاب ها نوشته شده، با

چیزی که دیگران فکر می کنن، زمین تا آسمون فرق داره. از اون به بعد، کلی کتاب در

مورد احضار ارواح جمع کردم، به خاطر همین، همه ی اعضای خانواده من به این علاقه من

پی بردن. بدبختانه این موضوع باعث تمسخر بابام و ترس مامانم شده. مامان که همیشه با

ترس و لرز وارد اتاق می شه، جوری به اطراف نگاه می کنه، که انگار

انتظار داره ارواح سرگردان رو در حال پرواز توی اتاق ببینه!

چرخ زدم و به کتاب هام نگاه کردم. باید هر شب تمرین برون فکنی کنم تا موفق بشم. یه

لحظه به ذهنم خطور کرد که چند شب رو توی قبرستون بخوابم. یه جایی خوندم، که

«شیخ جعفر مجتهدی» با خوابیدن توی قبرستون، به نتایج باحالی رسیده. اما باید روش فکر

کنم. اگه نتونم طاقت بیارم، خیلی بد می شه. ولی چرا نتونم؟! من از خدامه که با

یه چیز ترسناک رو به رو بشم. کسی چه می دونه، شاید حضور ارواح اون جا پررنگ تر

باشه!

توی فکر بودم که یه نفر در اتاق رو باز کرد، ناخودآگاه سر جام نشستم.

شبنم:

- می تو نم پیام تو؟

- تو که اومدی، دیگه اجازت چیه؟!

شبم اومد توی اتاق و درو بست.

- بد نیست گاهی میای این جا، یکی دو تا تقه به در بزنی.

شبم:

- بی خیال، این چیزا مال فیلم هاست.

- بله دیگه، ادب و نزاکت مال فیلم هاست! البته من واسه خودت می گم، چون ممکنه من در حال تعویض لباس باشم و یه وقت با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو بشی.

شبم خندید و گفت:

- خیلی بی تربیتی داروین.
چیزی که هست، نشون بده!

- خب، مبارک باشه!

شبم لبخندی زد و گفت:

- مرسی.

- پسر خوبیه؟

انگار شبم منتظر بود تا من این رو بپرسم، با اشتیاق گفت:

- آره بابا، نمی دونی چه تیکه ایه! قدش اندازه ی باباست. فکر کنم بالای یک و نود باشه.

- خالی نبند!

شبم:

- نه به خدا، قدش خیلی بلنده. هیکلش ورزشکاریه، خیلی خوش تیپه.

- اصلا هم من نفهمیدم که شما با هم دوستید!

برعکس شیرین، با شبنم خیلی صمیمیم چون بچه بازی های شیرین رو نداره، و سعی نمی کنه خودش رو برتر از اون شبنم با یه کتاب زد توی سرم و گفت:

- نخیر، فکر کردی منم مثل توام؟ داشتم می گفتم، خوش برخورد، قیافش هم بد نیست.

- شوخی کردم بابا، ولی در کل انقدر ازش تعریف کردی حالم بد شد.

شبنم:

- حسود.

به کتاب توی دستم نگاه کرد.

شبنم:

- روح گرایی! یه چیزی می گم، اما قول بده ازم دلخور نشی؛ این برنامه ها رو بذار کنار.

- چرا؟!!

شبنم:

- می ترسم آخرش سرت رو به باد بدی.

- نه، نگران نباش، ارواح نمی تونن کسی رو بُکُشن. فوقش آدمو دیوونه می کنن، که اونم مسئله ای نیست.

شبنم:

- آره دیگه، تو که خدادادی دیوونه هستی. ولی جدی می گم، بی خیال شو، وگرنه هم خودت دیوونه می شی و هم مامان رو سخته می دی.

- چطور توقع داری تنها دلخوشیم رو بذارم کنار؟ مثل اینکه که من بگم تو با این یارو پسره ازدواج نکن. آهان! راستی اسمش چیه؟

شب‌نم:

- تو به احضار ارواح می‌گی دلخوشی؟ واقعا که خُلی، بعدم یارو چیه؟ ناسلامتی، قراره شوهر خواهرت بشه، اسمش فرزاده.

مطمئنم اسمش اصغر بوده، عوضش کرده.

شب‌نم:

- اومدم بهت بگم، یه وقت امشب رو نیچیونی بری! حتما باید باشی. تازه، بابا هم تاکید کرد که بهت گوشزد کنم.

شب‌نم بلند شد و موقع رفتن گفت:

- چند دقیقه دیگه هم بیا واسه نهار.

و از اتاق بیرون رفت.

کم پیش می‌یاد که من توی مهمونی‌های خانوادگی شرکت کنم. اولین، و مهم‌ترین دلیلش هم اینه که از فامیلامون بدم می‌یاد. از عروسی رفتن هم متنفرم، چون مجبورم برم

اون جا و میوه پوست بکنم! اصلا این جور مهمونی‌ها چه فایده‌ای دارن؟! ولی تاکید شب‌نم برای امشب، بی‌مورد بود چون خودم هم واقعا دوست داشتم این یارو فرزاد رو ببینم. شک ندارم با اون چیزی که شب‌نم توصیف کرد، زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

فصل ۲

(فصل 2)

خیلی وقت بود که توی اتاق نشسته بودم و کتاب می‌خوندم. انقدر از این کتاب به اون کتاب پریدم، که هنگ کرده بودم. همش دنبال یه راه حل ساده برای ارتباط بودم، اما هیچ

فایده ای نداشت. همه ی راه ها نیاز به کلی تمرین داشت، تازه، اون جور که کتاب ها می گفتن معلوم نیست که این تمرین ها واقعا نتیجه بدن و آخرش بستگی به استعداد طرف داره. حتی از فکر این که به نتیجه نرسم کلافه می شم. کتاب رو کنار گذاشتم، تازه متوجه سر و صدای بیرون شدم. یه سری از مهمونای خودی اومده بودن، از جمله مادر بزرگم، که خیلی ازش بدم می یاد، متقابلا اون هم از من متنفره.

تازه به خودم اومدم، رفتم سمت کمد که لباس مناسب بپوشم. چند ثانیه به لباس ها خیره شدم، مخم کاملا هنگ کرده بود، هیچی به ذهنم نمی رسید. اگر کت و شلوار می

پوشیدم که خیلی احمقانه می شد؛ اصلا مگه خواستگاری منه که کت و شلوار بپوشم؟ یه شلوار جین مشکی پوشیدم و پیراهن چهارخونه ی سفید خاکستریم رو برداشتم. هنوز پیراهنم رو کامل نپوشیده بودم که یهو در اتاق باز شد.

- آی بابا.

شبم:

- آخ ببخشید. نمی دونستم داری لباس عوض می کنی.

- واسه همین چیزاست که می گم در بزن. شاناس آوردی شلوارم رو پوشیده بودم.

شبم:

- خب حالا. منم که چیزی ندیدم. اومدم ببینم حاضر شدی یا نه؟ اصلا، تو چرا نمی یای بیرون؟ همه دارن سراغت رو می گیرن.

- کیا اومدن؟

شبم:

- مامان بزرگ، عمو ایرج، عمه ایران و عمه مینو.

- جدی؟ می گم می رفتین چهار تا از این همسایه ها رو هم صدا می کردین، یه وقت جمعیت کم نیاد!

شبم:

- نه، تو نگران جمعیت نباش. زودتر بیا به سلام و علیک کن تا بابا قاضی نکرده.

- باشه، تو برو من می یام.

عجب گیری کردما! کاش به خاطر عمو ایرج هم که شده می پیچوندم و نمی رفتم. چشم دیدنش رو ندارم. با این که داداش کوچیکه ی باباست، اما بابا در هر زمینه ای ازش خط می گیره. کلا خیلی به حرفش گوش می ده. آدم شری هم هست. خدا می دونه، تا حالا چند بار توی خونه ی ما دعوا راه انداخته. بزمن به تخته، سابقه ی کیفی هم که داره. من موندم با این وضعیت، چه جوری بهش زن دادن!

از اتاق اومدم بیرون. همه توی پذیرایی نشسته بودن. جلو رفتم به همه سلام دادم، جدا از بقیه روی یه مبل تکی نشستم.

با ورود من، سکوت برقرار شد. کلا همه لال شدن!

بابا:

- یهو می داشتی با خواستگارا می اومدی.

- داشتم درس می خوندم، البته با اجازتون.

بابا طعنه آمیز زیر لب زمزمه کرد:

- درس.

عمو ایرج:

- بابات راست می گه، مثلا خواستگاری خواهرته.

«تو یکی دیگه دهننتو ببند.»

- اگر می دونستم انقدر مهمم زودتر می اومدم، به هر حال، الان که این جام. بازم مشکلی هست؟

بابا:

- من نمی دونم «گرافیک» چی هست که این همه وقت برای درس خوندن می خواد؟

با گفتن این جمله اون حمید کثافت، پسر عمه مینو، پقی زد زیر خنده.

- شما خیلی چیزا رو نمی دونید.

بابا رو به مامان بزرگ در حالی که به موهاش اشاره می کرد گفت:

- ببین مامان، همه ی این موها رو این «من» سفید کرده.

مامان بزرگ هم که انگار منتظر فرصت بود، به من چشم غره رفت و با توپ و تشر گفت:

- انقدر بابات رو اذیت نکن، پیرش کردی.

«دو کلمه هم از مادر عروس.»

- وا... من از وقتی یادم می یاد، بابام همین شکلی بود، تازه، مدرک هم دارم. اگر باور ندارین رو کنم.

برای این که بحث بالا نگیره مامان از آشپزخونه صدام کرد، منم از خدا خواسته سریع رفتم اون جا.

مامان:

- یه امشب رو با بابات کل کل نکن.

- مادر من، بابا به من پيله کرده. چشمش زده به نَنَش، شیر شده، گیر داده به من.

مامان:

- در مورد بابات درست حرف بزن، این صد بار. اون هر چی گفت تو جواب نده. این کارو که می تونی بکنی.

- باشه، اصلا من می رم روی پشت بوم، هر وقت لازم شد، به من خبر بدین.

با اعصاب داغون رفتم روی پشت بوم، اولش می خواستم برم توی حیاط، ولی حدس زدم اون جا خیلی شلوغ پلوغ باشه. که البته با این جمعیت احتمالش کم نیست.

روی پشت بوم همسایه بغلی که یک متری از پشت بوم ما بلندتر نشستیم. هوا کاملا تاریک شده بود، پشتم به شهر بود و رو به کوه نشسته بودم. توی اون لحظه، آرزوم بود

که می تونستم یه سیگار بکشم. نمی دونم چرا جدیداً همه ی آرزو هام چپ اندر قیچی شدن. شاید شبنم راست می گه و دارم دیوونه می شم و خودم خبر ندارم!

هوا خیلی سرد شده بود. من کنار لوله بخاری نشسته بودم و برای همین دستم رو گرفتم روی لوله تا گرمای بخاری دستم رو گرم کنه. سردی هوا اجازه نمی داد به هیچی، حتی احضار ارواح فکر کنم. صدای مهمون ها از توی لوله بخاری به وضوح شنیده می شد. سعی نکردم به حرفاشون گوش کنم؛ چون مطمئن بودم دارن چرند می گن. برای یه لحظه نگاهم سمت کوه کشیده شد. سعی کردم به دقت نگاه کنم. اولش فکر کردم ستاره س، ولی وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه یه نقطه ی نورانی روی قله ی کوه شدم. جل الخالق! توی این ساعت کی رفته روی کوه آتیش روشن کرده؟! دوباره با دقت هرچه تمام تر نگاه کردم. مطمئن بودم چیزی که دارم می بینم آتیشه. این وقت شب هر کی اون جا آتیش روشن کرده واقعا خره. اما خدایی حسودیم شد، عجب دل و جراتی!

همچنان به اون نقطه ی نورانی خیره شده بودم که حامد، پسر عمه مینو، اومد روی پشت بوم.

حامد:

- داروین، مامانت گفت پیام صدات کنم، الان خواستگارا می یان.

- باشه، اومدم.

حامد از حمید بزرگ تره، بچه ی بی آزاریه. خیلی کم پیش می یاد حرف بزنه. حمید هم که کلا عددی نیست. فقط مشکل خود بزرگ بینی داره. از من یک سال بزرگ تره و

رشته ی برق می خونه. خیلی وقت ها بابام حمید رو می کوبه توی سر من. حالا من موندم، این با رشته ی برق کجای دنیا رو گرفته؟ این وسط چی به بابای من می رسه؟ بدون عجله از پله ها پایین رفتم. قبل از این که برم پیش بقیه، یه سر رفتم توی اتاق شبنم و شیرین. البته قبلش در زدم و با اجازشون وارد شدم. شبنم و مهسا - دختر عمه ایران - توی اتاق بودن. مهسا همسن شبنمه، اما از نظر وزنی، دو یا شاید هم سه برابر شبنم باشه. کم پیش می یاد با هم حرف بزنینم.

- یه سوال برام پیش اومده، گفتم قبل از این که مهمون ها بیان ازت بپرسم. واقعا این همه آدم برای یه خواستگاری ساده، لازم بود؟
مهسا - آخه احتمالا آخرش بزن و برقص باشه.
- من فکر کردم برای صحبت های اولیه می یان.

مهسا - اونا جواب مثبت رو گرفتن. چون دایی فردا می خواد بره سرویس و ممکنه چند روز نباشه، گفتن یه جشن کوچولو بگیریم.
- مطمئنم آخرین نفریم که اینو فهمیده.

دیگه منتظر جواب نمودم و از اتاق زدم بیرون. ساعت نزدیک هفت و نیم بود، که زنگ به صدا در اومد. یهو همه به هول و ولا افتادن. انگار پیف پاف زده بودن به لونه مورچه. جوونا رفتن توی اتاق من بدبخت. ایرج هم رفت دم در تا شخصا در رو باز کنه. چند ثانیه بعد خانواده ی داماد یکی یکی وارد شدن. اونا هم بدتر از ما قشون کشی کرده بودن. فکر کنم هر کی دم دستشون بود رو با خودشون آورده بودن. خود داماد هم به قدری پخمه بود، که سریع شناختمش. یه دسته گل دستش بود، که فوراً تقدیمش کرد به شبنم. حدسم درست بود، کاملاً با چیزی که شبنم توصیف کرد تفاوت داشت. وقتی کنار بابا و ایساد خوش و بش کردن، دقیقاً یه سر و گردن ازش کوتاه تر بود. حالا من نمی دونم چه جور ی شبنم می گفت اندازه ی باباست؟ دیگه باور کردم که عاشقا کورن!!
بعد چند ثانیه فرزاد اومد و با من سلام و علیک کرد. خیلی سعی می کرد صمیمی و تو دل برو جلوه کنه، ولی من اصلاً ازش خوشم نیومد، با این که نظرم مهم نبود. خلاصه بعد

از سلام و علیک های بی خود و تعارف های الکی، دستور صادر کردن که شبنم چایی بیاره. فکر کنم احمقانه ترین بخش همه ی خواستگاری ها همین چایی آوردن باشه.
بابای فرزاد یک راست رفت سر اصل مطلب و صحبت مهریه رو پیش کشید. بابا هم روشن فکر بازیش گل کرد و رو به شبنم گفت:
- نظر شبنم هر چی باشه، نظر منم همونه.

شبنم هم گفت:

- هر چی خودتون صلاح می دونین.

یعنی هر غلطی دلتون می خواد بکنید. بالاخره بعد از کلی چونه زدن قرار شد یه قطعه زمین و چهارده تا سکه رو مهر شبنم کنن، و همه صلوات فرستادن، دیگه من نتونستم طاقت بیارم، یه جوری که همه بشنون گفتم:

- ببخشید، ببخشید، یه لحظه اجازه بدین.

همه ساکت شدن و زل زدن به من، قیافه ی یارو فرزاد که دیدنی شده بود، مطمئنم فکر می کرد الان کارش رو خراب می کنم، بابا که دیگه کپ کرده بود.

دیگه باید جدی می شدم؛ چون پای خواهرم در میون بود.

- من فکر می کنم خیلی زود سر و ته قضیه ی مهریه رو هم آوردین. ببینید، پای یه عمر

زندگی در میونه، فکر هم نکنید که ما می خوایم تجارت کنیم و این حرفای الکی، اما

اومدیم و فردا همین آقا فرزاد شما چهارده تا سکه گذاشت کف دست خواهر من و گفت به

سلامت، اون وقت چی؟ البته من که به خواهر خودم شک ندارم، مطمئنم بهترین

دختریه که توی عمرم دیدم، فقط از پسر شما می ترسم، نظر من اینه که سیصد تا سکه رو به

عنوان مهریه قرار بدین، و به نیت چهارده معصوم، چهارده تایی دیگه هم بذارین

روش که متبرک بشه.

بابای پسره همون لحظه ترش کرد. از قیافش معلوم بود، اما قبل از این که بخواد حرفی بزنه

خود پسره رو به من گفت:

- باشه، قبوله.

و دوباره همه صلوات فرستادن، اما این دفعه شل تر بود.

مادر فرزاد خیلی سعی کرد با ایما و اشاره و پچ پچ متوجهش کنه، ولی هیچ توجهی به

مادرش نکرد. حداقل خوبه که این یه نکته ی مثبت رو توش دیدم.

بابا و مامان هم کلی خوشحال شدن، اگرچه سعی می کردن خوشحالی شون رو پنهان کنن.

حق هم داشتن، باید از خدائونم باشه که من حرف زدم، وگرنه خودشون که زبون

این چیزا رو ندارن.

اون شب بعد از مشخص کردن تاریخ عقد، تا نصف شب همشون زدن و رقصیدن. حوالی ساعت شش صبح بود، که با صدای بابا و مامان از خواب بیدار شدم. صدای حرف زدنشون رو از آشپزخونه می شنیدم، از بس که بلند بلند حرف می زدن. بابا می خواست صبح زود بره سر کار، داشت برای رفتن آماده می شد. بیست دقیقه ای می شد که داشتن با هم حرف می زدن و خواب منو پروندن. تصمیم گرفتم دیگه نخوابم و منتظر بمونم تا بابا بره، تا یه کم تمرین برون فکنی کنم. نیم ساعت بعد بابا رفت و خونه ساکت شد. موبایلم رو خاموش کردم تا مزاحم تمرین کردنم نباشه. دراز کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم، باید بدنم رو در حالت آرامش و رَخَوْت قرار می دادم. از شست پاهام شروع کردم، کم کم به همه ی قسمتای بدنم رسیدم. تمام توجهم به سقف بود. به طور طبیعی باید حس می کردم که به سقف نزدیک شدم، اما فایده ای نداشت. ده - دوازده بار امتحان کردم، اما به نتیجه نرسیدم. اعصابم به هم ریخته بود؛ چون این اولین باری نبود که تمرین می کردم و به در بسته می خوردم. هر کی جای من بود و بیشتر از یک سال تمرین «برون فکنی» می کرد تا حالا حتما موفق شده بود. نمی دونم چرا محض رضای خدا یه روح سرگردان، از این طرفا رد نمی شه؟ دیگه دارم شک می کنم که ارواحه این حوالی با من خصومت دارن.

- بر پدرِ پدرسگشون لعنت!

یهو در اتاق باز شد، حسابی جا خوردم. بازم مامان بود.

مامان:

- با کی داشتی حرف می زدی؟

- با خودم.

مامان:

- مطمئنی؟

- آره مادر من، فقط می شه شما این جور ناغافل در اتاق من رو باز نکنی؟ یه وقت دیدی سخته کردم افتادم رو دستتون.

مامان:

- تو دنبال جن و روح و این جور چیزا نباش، سخته هم نمی کنی. اومدم بهت بگم بیا صبحونه بخور، چون می خوام سفره رو جمع کنم.

- شما بفرمایین، منم می یام.

عجب گیری کردما. مطمئنم آخرش توی این خونه دیوونه می شم. از اتاق بیرون اومدم و بعد از این که دست و صورتم رو شستم رفتم توی آشپزخونه.

- چی شده امروز جلوی تلویزیون سفره ننذاختین؟!!

مامان:

- بابات که رفته، منم حوصله نداشتم سفره رو تا اون جا ببرم.

- از این به بعد من رو برای صبحونه صدا نکنین، اگه گشتم باشه خودم می یام می خورم.

مامان:

- اگه به خودت باشه که نمی یای.

- چرا می یام، شما نگران نباش. می ترسم اگه همین جوری پیش بره، با این مدل در باز کردن شما، کارم به تیمارستان بکشه.

شیرین که با تمام قوا در حال خوردن بود، وسط صحبت های ما پرید و گفت:

- تو همین جوری هم به تیمارستان نیاز داری. اصلا چرا به ما سلام نکردی اول صبحی؟

- اولاً که به تو مربوط نیست. ثانياً تو هم شدی بابا، هی زرت و زرت باید بهش سلام کنم.

شیرین:

- خیلی بی تربیتی، تازه اصلا خوش ندارم درباره ی بابا این جوری حرف بزنی.

- من در مورد سلام کردن حرف زدم، نه بابا. بعدم من روزی بیست بار به بابا سلام می دم

ولی برام سواله که چرا اون به من سلام نمی ده؟ همیشه شعبون؛ یه بار هم

رمضون.

شیرین:

- خیلی پُرویی، توقع داری بابا به تو سلام بده؟

- خب آره. حداقل از این روزی بیست بار، یه بارشم بابا به من سلام بده. حضرت محمد با اون عظمتش به فسقل بچه سلام می داده، توی سلام همیشه پیش قدم بوده. دیگه بابای ما که از حضرت محمد بالاتر نیست.

مامان:

- بسه دیگه، کفر نکن.

- کفر چیه؟ می گم بالاتر نیست، بد می گم؟

صدای زنگ تلفن به گوش رسید و بلافاصله شیرین رفت تا جواب بده. چند ثانیه بعد برگشت توی آشپزخونه و گفت:

- با شما کار دارن، جناب.

- کیه؟

شیرین:

- دوستت.

بلند شدم و رفتم سمت تلفن.

- بله؟

بامداد:

- احمق، چرا موبایلِت رو خاموش کردی؟ مجبور شدم به خونتون زنگ بزنم.

- حالا که نمردی. چی کار داری سر صبحی؟

بامداد:

- می خواستم بگم یادت نره امروز ساعت ده و نیم کلاس داریم.

- اتفاقا یادم بود، فقط ساعتش رو نمی دونستم.

بامداد:

- زحمت کشیدی؛ راستی دیروز چه خبر بود؟

- واسه خواهرم خواستگار اومده بود، اینا هم ذوق زده شده بودن و از این صحبتا.

بامداد:

- برای کدوم خواهرت؟

- به تو چه؟

بامداد:

- بگو دیگه، نکبت.

- باشه بابا، شوخی کردم. واسه شبینم، می یام براتون تعریف می کنم. فعلا کاری نداری؟

بامداد:

- نه قربانت، خداحافظ.

- خداحافظ.

دوباره برگشتم به آشپزخونه تا چاییم رو بخورم. صبح ها آگه چایی نخورم روزم شب نمی شه. سر جام نشستم و مشغول چایی خوردن شدم. یه لحظه متوجه شیرین شدم که

زل زده بود بهم. داشت از فضولی می مُرد، آخرشم طاقت نیاورد و پرسید:

- چی می گفت؟

- تو می دونی کی بود که می پرسه چی می گفت؟

شیرین:

- مگه دو تا رفیق خل و چل بیشتر داری؟ بامداد بود دیگه، چی گفت؟

- گفت به شیرین بگو انقدر فُد فُد نکنه.

با حرف خودم حسابی خندم گرفت. شبم هم خندید. شیرین با حالت تهدید آمیزی گفت:

- من یه حالی از تو بگیرم، حالا ببین کی گفتم.

- هر چی تو بگی.

مامان با توپ و تشر گفت:

- انقدر بحث نکنید، اعصابم رو خُرد کردین، آه.

یه جوری که هممون گر خریدیم و دیگه کسی چیزی نگفت.

ده دقیقه قبل از شروع کلاس، به دانشگاه رسیدم. ساختمون دانشگاه از در، فاصله ی زیادی

داره. یه محوطه ی بزرگ با شیب زیاد. زمستونا که کلی برف می یاد دانشجویهای

پسر با سامسونتاشون، توی سر اشویی، اسکی بازی می کنن. اوایل که تازه وارد این دانشگاه

شده بودم، این کارشون به نظرم بچگانه بود، ولی خیلی زود خودمم بهشون

ملحق شدم. این وسط کیف شایان جون می ده واسه این کار. چون خیلی بزرگه، راحت می

شه باهانش سُر خورد.

هوا سرد بود و دانشجویهای کمی توی حیاط بودن. هر چقدر دقت کردم نتونستم شایان و

بامداد رو ببینم. وارد ساختمون شدم و کلاس رو پیدا کردم. بچه ها توی کلاس بودن. ما

عادت داشتیم آخر کلاس بشینیم، اما بدبختانه همه ی صندلی های ردیف آخر پر شده بودن.

حتی شایان و بامداد هم ردیف اول نشسته بودن، رفتم و کنارشون نشستم.

- آی بابا، چرا همه صندلی ها عقب رو قبضه کردن؟

شایان:

- علیک سلام. منم نمی دونم چرا؟ حتی دخترا هم رفتن عقب نشستن.

بامداد:

- تقصیر خودمونه، اگه درسای عمومی رو زودتر برمی داشتیم این جور می شد.

- چه ربطی داره؟

بامداد:

- برای این که این استاده، از اوناست که به همه می پره. ترم قبل هم با بچه ها اندیشه اسلامی داشته، همه رو انداخته. خلاصه وضعیت این شده که می بینی.

شاپان:

- مثلاً اگه جلو بشینن، چه اتفاقی می افته؟

بامداد:

- من که سر کلاسش نبودم، نمی دونم. ولی، حتماً یه چیزی هست که همه ته کلاس رو ترجیح دادن!

شاپان:

- آره خب، منطقیه. پس بهتره از الان خودمون رو مشروط فرض کنیم.

- موافقم. راستی، تمرین کردین؟

شاپان:

- من خواستم تمرین کنم، ولی وسطش خوابم برد.

بامداد:

- ماشااا...، هنر کردی، منم تمرین کردم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

- منم که هیچی، بچه ها من یه فکری کر...

جلم تموم نشده بود که استاد وارد کلاس شد، چهرش زیاد پیر نبود، ولی یه قسمت هایی از موهای سفید شده بود. بدون این که اسامی بچه ها رو بخونه، کتابش رو بیرون آورد و شروع کرد به درس دادن. حوصله ی درس رو نداشتم، مخصوصاً درسی که مورد علاقم نبود. کتابم رو باز کرده بودم و بدون توجه به حرف های استاد مشغول نوشتن

توی صفحه ی اول کتاب شدم. هر کلمه ای که به ذهنم می رسید، اون جا می نوشتم. بعضی هاش کلا چرت و پرت بود. می خواستم برای شایان و بامداد قضیه ی خوابیدن توی قبرستون رو بگم که استاد نداشت. تصمیم داشتم حتما این پروژو رو پیاده کنم. نمی دونم چند دقیقه از کلاس گذشته بود، تمام مدت سرم پایین بود و به کتاب نگاه می کردم. برای یه لحظه متوجه دو تا پا جلوی پاهای خودم شدم. سرم رو آوردم بالا و دیدم استاد خم شده سمت من و صورتش چند سانتی از صورت من فاصله داره. با صدایی آروم و کلماتی که شمرده اداشون می کرد گفت:

- شما، با من مشکلی داری؟

شایان کثافت با خندیدنش نزدیک بود منم به خنده بندازه. سعی کردم عکس العمل ضایعی نشون ندم، با خونسردی گفتم:

- نه استاد، برای چی باید با شما مشکل داشته باشم؟

استاد:

- آخه تمام مدت اخم کردین و به کتابتون خیره شدین.

- ببخشید استاد، امروز یه خرده فکرم مشغوله. اون اخم هم که فرمودین عمدی نبود، شرمنده.

استاد:

- در هر صورت، اگه تحمل کلاس براتون سخته، می تونین برین بیرون.

- بله چشم، ممنون که یادآوری کردین.

استاد دیگه به من نگاه نکرد و سریع رفت سر درس دادنش. منم دوباره توی افکارم غرق شدم. کلاس حدودا یک ساعت طول کشید. به من که خیلی سخت گذشت، جوری که احساس می کردم زمان متوقف شده. بعد از کلاس رفتیم توی حیاط دانشگاه. من و بامداد روی نیمکت نشستیم، شایان هم رفت تا برامون شیرکاکائو بگیره.

بامداد:

- خُب، خواستگاری خواهرت چی شد؟

- اومدن و واسه یکی دو هفته ی دیگه قرار عقد گذاشتن.

بامداد:

- یارو خوش تیپ بود؟

- ای، بد نبود. به نظرم معمولی بود، ولی شبنم که خیلی خوشش اومده بود. می گفت قدش اندازه ی بابامه و این حرفا.

بامداد:

- جدی؟

- نه بابا، چرت می گفت. فوق فوقش اندازه ی من باشه. تازه، وقتی کنار هم وایساده بودیم یه خرده از من هم کوتاه تر بود.

بامداد:

- پس مت این که خواهرت خیلی خوشش اومده.

- او، چه جورم.

چند لحظه بعد شایان اومد، به زور بین من و بامداد نشست.

- مرض داری؟

شایان:

- نه، سردمه. گفتم بین شما بشینم گرم بشم. راستی، سر کلاس چی داشتی می گفتی؟

- آهان، خوب شد گفتی، می خواستم بگم ما که این همه تمرین کردیم و فایده نداشت، بهتره روش های قدیمی تر رو هم امتحان کنیم.

بامداد:

- مثلاً؟

- مثلاً این که، یه چند شبی رو توی قبرستون بخوابیم.

شایان:

- من مخالفم.

- چرا؟

شایان:

- چون ممکنه بترسم.

- با این دل و جرات می خوای روح احضار کنی؟

شایان:

- اون یه بحث جداسه. خودت که می دونی، وقتی ارواح با آدما ارتباط می گیرن، جملاتشون توی ذهن آدما نقش می بنده، اونا هم به دیگران انتقالش می دن. دیگه اونایی که ته این حرفان، می تونن ارواح رو ببینن. ما که هنوز مبتدیم. اگه بریم قبرستون و یه چیزی ببینیم، حتما زهره ترک می شیم.

بامداد:

- من نمی دونم، می ترسم کم بیارم ولی، اگه تو می خوای بری منم باهات می یام.

- مرام رو حال کردی؟

شایان:

- فکر کردی به خاطر مرامش این حرف رو زد؟ نه دوست خوبم، این می ترسه بری اون جا و نطفه بشی، اون وقت بابات بیاد از ما دو تا انتقام بگیره.
- اولاً که اصلاً هم این جور نیست. در ثانی، شماها خیلی به بابای من گیر می دینا.

شایان:

- گیر نمی دم، حقیقت رو می گم.

شایان مٹ چی از بابای من می ترسه. وقتی مدرسه می رفتیم، همیشه من و شایان به خاطر شیطنت هامون دم دفتر بودیم، گاهی اوقات باباهامون رو می خواستن. بابای شایان که همیشه می پیچوند. می موند بابای من، اونم همه چیز رو از چشم شایان می دید. چند بارم پیش اومده که، بابام شایان رو تهدید کرده که با من نگرده. بیشتر از صد بار هم به خودم گفته. مخصوصا از وقتی که فهمیده شایان سیگار می کشه، بدتر هم شده. ولی این مخالفتش، به هیچ وجه برای من قابل درک نیست، آخه ناسلامتی من پسر م.

بامداد:

- بالاخره چی کار می کنی؟ تصمیمت قطعیه یا نه؟

- بهت می گم. باید یه کم بیشتر روش فکر کنم.

شایان:

- راستی، یه پسر جدید اومده کلاس ما، دیدیش؟

- نه.

شایان:

- از بچه ها شنیدم انتقالی گرفته و اومده این جا. اسمش رو نمی دونم، ولی قیافش یه جوریه.

بامداد:

- چه جوریه؟

شایان:

- آدم می مونه بگه خوشگله یا زشته؟ خیلی هم تخسه.

- الان توی کلاس بود؟

شایان:

- آره. آخر کلاس نشسته بود، شما ندیدیش؟

- من که حواسم نبود.

بامداد:

- منم ندیدم. چیش واست جالبه؟

شایان:

- به نظرم قیافش یه جور ی بود، مشکوک می زد.

بامداد:

- یادت باشه هر وقت دیدیش بهم نشونش بدی.

شایان:

- باشه.

اون روز کلاس دیگه ای نداشتیم. منم که حوصله ی خونه رفتن نداشتم، تصمیم گرفتم برم خونه ی شایان. بامداد هم خونه ی خودشون نرفت و با ما اومد. تمام مسیر رو پیاده رفتیم؛ چون فاصله ی بین دانشگاه تا خونه ی شایان خیلی سرسوزه. ما هم که عجله ای برای رسیدن نداشتیم. توی راه، یکی دو نخ سیگار از شایان گرفتم و دود کردم تا

موقع خونه رفتن بوش بیره.

بامداد:

- داروین، تو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

- آره.

بامداد:

- خب، نظرت چیه؟

وا... اگه کسی حاضر باشه زن من بشه، چرا که نه؟

شایان خندید و گفت:

- عاشق این صداقتتم.

بامداد:

- تو چی؟ نظرت چیه؟

شایان:

- منم با داروین موافقم. البته خودتون که می دونید، من آدم مسئولیت پذیری نیستم. دوست دارم با یه نفر باشم ولی نه واسه ازدواج.

بامداد:

- عین آدمای پست حرف می زنی.

شایان:

- چی کار کنم؟ طبیعتم اینه.

- تو از چه جور دخترایی خوشت می یاد؟

شایان:

- نمی دونم، خُب، خوشگل باشه کافیه. اخلاق مخلاق زیاد مهم نیست.

بامداد:

- خودت چی؟

- من، ام، از دختری که موهاش بلوند و کوتاه باشه. چشماشم آبی باش...

شایان:

- بسه، بسه، دیگه نگو. بقیش رو خودم می دونم. ولی دوست عزیز، دلت رو صابون نزن، اون شوهر کرده.

- به هر حال، اگه طلاق بگیره؛ اولین خواستگارش خودمم.

بامداد حسابی از دست من و شایان کلافه شده بود، دیگه در مورد این موضوع حرفی نزد.

فصل ۳

(فصل 3)

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم کلیپ می دیدم. یکی از سرگرمی های مهمم همینیه. خیلی ازش لذت می برم.

- این لیدی گاگا، دماغش رو عمل کرده اینه، حالا ببین قبل عمل چی بوده.

شیرین:

- تو چرا انقدر به بقیه گیر می دی؟ فکر می کنی خودت خیلی خوشگلی؟

- به هر حال، از لیدی گاگا خوشگل ترم، مطمئن باش. بعدم، کی با تو حرف زد؟ من دارم با خودم حرف می زنم.

شیرین:

- پس لطفا با خودت آرام حرف بزن.

- اگه ناراحتی این جا نشین؛ چون من عادت دارم موقع تلویزیون دیدن با خودم حرف بزنم.

شیرین:

- اصلا حرف بزن، به درک.

شیرین با فاصله ی دورتر از من نشسته بود. پاهاش رو انداخته بود روی میز و آدامس می جوید. واقعا از این حرکاتش متنفرم. این هیچ وقت شوهر گیرش نمی یاد.

مامان شیرین رو صدا کرد و اونم سریع رفت. منم همچنان به تماشای تلویزیون ادامه دادم.

کانالا رو عوض می کردم، ببینم کدوم یکی کشتی کج داره، اما به نتیجه ای

نرسیدم. جوشون در می یاد بعد از ظهرها کشتی کج بذارن.

چند ثانیه بعد مامان، در حالی که برای بیرون رفتن آماده شده بود وارد پذیرایی شد.

مامان:

- داروین، من و دخترا با عموت داریم می ریم سر خاک. زود برمی گردیم، تا اون موقع از خونه بیرون نرو.

- باشه، چشم.

مامان اینا هر هفته می رفتن سر خاک، اما من علاقه ای نداشتم. یه لحظه به ذهنم خطور کرد که برای آشنا شدن با محیط قبرستون فرصت خوبیه، همین الان برم و با فضا

آشنا بشم. سریع از جام بلند شدم و خودم رو به مامان رسوندم و گفتم:

- ایرج رو بی خیال شنید، من خودم می برم تون.

شیرین:

- نه مامان. این با اون رانندگی افتضاحش، هممون رو به کشتن می ده.

- به هر حال، چه شما با من بیاین و چه نیاین، من می رم. دیگه خود دانی.

مامان:

- باشه، برو ماشین رو روشن کن تا بریم.

گرچه شیرین راضی نبود، ولی مامان و شبنم موافقت کردن. حق هم داشتن، بهتر از این بود که تو ماشین ایرج روی سر و کول همدیگه بشینن. زود رفتم و ماشین رو از

حیاط بیرون آوردم و راه افتادیم. تا قبرستون نیم ساعتی راه بود. توی راه همه سکوت کرده بودن. من که حسابی فکرم مشغول بود. می ترسیدم این کار هم نتیجه نده. یه لحظه

یاد اون دو تا قبر جلوی بیمارستان افتادم.

- قضیه ی اون دو تا قبر جلوی بیمارستان چیه؟

شب‌نم:

- قبر خان های ملایر.

- خب چرا خرابش نکردن؟

مامان:

- اون منطقه تا حوالی منطقه ی خودمون قبرستون بوده. صاف کردن و خونه ساختن، مثلا به اون دو نفر احترام گذاشتن و قبرشون رو خراب نکردن.

- به به، زحمت کشیدن. یعنی زیر همه ی اون خونه ها قبر هست؟

مامان:

- آره، جدیداً بعضیا اومدن گود برداری کنن و کلی اسکلت از زیر خونشون بیرون آوردن. تو دلم آرزو می کردم که ای کاش خونه ی ما توی اون محله بود، لااقل این جوری مجبور نبودم این همه راه رو واسه قبرستون رفتن طی کنم.

بعد نیم ساعت رسیدیم. مامان اینا زودتر از من رفتن. منم دو سه دقیقه ای درگیر پارک ماشین بودم، بمحض تموم شدن کارم، به سمت قبرستون راه افتادم. با دقت به اطراف نگاه می کردم تا یه قبر خالی پیدا کنم. می خواستم خوابیدن توی قبر رو امتحان کنم، اما به نتیجه ای نرسیدم. نتونستم هیچ قبر خالی ای رو پیدا کنم. خودم رو به قبر پدربزرگم رساندم. مامان و بقیه از جمله ایرج و ننه بزرگم هم اون جا بودن، خدا می دونه چقدر ازشون منتفرم. همه ساکت بودن و داشتن فاتحه می خوندن. خیلی آروم به همشون سلام دادم، اونا هم با حرکت سر بهم جواب دادن.

یادمه پدربزرگم یه عصا داشت که با اون بابای کمر من رو درآورده بود. با اون اخلاق خوشش، فاتحه خوندن، واقعا توقع زیادیه.

توی اون ثانیه هایی که بقیه ساکت بودن، به اطراف نگاه کردم. چند متر پایین تر از قبر پدربزرگم، یه قبر رو کنده بودن و هیچ کس هم اطرافش نبود. موقعیت خوبی بود، فقط باید مامانم رو می پیچوندم. اگه ببینه من همچین کاری می کنم، بدبخت می کنه.

ایرج با کنایه گفت:

- چه عجب عمو جون! تو اومدی سر خاک پدر بزرگت.

کاش می تونستم بگم به تو چه؟ حیف که زیادی بی ادبی بود.

- دلم تتگ شده بود، حالا اگه فکر می کنید جرمه من برم.

عمو ایرج:

- جرم که نیست، فقط عجیبه.

مامان بزرگ بدون توجه به من، رو به ایرج گفت:

- من می خوام برم سر خاک زن عموت.

عمو ایرج:

- باشه، منم می یام.

همه راه افتادن و منم از خدا خواسته همون جا موندم، قبل از این که مامان بره بهش گفتم:

- من همین جا می مونم، چند دقیقه دیگه هم می رم کنار ماشین تا شما بیاین.

شبم اومد کنار من و ایساد و گفت:

- پس منم پیش داروین می مونم.

و آروم گفت:

- حوصله ی اون جا اومدن رو ندارم.

از اون جایی که من خیلی خوش شانسم، شیرین هم از رفتن منصرف شد و حرف های شبم رو تایید کرد.

مامان قبول کرد که ما سه تا، همراهشون نریم و خودش با بقیه رفت. من مونده بودم با این

دو تا چی کار کنم. حالا باز با شبم می شد کنار اومد، ولی شیرین رو کجای دلم

بذارم. حتما می ره به مامان گزارش می ده. اما من باید یه بار این موضوع رو تست کنم، در هر صورت، به سمت اون قبر کنده شده حرکت کردم.

شب‌نم:

- می خوام بری پیش ماشین؟

- نه، یه لحظه این جا کار دارم.

رفتم و کنار قبر وایسادم. شیرین و شب‌نم هم اومدن و رو به روی من قرار گرفتن.

- بچه ها، من می خوام یه لحظه این جا بخوابم. فقط چند ثانیه طول می کشه. یه وقت به مامان چیزی نگید که من رو بیچاره می کنه.

شب‌نم:

- نه، خطرناکه.

- نه بابا، مگه چقدر ارتفاع داره؟

شب‌نم:

- از اون نظر نمی گم که، یکی از دوستای من می گفت که یه بار یکی از فامیلاشون، پاش سر خورده و افتاده توی قبر، یه ماه بعد هم مرده.

شیرین:

- راست می گه، منم یه همچین چیزایی شنیدم.

- اون ناخواسته افتاده، ولی من با میل خودم دارم می رم، پس چیزی نمی شه.

پریدم توی قبر و نشستم. شیرین و شب‌نم بهت زده به من نگاه می کردن. حالتشون باحال شده بود. تصمیم گرفتم قبل از این که صاحبش بیدار، توی قبر بخوابم. خاک خیلی سرد بود، حس می کردم قبرش خیلی تنگه. دست هام رو به زور کنار خودم جا دادم. قفسه ی سینم داشت پرس می شد. فقط خدا کنه همه ی قبرها انقدر تنگ نباشن. قبل از این که

نفسم بند بیاد بلند شدم. این تتگ بودن قبر به کم ناراحت می کرد. احتمالا با وجود این تتگی به مشکل بخورم.

از قبر بیرون اومدم. کاپشنم رو در آوردم و شروع کردم به تکوندن گرد و خاکش، شیرین و شبنم مات و مبهوت به من نگاه می کردن.

شیرین:

- چه جوری بود؟

- طولش خوب بود، ولی از نظر عرض مشکل داشت، به کوچولو تتگ بود.

شیرین:

- حالا مثلا می خواستی چی رو ثابت کنی؟

- فقط می خواستم امتحان کنم، همین، دیگه بهتره راه بیفتیم، الان مامان می ره کنار ماشین معطل ما می شه.

صبح جمعه قیل از این که مامان یهو بپره توی اتاق، خودم اومدم بیرون. اولین برنامه این بود که برم پیش شایان و بامداد. طبق عادت همیشگی رفتم توی آشپزخونه تا به جایی بخورم، اما مامان هنوز بیدار نشده بود که صبحونه آماده کنه. خودم هم که اصلا حال و حوصله نداشتم، برای همین بی خیال جایی شدم. حتما شایان توی بساطش به جایی پیدا می شه. سریع برگشتم توی اتاق و برای رفتن آماده شدم. بدون این که به بقیه بگم از خونه زدم بیرون. مطمئنا خودشون می دونن دارم کجا می رم.

خیابونا خلوت بودن و سه سوت به خونه ی شایان رسیدم. زنگ زد، بعد دو دقیقه تازه آقا با چهره ای خواب آلود اومد و درو باز کرد. همین که منو دید خندید و گفت:
- آه، به خدا می دونستم تویی، کثافت.

- خواب بودی؟

شایان:

- آره دیگه، آدم عاقل صبح ها می خوابه. بیا تو در هم پشت سرت ببند.

- کی من درو باز گذاشتم که همیشه این رو بهم می گی؟

شایان:

- فقط جهت تاکید می گم.

وارد خونه که شدم دیدم بامداد هم اون جا خوابیده. با این همه زنگ زدن من هم بیدار نشده.

- این چرا این جاست؟

شایان:

- با باباش دعوا کرده.

- دستش درد نکنه. شایان، بساط چایی رو غم کن.

شایان:

- آگه چشم کورت رو باز کنی، می بینی که دارم همین کار رو می کنم.

- فقط جهت تاکید می گم.

شایان:

- خفه شو.

بامداد بدون این که چشمش رو باز کنه گفت:

- داروین، تو عجب آدم ضد حالی هستی. آخه این چه وقت اومدنه؟

- مگه این جا خونه ی توئه که ناراحتی؟

بامداد:

- حالا هر چی.

- من دیروز رفتم قبرستون، امتحانی توی یکی از قبرها خوابیدم.

شایان:

- عجب خری هستی، حالا چه جوری بود؟

- یه کم برای من نتگ و باریک بود، معذب بودم.

شایان:

- باید به پهلو می خوابیدی.

- جدی؟

شایان:

- آره، من این جور می شنیدم.

بامداد از جاش بلند شد و گفت:

- این پروژهِ ی قبرستون رو فراموش کن.

و رفت توی آشپزخونه و سرش رو گرفت زیر شیر آب، دوباره برگشت پیش ما.

- واسه چی؟

بامداد:

- من یه برنامه ی بهتر دارم، راحت و کم دردمسره. تازه، احتمال موفقیتش هم بیشتره.

شایان:

- بنال ببینیم این برنامه ت چیه.

بامداد:

- باشه بابا، می گم. من یه نفر رو می شناسم که می تونه برامون صفحه ی «وی.جی» تهیه

کنه. (صفحه ی چوبی مربع شکل که دور تا دور آن، حروف الفبا نوشته شده.

وی.جی کلمه ای هست مشتق از کلمات آلمانی و فرانسوی «بله»)

- خوبه، من موافقم.

شایان:

- چی چپو خوبه؟ دیوونه ها، کتاب صریحا می گه نباید از این صفحه ها استفاده بشه.

بامداد:

- کتاب می گه افراد ناشی نباید استفاده کنن، ما انقدر مطالعه داشتیم که خراب کاری نکنیم.

شایان:

- به نظرم احمقانه س، من که همچین خریدی نمی کنم.

- تا کی می تونی جورش کنی؟

بامداد:

- توی همین یکی دو روزه.

شایان که دید حرف تو کله ی ما نمی ره بلند شد و رفت توی آشپزخونه. به نظر من راه حل بامداد عالی بود، خودم خیلی دنبال یه صفحه ی اصل گشتم، اما نتونستم پیدا کنم. حالا که بامداد تونسته یه دونشو پیدا کنه، احتمال موفقیتمون خیلی بالاست. طولی نکشید که شایان با سینی چایی برگشت.

- شایان، من جدیدا فهمیدم تو خیلی ترسویی.

بامداد:

- راست می گه.

شایان:

- خب که چی؟ خیلی هم خوبه. آمریکایا می گن «**fear is power**» ترس قدرته.

- این رو از کجا شنیدی؟

شایان:

- اون خلافکار، توی بازی در ایور سانفرانسیسکو می گه.

- ا!؟ بازیش باحاله؟

شایان:

- آره، خیلی....

بامداد نداشت شایان حرفش رو ادامه بده و گفت:

- بسه دیگه. واقعا شما دو تا آدم رو روانی می کنید. الان مثلا این چه بحثیه راه انداختید؟

- باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟

شایان:

- اصلا به نظر من، بیاین درباره ی ازدواج حرف بزنیم.

بامداد:

- نمی خواد. دیروز به اندازه کافی از نظراتتون فیض بردم.

- بگو ببینم، تو و بابات چرا زدین به تیپ و تاپ هم؟

بامداد:

- همین بحث های همیشگی، این دفعه بیشتر سر پول بود. می گه چرا من نمی رم سر کار!

شایان:

- تو که همین جوریشم سر کاری.

بامداد خندید و گفت:

- همین دیگه، منم همیشه این رو بهش می گم، ولی نمی دونم چرا قاطی می کنه؟

- بی خیال، بابای منم از این گیرها زیاد می ده. نمی شه کاریش کرد، بگذریم. شایان پاشو

برو اون بازی ای که گفتی رو ردیف کن با هم یه دست بزنیم.

شایان جلدی بلند شد و پلی استیشنش رو راه انداخت. بامدادم بد به ما نگاه می کرد. کلا با این

کارهای من و شایان مشکل داشت. ولی چی کار کنیم؟ دست خودمون نیست،

کودک درونمون خیلی آکتیوه. بعضی وقت ها پیش می یاد که شب، پای همین بازی می خوابیم.

چند دقیقه از بازیمون نگذشته بود که بامداد هم به ما ملحق شد و تا بعد از ظهر مشغول بازی بودیم.

فصل ۴

(فصل 4)

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود که از خونه ی شایان زدم بیرون. انقدر پای تلویزیون نشسته بودم که چشمم سیاهی می رفت. موقع بازی اصلا متوجه گذشت زمان نبودم. به حدی هم گرسنه بودم که حوصله ی راه رفتن نداشتم. سریع یه تاکسی گرفتم و خودم رو به خونه رسوندم. هر چند، تاکسی ها از سر خیابون ما جلوتر نمی یان. به زور بقیه ی راه رو پیاده رفتم و خودم رو به خونه رسوندم. بمحض ورود به راهرو، متوجه کفش های بابا شدم. حسابی خورد تو ذوقم. چرا انقدر زود برگشته؟ همیشه کارش چند روزی طول می کشید. حتما الان بابت دیر اومدنم هم بهم گیر می ده، کاملا بدیهیه.

بدون سر و صدا در حال رو باز کردم. بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشسته بودن. فوری رفتم توی اتاق و لباس هام رو عوض کردم. توی آینه که به خودم نگاه کردم، دیدم چشمم شدیداً قرمز شدن. اگه بهم انگ معتاد نزنن، خیلی شانس آوردم. رفتم توی آشپزخونه، شبنم هم اون جا بود و سرگرم میوه شستن بود. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. شبنم اصلا متوجه حضور من نشد. برای این که توجهش رو جلب کنم سلام دادم. همین که چشمش بهم افتاد حالت صورتش کاملا تغییر کرد و با عصبانیت گفت:

- تا حالا کجا بودی؟ بابا از ظهر اومده و داره به جون ما غر می زنه.

- خونه ی شایان بودم.

شب‌نم:

- قیافت چرا انقدر داغونه؟

- جات خالی، از صبح نشستیم پای پلی استیشن.

شب‌نم:

- واقعا زحمت کشیدی، کی می خوای بزرگ شی؟

- باور کن بازیش بالای هیجده سال بود. اینا رو ولش کن، یه چیزی بده من بریزم توی این خندق بلا، از صبح چیزی نخوردم.

شب‌نم مشغول گرم کردن غذا شد.

- راستی، مامان کجاس؟

شب‌نم:

- رفته ختم.

- ختم کی؟

شب‌نم:

- پسر یکی از همسایه های کوچه پشتی.

- خدا بیامرز دش، راحت شد. دست راستش بیاد زیر سر من.

شب‌نم:

- مرض.

- بابا چرا انقدر زود برگشته؟

شب‌نم:

- ماشینش خراب شده. گذاشتش توی تعمیرگاه شرکت و برگشته.

اینم از شانس قشنگ منه. عکس العمل خاصی نشون ندادم که یه وقت شبنم ناراحت نشه. آخه خواهرای من خیلی بابایی تشریف دارن. شبنم غذا رو برام کشید و خودش رفت. مشغول غذا خوردن بودم که شنیدم مامان اومد. بعد از چند دقیقه که حسابی از خجالت خودم در اومدم، رفتم پیش بابا و بقیه که سلامی بهشون بدم، که یه وقت خدایی نکرده سلام خونشون پایین نیاد. همه جلوی تلویزیون نشسته بودن. مامان خیلی توی فکر بود و ناراحت به نظر می رسید، اما بقیه حواسشون کاملا به تلویزیون بود. سلام کردم و کنار شبنم نشستم. بابا که اصلا تحویل نگرفت، کلا منو ریز می بینه، برای این که این وسط ابراز وجود کرده باشم رو به مامان گفتم:

- رفته بودی ختم؟

مامان:

- آره، پسر خانوم فلاحی فوت کرده.

- خدا بیامرزش، چند سالش بود؟

مامان:

- بیست و دو سال، از تو یه سال کوچیک تر بود.

شیرین:

- برای چی مُرده؟

مامان:

- خود کشی کرده. مادرش انقدر حالش بد بود که توی ختمش نبود. توی بیمارستان بستریش کردن.

- چه جوری خود کشی کرده؟

مامان:

- صبح زود مامانش و برادرش رفتن توی اتاقش، دیدن خودش رو دار زده. مامانش هنوز تو شوک اون صحنه س.

- اشتباه کرده.

شیرین:

- کی اشتباه کرده؟

- پسر دیگه. آخه آدم عاقل که برای خود کشی، خودش رو دار نمی زنه. خود من به شخصه، آگه بخوام خودکشی کنم، روش های بی دردتر رو انتخاب می کنم.

شیرین:

- مثلاً چی پروفوسور؟

- مثلاً خفگی با گاز، خیلی هم راحت و کم درده.

اون لحظه که این جمله رو گفتم، هیچ منظوری نداشتم، یهو دیدم بابا داره بد نگام می کنه. مامان هم سرش رو به نشونه ی افسوس تکون داد و گفت:

- تو نمی خواد نظر کارشناسی بدی.

شیرین:

- مامان جون، خودت رو ناراحت نکن، این شغلشه، همیشه چرت و پرت می گه.

- اتفاقاً در این زمینه، تو کپی رایت خودمی.

شیرین:

- خفه شو.

مامان با توپ و تشر گفت:

- داروین، ساکت باش.

- من که چیزی نگفتم.

اون لحظه فهمیدم گپ زدن با اینا، غلط محض کرده. از جام بلند شدم و رفتم سمت در راهرو. مامان فکر کرد می خوام برم بیرون، گفت:

- تو که تازه اومدی، کجا می خوای بری؟

- نترسید، بیرون نمی رم. می خوام برم روی پشت بوم، البته با اجازه ی بزرگ ترها. دیگه کسی چیزی نگفت. سه سوته از پله ها بالا رفتم، اما همین که به در خرپشته رسیدم مکث کردم. آخه در خرپشتمون یه خرده گیر داره، بد باز می شه. آگه با خشونت بازش کنیم خفن صدا می ده. در رو به جلو هل دادم و آروم بازش کردم. هنوز پام رو روی پشت بوم نذاشته بودم که از سمتی که خودم همیشه اون جا می نشستم، صدای پچ پچ شنیدم. آروم از پشت دیوار نگاه کردم. زن همسایه با دخترش، سرشون رو آورده بودن نزدیک لوله بخاری ما و داشتن به حرف های ما گوش می کردن. خدایا، اینا دیگه کین؟ یعنی آدم چه قدر می تونه فضول باشه؟ فکر کنم بیوگرافی تک تک ما رو هم داشته باشن. برای این که از اون جا بیرونمشون، در خرپشته رو به هم کوبیدم و چند ثانیه بعد بیرون رفتم، دیدم اونا هم جیم زدن.

رفتم و کنار همون لوله بخاری نشستم. صدای بابا و بقیه خیلی واضح از لوله بخاری شنیده می شد. یادم باشه بعدا بهشون بگم خونمون تحت کنترله.

هوا خیلی سرد بود. دستم رو گرفتم روی لوله بخاری تا دستام گرم بشن. فکرم رفت سمت بامداد و صفحه ای که قرار بود برامون پیدا کنه. از فکرش هم دلم غنچ می رفت.

کی فکرش رو می کرد ماها انقدر خوش شانس باشیم که یه صفحه ی اصل گیرمون بیاد، اونم توی این شهر، که به زور می شه توش کتاب پیدا کرد، چه برسه به این چیزا.

باید دست بامداد رو به خاطر این کارش ماچ کنم.

توی همین فکرها بودم و داشتم با خودم حال می کردم که نگاهم به کوه رو به روم افتاد. ظرف چند ثانیه یه نقطه ی نورانی روی قله ی کوه ایجاد شد. شبیه آتیش بود. دقیقا همون جایی بود که دو شب پیش دیده بودم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که هر کی اون آتیش رو روشن می کنه، واقعا خره. توی این ظلمات، چه جوری می خواد از

کوه پایین بیاد؟

یک ساعتی همون جا کلی با خودم بگو بخند کردم و دوباره برگشتم خونه. تا زمانی که روی پشت بوم بودم، اون نور سر جاش بود، زیاد برام اهمیتی نداشت.

وقتی برگشتم، بابا و شیرین همچنان جلوی تلویزیون نشسته بودن. دیگه من به جای اونا خسته شده بودم، به تلویزیون نگاه کردم و دیدم داره کشتی کج می ذاره. خودمم رفتم و با فاصله ای دورتر از اونا نشستم. داشت بازی آندرتیکر و رندی اُرتن رو نشون می داد.

بازیش قدیمی بود. یه لحظه به ذهنم رسید که هیکل بابا شباهت زیادی به آندرتیکر داره، اما نه، این دیگه اغراقه. آندرتیکر بالای دو متره. ولی انصافا از نظر قد به رندی اُرتن شباهت عجیبی داره، یه مشتت به من بزنه دیگه بلند نمی شم. البته قبلا ازش کتک خوردم، ولی جوری نبوده که دیگه بلند نشم. کتک هایی که خوردم بیشتر در حد کمر بند بودن، که جای شکرش باقیه.

شب موقع خواب به پشت گرمی بامداد، تمرین و این بساط ها رو هم بی خیال شدم. موبایلم رو گذاشتم سر ساعت هفت صبح، تا به کلاس باحال ترین استاد دانشگاهمون برسم و خیلی زود خوابم برد.

صبح قبل از این که موبایلم زنگ بزنه بیدار شدم. چند دقیقه سر جام نشستم تا خوابم کاملا بیره. یاد استاد مدنی افتادم و ناخودآگاه خندم گرفت. از وقتی وارد دانشگاه شدیم، با این استاد کلاس داشتیم. استاد مؤمنیه ولی حیف که سوتی زیاد می ده. همیشه وقتی من و شایان و بامداد تقلب می کنیم می گه «شیطان رو از خودتون دور کنید.» اما تلاش دیگه ای برای این که تقلب نکنیم، انجام نمی ده. از بین ما با شایان خیلی خصومت داره. توی همین فکرها بودم که یهو مامان در اتاق رو باز کرد و گفت:

- با کی حرف می زدی؟

دیگه واقعا برای مامان نگران شدم.

- مادر من، من که حرفی نزد.

مامان:

- واقعا؟ پس اون صدای کی بود که من شنیدم؟

- من نمی دونم، در هر صورت، صدای من نبود. حتما خیالاتی شدی.

مامان:

- چه می دونم و... پاشو بیا صبحونت رو بخور.

مامان می خواست در اتاق رو ببندد که گفتم:

- مامان راستی، دیشب که رفتم سر پشت بوم دیدم این همسایه بغلی داره از دودکش به حرفای ما گوش می ده.

مامان اولش علامت تعجب شد و بی درنگ گفت:

- این رو به بابات نگو، وگرنه خون به پا می کنه، من خودم یه جوری حالیشون می کنم.
- باشه.

چند دقیقه بعد رفتم توی آشپزخونه و یه چایی خوردم و راهی دانشگاه شدم.

با دقت به محوطه ی دانشگاه نگاه کردم. شایان و بامداد روی نیمکت نشسته بودن و داشتن شیرکاکائو می خوردن. رفتم و کنارشون نشستم.

- شماها خسته نمی شین انقدر شیرکاکائو می خورین؟

شایان:

- داروین، عجب اخلاق گندی پیدا کردی. چرا دیگه سلام نمی دی؟

- بس که بابام گیر داده، آلرژی پیدا کردم، تو دیگه پبله نکن. تازه ما دیروز همدیگه رو دیدیم، بی خیال، داشتم چی می گفتم؟ آهان، راستی چه خبر؟

بامداد:

- امروز می رم صفحه رو تحویل می گیرم.

- ایول.

شایان:

- مرض و ایول. تو همین جوری هم مخت تاب داره، چه برسه به این که از این صفحه ها هم بهت بدن، اما من که دیگه نصیحتتون نمی کنم، از قدیم گفتن «نرود میخ آهنی در

سنگ.»

- بسه دیگه، نمی خواد پند بدی. پاشید بریم سر کلاس، الان شروع می شه.

سه تایی رفتیم سر کلاس و کنار هم توی ردیف های آخر نشستیم. خیلی زود استاد وارد کلاس شد، اما عصبانی به نظر می رسید. کیفش رو از فاصله ی نه چندان دوری پرت کرد روی میز و زل زد به بچه ها. فکر کنم به خاطر امتحانایی باشه که هفته ی پیش ازمون گرفت. من که افتضاح دادم، البته تعجبی نداره؛ چون کار همیشه گیمه. اما تقصیر خودش بود، آخه کی اول ترم امتحان اون جوری می گیره؟

استاد:

- امتحاناتتون افتضاح بود، آگه همین جوری پیش برید همتون مشروط می شید.

و با افسوس گفت:

- این کلاس از اون کلاس هاست که هر پونصد سال یه بار ظهور می کنه.

سه ساله که همش همین رو می گه. دوباره به بچه ها نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و با عصبانیت گفت:

- سرتون رو مث لک لک کردین زیر برف و نمی خواید درک کنید. همه ی بچه ها خودشون رو کنترل کردن که نخندن. ما سه تا هم خودمون رو جمع و جور کردیم، اما شایان مثل همیشه طاقت نیورد و خیلی جدی گفت:

- استاد، کبک.

استاد:

- بله؟

شایان:

- کبک سرش رو می کنه زیر برف، شما فرمودین لک لک.

استاد:

- آقای احمدی، لازم نکرده شما غلط املائی من رو بگیرین، شمایی که برگه ی امتحانیتون مایه ی آبروریزیه هر چی دانشجوئه.

استاد رفت سر کيفش و برگه هامون رو بیرون آورد.

شایان:

- ببخشید، باور بفرمایید اگه می دونستم انقدر ناراحت می شید نمی گفتم.

برگه ی شایان رو پیدا کرد و گفت:

- بگم چند شدی؟

شایان:

- نه استاد.

استاد دوباره با تهدید گفت:

- بگم؟

شایان:

- من که راضی نیستم، ولی هر چی خودتون صلاح می دونید.

استاد:

- هشت.

شایان:

- خب، اون قدر ها هم بد نیست. شما یه جوری گفتین من فکر کردم صفر شدم.

استاد یه چشم غره به شایان رفت، اما دیگه چیزی نگفت. در واقع جلوی پُرو بازی های شایان کم آورد. البته این رفتار شایان برای من یکی که هیچ تعجبی نداره. از همون بچگی همین اخلاق ها رو داشت. توی مدرسه هم همیشه با معلم ها کل کل می کرد. اما هیچ وقت جوری حرف نمی زنه که توش رگه هایی از خشونت و بی احترامی باشه، با پنبه سر می بُره.

بعد از کلاس دوباره برگشتیم توی حیاط دانشگاه، جا برای نشستن نبود، برای همین مجبور شدیم وایسیم.

- شایان تو خیلی پُرووی.

شایان:

- به تو هیچ ربطی نداره.

من زدم زیر خنده که یهو بامداد آرام گفت:

- بچه ها، اون پسره که اون طرف تنها وایساده، همونیه که گفتم جدیدا اومده توی کلاس ما. همون که قیافش یه جوری بود، فقط تابلو نگاه نکنید.

من و شایان یه جوری که تابلو نباشه به پسر نگاه کردیم. دو سه متری از ما فاصله داشت، اما می تونستیم چهره ش رو واضح ببینیم. پوستش خیلی سفید و شفاف به نظر می رسید، موهاش هم نسبتا بور بود، اما رنگ چشم هاش مشکی بود که اصلا با صورتش همخونی نداشت.

شایان:

- چه قدر شیربرنجه.

بامداد:

- آره، موافقم.

- حالا اسمش چی هست؟

همین لحظه دو تا از بچه های کلاس به ما رسیدن. بعد از سلام و احوالپرسی، بامداد اسم پسره رو از شون پرسید. اونا هم گفتن که اسمش حامیه، حامی اسکندری.

شایان:

- چه باکلاس.

- بچه ها، به نظرتون داره حرفای ما رو می شنوه؟

بامداد:

- فکر نکنم، برای چی؟

- آخه زل زده به ما.

دو تایي خیلی آروم برگشتن و به پسره نگاه کردن، دیدن همون جوریه که من می گم.

شایان:

- همین الان نظرم عوض شد، فکر کنم داره می شنوه.

بامداد:

- خب بچه ها، من باید برم، جایی کار دارم. داروین تو هم غروب بیا خونه ی شایان تا صفحه رو بهت بدم.

- باشه.

بامداد با ما خدافظی کرد و فوراً رفت. منم تصمیم گرفتم دیگه خونه نرم و تا غروب پیش شایان بمونم. خونه رفتن چه فایده ای داره؟ یا مجبورم با شیرین کل بندازم، یا با بابا بجنگم، یا این که مامان یهو بپره توی اتاق و بهش توضیح بدم که دارم با خودم حرف می زنم و از ارواح سرگردان خبری نیست.

فصل ۵

(فصل 5)

ساعت شش بعد از ظهر بود. گوشه ی اتاق نشسته بودم و به مجله ی توی دستام خیره شده بودم. نیم ساعتی می شد که سرگرم خوندن بودم. صدای زنگ، سکوت خونه رو

شکست و شایان رفت تا درو باز کنه.

چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد وارد اتاق شدن. بر خلاف چیزی که فکر می کردم، بامداد زیاد خوشحال نبود.

- سلام، صفحه رو گرفتی؟

بامداد:

- سلام، آره گرفتم.

- خب؟ پس چرا انقدر پِکری؟

بامداد:

- چند ساعت باهاتش ور رفتم، ولی نتیجه ای نداد.

صفحه رو از توی کیفش بیرون آورد و گفت:

- بیا تو ببرش، شاید واسه تو کار کرد.

صفحه رو ازش گرفتم. تقریبا شبیه همون چیزی بود که فکر می کردم. یه صفحه ی چوبی با یه سری نقش و نگار وسطش، البته یه سنگ سه ضلعی.

- این سنگ چیه؟

بامداد:

- این رو می ذاری روی صفحه و انگشت اشارت رو می ذاری روش. اساسا باید خودش حرکت کنه.

- آهان، حکم همون نعلبکیه خودمون رو داره.

بامداد:

- آره دیگه. به جای این که نعلبکی بذاری، باید از این استفاده کنی.

- باشه، دستت درد نکنه.

بامداد:

- خواهش می کنم.

بامداد کاپشنش رو در آورد و روی زمین دراز کشید. منم به مجله خوندن ادامه دادم. چند لحظه بعد شایان با یه سینی چایی اومد. سینی رو گذاشت کنار ما و رفت سمت کشوی

کمدش، انگار دنبال چیزی می گشت.

شایان:

- داروین، یادته چند وقت پیش، من با یه دختر دوست بودم؟

- کدوم؟

شایان:

- همون دختر که اسمش خورشید بود.

- آهان، آره یادمه، سه چهار سال پیش بود، خب؟

شایان:

- چند روز پیش فهمیدم بچه دارم.

حسابی شوکه شدم و دوباره گفتم:

- چی؟!

شایان که سرگرم کشو بود، با آرامش گفت:

- هیچی دیگه، چند روز پیش دیدمش و ...

جملش رو ادامه نداد، اصلا عین خیالش نبود. من و بامداد از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاریم. من که مجله توی دستم خشک شده بود. خودم هم نمی دونستم از دست شایان عصبانیم یا ناراحت، شاید هم هر دوش، نمی دونم، ولی اصلا ازش توقع همچین چیزی رو نداشتم. جالب این جاست که چقدر هم نسبت به این موضوع خونسرد و بی تفاوت بود.

شایان بدون توجه به ما از داخل کتو یه بسته برداشت و رفت.

بامداد:

- شوخی می کرد دیگه، نه؟

- نمی دونم، قیافش که این جور نشون نمی داد.

تا نیم ساعت هممون ساکت بودیم. توی اون مدت همش در مورد شایان فکرهای ناچور به ذهنم می رسید. اعصابم به هم ریخته بود. بلند شدم و از هر دوشون خدافظی کردم و

راهی خونه شدم.

توی راه خونه همش به این فکر می کردم که چقدر احمق بودم، که صمیمی ترین دوستم رو نشناختم. اصلا نمی تونستم با این مسئله کنار بیام. دوستی با دخترها یه بحثیه که زیاد هم باهاتش مشکل ندارم، اما این جور مسائل، اصلا قابل تحمل نیست، خیلی نامردیه. بعد از کلی پیاده روی به خونه رسیدم. زنگ نزدم؛ چون حوصله نداشتم منتظر و ایسم تا یکی بیاد درو باز کنه. آروم کلید انداختم و وارد راهرو شدم. بمحض ورود متوجه صدای بابا شدم. احتمال دادم که با مامان دعواش شده باشه. بدون این که وارد خونه بشم، کنار در حال ایستادم و به حرفاشون گوش کردم. مامان سعی می کرد بابا رو آروم کنه، بابا با عصبانیت گفت:

- از صبح تا شب می ره پی ولگردی، کار و زندگیش شده همین.

بله، موضوع خودمم. ترجیح دادم داخل نرم. همون جا کنار در ورودی و ایساده بودم و به حرفاشون گوش می کردم.

بابا:

- پسرای مردم می رن بهترین رشته و بهترین دانشگاه، اون وقت پسر ما، چسبیده به هنر و جن و روح. حالا اگه درس هم بخونه من حرفی ندارم، این شبانه روزی می ره

پیش اون دوستای علافش.

مامان:

- این جور می هم که تو می گی نیست.

بابا:

- دقیقا همین جوریه، من همسن این بودم، یه زندگی رو می چرخوندم. دستم تو جیب خودم بود، نه این که چشمم به دست بابام باشه. به خدا اگه همین جور می پیش بره، از

خونه میندازمش بیرون.

مامان:

- این بیچاره که با تو کاری نداره، انقدر بهش پيله نکن، می خوام بچمو از خونه فراری بدی؟

بابا:

- من کاری به این کارا ندارم. از قول من بهش بگو به فکر کار و زندگی باشه، وگرنه من می دونم و اون.

اون از شایان، اینم از بابام. واقعا برای خودم متاسفم، مطمئنم مشکل بابام همین یه لقمه نونیه که به من می ده، وگرنه کار و زندگی و رشته و این چیزا همش بهوونه س.

مامان و بابا همچنان داشتن با هم جر و بحث می کردن که یهو شبنم در حال رو باز کرد. با دیدن من حسابی جا خورد. در حال رو بست و چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد تا

این که خیلی آرام گفتم:

- من دوباره می رم بیرون و زنگ می زنم، تو بیا درو باز کن.

نمی خواستم بابا اینا متوجه بشن حرفاشون رو شنیدم. رفتم بیرون و زنگ زدم. شبم اومد و در رو واسم باز کرد. وقتی وارد خونه شدم، همه ساکت شده بودن و دیگه از جر و بحث خبری نبود. سرم رو انداختم پایین و بهشون سلام دادم و فوراً رفتم توی اتاق. نشستم و به دیوار تکیه دادم. مونده بودم تهدید های بابا رو جدی بگیرم یا نه؟ تا حالا نگفته بود از خونه بیرونم می کنه، اگه بنوازتم بیرون که بدبخت شدم رفته. آخرش هم باید برم پیش همون شایان. کارم به کارتن خوابی نکشه خیلی شانس آوردم، آخه وقتی بابا یه حرفی می زنه، تا تهش می ره. مگه این که بگردم دنبال کار، که اونم بعید می دونم بگیرم بیاد.

برای خلاص شدن از شر این افکار، از توی کیفم صفحه ای که بامداد بهم داده بود رو بیرون آوردم. سعی کردم فکرم رو آزاد کنم. سنگ رو گذاشتم وسط صفحه و انگشتم رو بدون فشار روی سنگ قرار دادم. سوال رو توی ذهنم تکرار کردم؛ چون نیازی نیست برای حرف زدن با ارواح، فریاد کشید. به عنوان اولین سوال پرسیدم:

- آیا کسی این جا هست؟

چند ثانیه صبر کردم و سوال رو دوباره تکرار کردم، اما جوابی نرسید. سنگ هیچ حرکتی نمی کرد. دو سه ساعتی رو همین جوری سپری کردم و سوال های این چینی می پرسیدم اما از جواب خبری نبود. شدیداً خسته بودم. حوصله ی شام خوردن رو هم نداشتم، هر چند، کسی هم من رو برای شام صدا نکرد. البته همون بهتر، اگه می رفتم واسه شام همون ماجرای شغل و خرجی و این جور چیزا مطرح می شد و مجبور بودم داد و فریاد های بابا رو تحمل کنم.

هوای اتاق سرد بود و احساس سرما می کردم، برای همین بخاری رو یه کم بیشتر کردم و بدون این که زحمت عوض کردن لباس هام رو به خودم بدم کنار بخاری پلاس شدم و خیلی زود خوابم برد.

سوزش شدیدی توی چشمم احساس می کردم. حس می کردم نفسم بالا نمی یاد. به زور چشمامو باز کردم. اصلاً باورم نمی شد. در کمال تعجب، روی تخت بیمارستان دراز

کشیده بودم. به جز خودم کس دیگه ای توی اتاق نبود. به خاطر تنگی نفس، دو سه بار سرفه کردم که بامداد وارد اتاق شد.

نگران به نظر می رسید. سریع خودش رو به من رسوند و با تعجب پرسید:

- احمق بی شعور، چه جوری تونستی همچین کاری کنی؟

اصلا نمی فهمیدم در مورد چی حرف می زنه، با بدبختی جواب دادم:

- چه کاری؟

بامداد:

- خودت رو به خربت نزن.

- من یادمه توی اتاقم خوابیده بودم، همین.

بامداد:

- مسخره ی روانی، باید همون لحظه می امدی پیش ما، نه این که... آه، اصلا چطوری

تونستی به خود کشی فکر کنی؟

با حرف بامداد حسابی جا خوردم. کی خود کشی کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟ در حالی

که سرفه ها اجازه نمی دادن درست حرف بزنم، جواب دادم:

- من خود کشی نکردم.

بامداد:

- بسه دیگه، فیلم کردی ما رو؟ تک تک اعضای خانواده دارن می گن وارد اتاق شدن و

دیدن که شلنگ گاز رو عمدا از لوله جدا کردی، گاز هم با فشار وارد اتاق می شده،

کل خونتون رو بوی گاز پُر کرده بود، اگه من همچین کاری کرده بودم تو چه فکری می

کردی؟

هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد که شلنگ گاز رو از لولش جدا کرده باشم، امکان نداشتم.

- الان بابام اینا کجان؟

بامداد:

- مامانت و خواهرات رو که به زور فرستادیم رفتن، فقط بابات این جاس.

- خیلی عصبانیه؟

بامداد:

- الان که من دیدمش زیاد عصبانی نبود، بیشتر ناراحت بود.

- وای، مطمئنم اگه دستش بهم برسه، تیکه تیکم می کنه.

بامداد:

- نه، این جوریا هم نیست. نگران نباش. تا چند روز که کاری باهات نداره، بعدش هم خدا بزرگه.

- راستی تو از کجا خبردار شدی؟

بامداد:

- من؟ من زنگ زدم موبایلت، باهات کار داشتیم. خواهرت جواب داد و گفت چه اتفاقی افتاده.

البته شایان هم اومده منتها از بابات ترسید، برای همین مونده توی حیاط بیمارستان. من هر چند دقیقه بهش اس می دم که حالت چطوره، منتظر فرصته که بیاد پیشت.

- الان ساعت چنده؟

بامداد:

- حدودا هفت صبح.

- نمی ری خونه؟

بامداد:

- نه، فعلا می مونم. در حال حاضر تنها نمونی بهتره.

- یه جوری حرف می زنی انگار من یه مریض روانیم.

بامداد:

- نه، مریض روانی نیستی. من فقط دارم بر اساس حرفای چهار تا شاهد زنده حرف می زنم.

- اونا هم دارن اشتباه می کنن. من حتی به خود کشی فکر هم نکرده بودم.

بامداد:

- باشه بابا، تو درست می گی. حالا هم که چیزی نشده. من فقط می خوام پیش دوستم بمونم، اشکالی داره؟

بامداد توی اتاق موند و دیگه حرفی نزدیم تا این که من خیلی زود خوابم برد. حالم بهتر بود و ظهر از بیمارستان مرخص شدم. بامداد هم تونسته بود بابا رو ببیچونه و بفرستش خونه و بالاخره تونستم یه نفس راحتی بکشم. قرار شد بامداد به بابام اینا بگه که من تا غروب مرخص نمی شم، می خواستم این چند ساعت رو بدون اعصاب خردی سر کنم. با این که کاری نکرده بودم، ولی خجالت می کشیدم. یکی نیست بگه آخه ابله، این چه حرفی بود زدی؟ حالا نمی شد روش های خود کشی ارائه ندی؟ اما تقصیر من چییه؟ کف دست بو نکرده بودم که، همه ی اینا از بد شانسیمه. ساعت دوازده و نیم بود که رسیدیم خونه ی شایان. - از امشب باز داستان دارم با بابام.

شایان:

- حالا خودمونیم، واقعا قضیه اتفاقی بود؟

- آره به قرآن. وقتی خوابیدم کنار بخاری همه چی عادی بود. تازه، من اگه می خواستم خود کشی کنم شب قبلش نمی نشستم بگم بهترین روش خود کشی خفگی با گازه. عجب

سوتی بی دادم.

شایان:

- ابله، این چه حرفی بود زدی؟

- باور کن از صبح تا حالا دارم این سوال رو از خودم می پرسم.

بامداد:

- به نظرم زیادی داری سخت می گیری، حالا کاریه که شده. اصلا گیرم که خود کشی کرده باشی، دیگه خانوادت که نمی یان باهات کُلنگی برخورد کنن. طبیعتا باید برن تو فاز

دلسوزی.

- بله، طبیعتا باید دلسوزی کنن. ولی خانواده ی من زیاد آدمای طبیعی نیستن.

بامداد:

- معلوم می شه.

شایان:

- اصلا می خوای امشب رو خونه نرو تا بابات اینا یه کم آرام بشن.

- نه، برم خونه بهتره. باید تا اثرات گاز گرفتگی هست خودم رو بزنم به موش مردگی، بعد چند روز هم بی خیال می شن.

شایان:

- راستی از صفحه ی وی.جی نتیجه گرفتی؟

- نه بابا، من دو ساعت باهش ور رفتم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. راستی یه چیزی، چند روز می خوام بهتون بگم یادم می ره. من جدیدا که شبا می رم روی پشت بوم می شینم، روی قلّه ی کوه یه نور شبیه آتیش می بینم. به نظرم مشکوک می زنه. شما تا حالا دیدینش؟

بامداد:

- روی کدوم کوه؟

- کوه گرمه. همونی که وسطه، از همه بلندتره.

شایان:

خاک بر سرت، تو مثلاً توی این شهر به دنیا اومدی، چه طور این چیزا رو نمی دونی؟

بامداد:

- چی؟ منم نمی دونم.

شایان:

- خاک بر سر جفتتون. ملایر یعنی کوه یا تپه ی آتیش. مل یعنی کوه، آیر یا آگر هم یعنی آتیش. از قدیم مردم شهر نورهایی شبیه آتیش روی کوه ها می دیدن. یه جایی خوندم که نوشته بود «اهالی کوهستان» این آتیش ها رو درست می کنن.

- اهالی کوهستان؟! کیا هستن این اهالی؟

شایان:

- اهالی کوهستان یعنی جن ها دیگه.

بامداد:

- چرت نگو، جن مگه بی کاره؟ اصلا تا حالا کسی رفته ببینه این آتیش ها رو کی روشن می کنه؟

شایان:

- اولاً که خودت چرت نگو، در ثانی، تا اون جایی که من می دونم، از دویست سال پیش این آتیش ها وجود داشتن و کسی هم تا حالا جرات نکرده نصف شب بره روی کوه. این

یه عقیده ی قدیمیه.

- قضیه واسم جالب شد. گرچه ما در زمینه احضار ارواح کار می کنیم، اما نظرتون چیه یه شب بریم اون جا ببینیم چه خبره؟ به هیجانش می ارزه.

شایان:

- من که نمی یام.

بامداد:

- منم نمی یام. حوصله ندارم دو ساعت از کوه برم بالا، بعد ببینم چهار تا پیرمرد علاف دور آتیش نشستند و دارن به ریشمون می خندن.
- به جهنم، خودم می رم. اتفاقا تنهایی هیجان انگیزتره.

فصل ۶

(فصل 6)

آروم کلید انداختم و وارد راهرو شدم. از صداها فهمیدم دوباره این جماعت فضول سرازیر شدن تو خونه ی ما، انگار فقط منتظر یه فرصتن تا چتر شن این جا. با این که حوصلشون رو نداشتیم، اما چاره ای نبود چون خیلی خسته بودم، نمی تونستم دوباره تا خونه ی شایان برم. یه جوری که همه بشنون، محکم چند تا ضربه به در هال زدم و وارد شدم. بمحض ورود همه ی فامیلای بابا رو رویت کردم. چرنده و پرنده اومده بودن. جلو رفتم و باهانشون سلام و علیک کردم. دوست داشتم زودتر برم بخوابم، برای همین

گفتم:

- ببخشید، من خستم، می رم استراحت کنم، شرمنده.

مامان بزرگ:

- بشین پسر، ما به خاطر تو اومدیم.

اوه اوه، چه منتهی هم می ذاره. انگار حتما باید باهانشون کلنگی برخورد کنم تا بفهمن. به اجبار رفتم و یه گوشه ای نشستیم. با این که کنار ایرج جا برای نشستن بود اما

ترجیح دادم روی زمین بشینم.

عمه ایران:

- خوبی داروین جان؟

- بله، به لطف شما. البته گفتم که، یه خُرده خستم، آگه می تونستم برم بخوابم خیلی خوب می شد.

عمه ایران:

- آره عزیزم، پاشو برو استراحت کن، پاشو.

خدا رو شکر کردم که حداقل یه نفر این جا معنی کنایه رو می فهمه. فوری بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. با این که خسته بودم به ذهنم رسید یه کم با صفحه کار کنم، شاید به نتیجه ای برسم. حالا که مفت و مجانی یه صفحه ی اصل دستم رسیده، باید از فرصت استفاده کنم. دقیقا یادم نمی اومد آخرین بار صفحه رو کجا گذاشتم برای همین اول رفتم سراغ کیفم ولی اون جا پیداش نکردم. بلافاصله رفتم سمت کتابخونه و لا به لای کتابام رو گشتم، اما اون جا هم نبود. حسابی کلافه شده بودم. همچنان مشغول گشتن بودم که یه نفر وارد اتاق شد. برگشتم و به در نگاه کردم، دیدم شیرینه و دوباره به گشتن ادامه دادم.

شیرین:

- سلام.

چه عجب، این دفعه توقع سلام نداشت.

- سلام، چطوری؟

شیرین:

- خوبم، داری چی کار می کنی؟

یادم افتاد اون شب صفحه رو وسط اتاق ول کردم و خوابیدم. احتمالا مامان یه گوشه کناری گذاشتش.

- دیشب یه صفحه ی چوبی توی اتاق من بود، ندیدیش؟ الان هر چی می کردم پیداش نمی کنم.

شیرین:

- صفحه ی چوبی؟ چه شکلی بود؟

- یه صفحه ی سی سانت در بیست و پنج، روش هم یه سری اشکال هندسی داشت.

شیرین:

- نه، یادم نمی یاد. امروز بابا اومد شلنگ بخاری رو درست کرد، مامان هم اتاقت رو جارو زد ولی از صفحه ی چوبی خبری نبود. حالا این صفحه به چه دردی می خورد؟
حتما بابا و مامان صفحه رو نفله کردن. عجب خریدی کردم گذاشتمش جلوی چشم. با ناراحتی کنار بخاری نشستم و به دیوار تکیه دادم.
- مال یکی از کارای طراحیمون بود. بدبختی اینه که مال من نبود. از بامداد قرض گرفته بودم. دست من امانت بود.

شیرین اومد رو به روی من، کنار بخاری نشست و گفت:

- حالا چی کار می کنی؟

- هیچی، می رم بهش می گم صفحت رتته.

شیرین:

- این جوری که خیلی بد می شه، یعنی چه فکری می کنه.
- چه فکری می خواد بکنه؟ گم شد دیگه، کاری از دستم برنمی یاد. مهم نیست، بی خیال.
بعد از چند ثانیه سکوت رفتم بالشم رو برداشتم و با فاصله ی کمی از بخاری دراز کشیدم.
نمی دونم چرا شیرین نمی رفت بیرون، داشت می رفت رو مخ من.

شیرین:

- داروین، یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- نمی دونم، ممکنه بشم.

شیرین:

- بالاخره بگم یا نگم؟

- شوخی کردم، بگو من با جنیم.

شیرین:

- هیچی، ولش کن.

و سریع از اتاق بیرون رفت. البته می شد حدس زد در مورد چی می خواست حرف بزنه. این که چرا می خواستی خود کشتی کنی و چرا این کارو کردی و از این حرفا. مطمئنم تا قیام آل محمد باید واسه اینا توضیح بدم که نمی خواستم خود کشتی کنم. چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. اعصابم به خاطر گم شدن صفحه به هم ریخته بود و خوابم نمی برد. بعد از نیم ساعت، کم کم داشت خوابم می برد که مامان اومد و برای شام صدام کرد، اما خودم رو زدم به خواب. حوصله نداشتم برم بین یه ملت غذا بخورم. غذا همیشه گیر می یاد. به اعصاب خردیش نمی ارزه. با این که خونه خیلی شلوغ بود

اما زود خوابم برد.

صبح با سر و صدایی که از توی زیرزمین می اومد از خواب بیدار شدم. متاسفانه زیرزمین دقیقا زیر گوش من بود. وقتی دیدم با اون همه سر و صدا خوابیدن فایده ای نداره، بلند شدم برم ببینم توی زیرزمین چه خبره که شبنم رو دیدم. داشت برای بیرون رفتن آماده می شد.

- شبنم، پایین چه خبره؟

شبنم:

- ا، چه عجب بیدار شدی، مامان داره پایین رو تمیز می کنه. می خواد یه سری وسایل رو بندازه دور.

دقیقا هم باید امروز این کارو می کرد. بی خیال خواب شدم و رختخوابم رو جمع و جور کردم. تا الان همه خیلی عادی باهام برخورد کردن، دستشون درد نکنه. فقط مونده بابا، عکس العمل اون از همه مهم تره. ولی اگه اونم به روی خودش نیاره خیلی باحال می شه. البته، من که کاری نکردم، ولی مشکل اینه که هیچ رقمه نمی شه به بابا ثابت

کرد، مخصوصا با اون سخنرانی که در وصف خود کشی کردم.
با صدای کوبیده شدن در زیرزمین از فکر بیرون اومدم. سه چهار ثانیه ی بعد، مامان
سراسیمه اومد توی خونه و در رو بست. حالتش جوری بود که حسابی نگران شدم.

- چی شده؟

مامان با نگرانی گفت:

- داشتم زیرزمین رو تمیز می کردم، یهو درش محکم بهم کوبید شد. منم ترسیدم، اومدم بالا.
- آه بابا، من فکر کردم چی شده.

مامان:

- همش تقصیر توئه دیگه.

- باد زده در زیرزمین رو به هم کوبیده، تقصیر منه؟

مامان:

- اولاً که الان باد نمی یاد، بعدم، زیرزمین پنجره نداره که بادکش کنه. من می دونم، آخرش
تو با این جن و روح بیچارمون می کنی. یه روز همه ی کتابات رو می ریزم دور،

حالا می بینی.

- بریز دور، من همشون رو حفظم. در ضمن، من تو کار جن نیستم، دنبال احضار ارواحم.
خیالتون هم راحت باشه، روح نمی تونه اشیا رو تکون بده.
همچنان که داشتم با مامان حرف می زدم دوباره صدای کوبیده شدن در زیرزمین به گوش
رسید. درش جوری به هم کوبید که پنجره ی خونه لرزید. مامان کلا حالت چهره ش

به هم ریخت و گفت:

- بفرما، الان که دیگه باد نمی یاد.

بعد زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن. وقتی دیدم مامان انقدر ترسیده و بدتر این که همه رو از چشم من می بینه، برای این که خیالش رو راحت کنم، تصمیم گرفتم برم و یه نگاهی به زیرزمین بندازم. همین که خواستم راه بیفتم دستم رو گرفت.

مامان:

- کجا؟

- پایین.

مامان:

- نه نمی خواد، بذار وقتی بابات اومد، می فرستمش بره ببینه چه خبره.
- اوووه، شاید حالا حالاها بابا نیاد. الان خودم می رم درش رو می بندم.
سه سوت خودم رو رسوندم اون جا. زیرزمین سه تا پله از سطح زمین پایین تر بود. قبری بود واسه خودش، واقعا که خاک بر سر طراح خونمون. در زیرزمین باز بود.
واردش شدم و همه جا رو با دقت نگاه کردم. ماشاا... همه ی وسایله عهد چُبق رو می شد اون تو دید، ولی از روح خبری نبود. یه دقیقه ای اون جا موندم و بیرون اومدم.

مامان رو بالکن وایساده بود.

- خبری نیست، خیالت راحت.

مامان:

- خب خدا رو شکر، پس درش رو ببند و بیا بالا.

فصل ۷

(فصل 7)

شایان بیخ گوش من نشسته بود و فرت و فرت سیگار می کشید. قشنگ رو مخ من بود.

- شایان، تو چه جوری بابات رو راضی کردی تنهایی زندگی کنی؟

شایان:

- راستش رو بخوای من هیچ تلاشی نکردم. بابام به صورت خود جوش من رو از خونه بیرون کرد.

- جدی؟ نگفته بودی.

شایان:

- آره داداش، اون از خداهش بود من پیششون زندگی نکنم. این خونه رو هم که می بینی اجاره کردم، از صدقه سری مامانم. چندر غاز از پس اندازش رو داد به من تا کارتون خواب نشم. الانم خرجم رو نَم می ده.

- نه دیگه، اینا رو می دونم. اون که بابات بیرونش کرد رو نمی دونستم. خب دیگه چه خبر؟

شایان:

- سلامتی.

بامداد:

- شما دو تا چقدر حرف می زنید، همش هم چرت و پرت می گید. یه خرده مغزتون رو به کار بندازید ببینیم باید چی کار کنیم؟! این صفحه ی لعنتی هم که کار نکرد. اصلا همون بهتر که گمش کردی لامصبو، اه.

- تو چرا انقدر بی اعصابی؟ بی خیال بابا، نشد که نشد، به جهنم. زندگی ادامه داره.

بامداد:

- نزدیک دو ساله زندگیمون رو گذاشتیم روی این موضوع، چه جوری می تونم بی خیال شم؟

- به هر حال، می تونی کم تر بهش فکر کنی. باور کن من از همتون بیشتر به این موضوع علاقه دارم، ولی الان که می بینم به هر دری زدم فایده نداشته، سعی می کنم ریلکس باشم.

بمحض این که جلم تموم شد، شایان گفت:

- لونا هم خوبه.

- چی؟

شایان:

- اون دختره که توی فیلم هری پاتر بود، لونا لاوگود، خیلی خوشگله. اگه دم دستم بود ازش خواستگاری می کردم.

- راست می گیا، ولی من هنوز سر حرفم هستم، همون که همیشه می گم، عاشقشم.

بامداد:

- آه، بسه دیگه، به خدا اگه ادامه بدین پا می شم جفتونو سیاه و کبود می کنم، یه لحظه ساکت باشید می خوام یه چیزی بهتون بگم.

هر دو ساکت شدیم و زل زدیم به بامداد. یه هیجان خاصی توی چهرش بود.

بامداد:

- من یه چند وقتی می شه که یه نفر پیدا کردم...

تا این رو گفت، شایان یه سوت زد و من گفتم:

- خب، بگو ببینیم کی هست این دختر خوشبخت؟

بامداد:

- می گم شما دو تا قاطی دارین، باورتون نمی شه. احمقا، منظورم اون نبود. یه نفر رو پیدا کردم که می تونه توی احضار ارواح کمکمون کنه، فقط نمی دونم چه جور می شه مخش رو زد.

شایان:

- یه جور می گفتم من فکر کردم خبریه، حالا این یارو کیه؟ بگو من می رم مخش رو می زنم.

بامداد:

- هیچ کی هم نه، تو!

- ول کن این حرفا رو، بگو ببینیم کیه؟

بامداد:

- این یارو پسره که جدیداً اومده کلاسمون، حامی اسکندری.

شایان:

- واقعا؟ خدایی اصلاً بهش نمی یاد این کاره باشه. تو از کجا فهمیدی؟

بامداد:

- چند تا از بچه ها داشتن غیبتش رو می کردن.

شایان:

- چه کار بدی.

بامداد:

- بذار بقیشو بگم. یکیشون می گفت این پسره هم خودش این کارس، هم باباش. قبلاً هم توی

میانہ زندگی می کردن، بعد یه مدت که اسمشون تو کل شهر می پیچه حسابی بچه

معروف می شن و تصمیم می گیرن بیان ملایر زندگی کنن.

- معروف شدن چه اشکالی داره که اومدن این جا؟ من از خدومه این جور می معروف بشم.

بامداد:

- مگه نمی دونی؟ میانہ کلا شهر خفنیه، کلی جن و روح داره. خیلی پیش می یاد مردمش با

این چیزا درگیر بشن. لابد این بدبختا هم عاصی شدن و پناه آوردن این جا دیگه.

شایان:

- چه باحال، یعنی انقدر کارشون درسته؟ پس لازم شد بریم مخ پسر رو بزنینم. ایول، از اون اول هم اسمش به دلم نشست. حامی.

- آره، باید باهانش طرح دوستی بریزیم. البته قیافتش یه خُرده تخسه ولی خب، انگار پسر بدی نیست.

فصل ۸

(فصل 8)

برای این که به ناهار برسم، نزدیک ساعت دوازده ظهر با بچه ها خداحافظی کردم و از خونه ی شایان زدم بیرون. توی مسیر برگشت همش به این فکر می کردم که چه جوری می شه با یه همچین پسر تخسی دوست شد؟ من به جز شایان و بامداد دوست صمیمی دیگه ای نداشتم. با اینا هم که از بچگی دوست بودم، هر بار که به حامی فکر می کردم، دلم از خوشحالی غنچ می رفت. برای اولین بار توی زندگیم شانس آورده بودم. بالاخره به خونه رسیدم. بدون این که زنگ بزnm وارد خونه شدم. مَث این که بابا برگشته بود؛ چون کفشاش جلوی در هال بود. خونه ساکت بود، رفتم توی آشپزخونه، مامان اون جا بود.

- سلام.

مامان:

- علیک سلام، کجا بودی؟

- پیش بچه ها، کسی خونه نیست؟

مامان:

- شیرین که مدرسه س، شبنمم رفته دانشگاه، ولی بابات خونه س.

خواستم برگردم و برم سمت اتاقم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که محکم خوردم به بابام، دقیقاً پشت من و ایساده بود. ناخودآگاه بهش سلام کردم، دیگه برام عادت شده.

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

- علیک، پیش شایان بودی؟

- بله، سلام رسوند. همیشه احوال شما رو می پرسه.

بابا همین طور به من خیره شده بود و با چشماش داشت بهم می گفت حرف مفت نزن. آخه شایان چرا باید احوال بابا رو بپرسه؟ خودمم نمی دونم! دیگه چیزی نگفتم و جلدی رفتم توی اتاق. یه کم سردم بود، برای همین چسبیدم به بخاری. چند لحظه بعد صدای زنگ در رو شنیدم. شیرین بود که از مدرسه برگشته بود. همش فکر می کردم چرا بابا پرسید «پیش شایان بودی؟» مطمئنا اتفاقی این سوال رو نپرسیده. توی اون لحظه همه ی گندهایی که زده بودم، جلوی چشمم اومد. حس می کردم بابا به یکیشون پی برده، ولی نمی دونستم کدوم؟ خدا کنه این جوری نبوده باشه.

صدای زنگ موبایلم من رو به سمت خودش کشوند. بامداد بود. اس ام اس داده بود که «من نزدیک خونتونم، خونه ای؟ باهات کار دارم.» برایش جواب فرستادم «آره.» و موبایلم رو کنار گذاشتم. نمی دونم چرا، ولی بی خود و بی جهت استرس گرفته بودم. بعد از ده دقیقه سکوت مطلق، صدای مامان رو شنیدم. اما جوری بود که نتونستم تشخیص بدم چی می گه. سریع خودم رو رسوندم پشت در اتاق و گوشم رو چسبوندم به در تا صداشون رو واضح بشنم، که یهو صدای بابام بلند شد. جوری صداش رفت بالا که بی درنگ از در فاصله گرفتم. داشت می گفت:

- آگه می خواد فاسد باشه اشکال نداره، ولی باید از این خونه بره.

دقیقا متوجه نمی شدم مامان چی می گه، فقط می دونستم داره بابا رو آروم می کنه. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این قضیه ی «فاسد بودن» رو از کجا آورده. شیرین سریع وارد اتاق شد. اومد نزدیک من و در حالی که سعی می کرد آروم حرف بزنه گفت:

- داروین، تو سیگار پیش خودت داری؟

- نه به جون خودم، سیگار کجا بود؟

شیرین:

- الان بابا داره می گه تو سیگار می کشی. داروین، خیلی عصبانیه.

تازه یاد صبح و سیگار کشیدن های شایان افتادم. حتما وقتی به بابا خوردم، لباسام بوی سیگار می دادن. عجب بدشانسیم من. اما دلیل نمی شه به خاطر سیگار کشیدن یکی دیگه، من سرزنش بشم. حس کردم وقتشه با بابام رو به رو بشم، مرگ یه بار شیون هم یه بار. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. شیرین خیلی سعی کرد جلوم رو بگیره، اما من نمی خواستم برای دعوا برم، فقط می خواستم حرف بزنم و تکلیفم رو روشن کنم. با صدای بلند، جوری که بابا متوجه بشه گفتم:

- شما اگه می خوای من رو از خونه بندازی بیرون چرا رک نمی گی؟ هر روز یه چیز رو بهونه می کنی.

بابا که کلا کوتاه اومدن توی خونش نیست، با صدایی ده برابر بلندتر از من گفت:

- بهونه نیست، حقیقته. فکر می کنی بیرون انداختن تو واسه من کاری داره؟

- نه کاری نداره، شما زور داری، هر کاری هم دلت بخواد می کنی.

یهو بابا آتیشی شد، می خواست بیاد طرف من که مامان نداشت. فکر کنم اگه مامان نبود می زدلت و پارم می کرد.

بابا:

- هر روز که می گذره یه آبرو ریزی جدید درست می کنی، اون از خود کشی، اینم از

سیگار. من دیگه نمی تونم سرم رو جلوی مردم بلند کنم.

- می تونید به مردم نگید. من نمی دونم چرا مردم باید تمام جزئیات زندگی ما رو بدونن؟

بابا:

- فکر کردی به گفتن و نگفتن منه؟ فکر می کنی مردم خرن و نمی فهمن؟

- من می دونم منظور شما از مردم کیا هستن؟ همون فامیلای با فرهنگتون رو می گید دیگه؟

بابا:

- اگه فرهنگ، به سیگار کشیدن و گند بالا آوردنه، که ببخشید. جنابعالی از همه با فرهنگ

تری.

- نه، پدر من، فرهنگ به فضولی و گه خوری و آتیش تو زندگی مردم انداخته، که فامیلای شما در این زمینه استادن.
بابا با این حرف حسابی قاطی کرد و می خواست بیاد سمت من، که شیرین هم رفت کنارش و اجازه نداد. ولی یه جورایی به من نزدیک تر شد. برای همین من عقب رفتم و خودم رو به در حال رسوندم تا راه در رو داشته باشم.

بابا:

- من دارم می گم سیگار نکش، به فکر زندگی باش. آقا طلبکار هم هست.
- من طلبکار نیستم، سیگارم نکشیدم، شمایی که کلا دچار سوء تفاهمی. هر روز یه بساطی علم می کنی که من رو از خونه بندازی بیرون. باشه، اگه خیلی مشتاقی من می رم.
مامان که دید کار داره به جاهای باریک کشیده می شه، سعی کرد بابا رو آرام کنه و با صدایی آهسته گفت:

- هیس، یه لحظه آرام باشید. مهرداد، تو هم صدات رو بیار پایین، همسایه ها می شنون.
یهو بابا با صدای بلند گفت:

- فلان فلان همسایه ها.

و چند تا فحش ناموسی به همسایه ها داد و دوباره گفت:

- من امروز تکلیف این رو روشن می کنم.

این جمله رو که گفت اومد سمت من. از ژستش فهمیدم دیگه حتما کتک رو شاخشه. سریع در حال رو باز کردم و سراسیمه کفش هام رو پوشیدم و رفتم سمت در. همین که در رو باز کردم محکم خوردم به بامداد. بامداد با عصبانیت گفت:

- چه خبرته؟

پشتم رو نگاه کردم، دیدم بابام با سرعت داره نزدیک می شه. دست بامداد رو کشیدم گفتم:

- در رو، بابام قاطی کرده.

هنوز بابا به در نرسیده بود که ما شروع کردیم به دویدن و تقریباً رسیدیم سر کوچه. از شانس بد من همه ی همسایه ها، از جمله همسایه فضول و دخترش هم توی کوچه بودن. بابا هم نامردی نکرد و از همون دم در داد زد:
- پات رو بذاری تو خونه، قلم پات رو خُرد می کنم.

فصل ۹

(فصل 9)

پنج روزی می شد که خونه ی شایان بودم. اعصابم از هر جهت داغون بود. اون از شایان، با اون گندی که زده، اینم از بابام. نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. تا ابد که نمی شد خونه ی شایان موند. منم که نه کار درست حسابی دارم، نه پول. هوا تاریک شده بود که بامداد هم اومد پیش ما. هر سه ساکت بودیم و کسی چیزی نمی گفت. من یکی که کلا حوصله ی خودم هم نداشتم، چه برسه بخوام حرف بزنم. بعد از چند دقیقه سکوت، شایان گفت:

- داروین، قضیه ی اون دختره رو یادته گفتیم؟ همون که اسمش خورشید بود، بچه و این حرفا.

- آره، خب؟

با بی خیالی گفت:

- شوخی کردم.

برای یه لحظه تا مرز انفجار عصبانی شدم. دوست داشتم پاشم بزخم لهش کنم.

- من ابله یه هفته س به خاطر تو ناراحتم، حالا می گی شوخی کردی؟

شایان:

- چیه؟ آگه راست بود دلت خنک می شد؟ تازه من همون روز می خواستم بهتون بگم شوخی

کردم، ولی یادم رفت.

و زد زیر خنده.

- مرض، یه فکری به حال من بکن. وگرنه حالا حالاها این جا پلاسّم.

شایان:

- تنها راهش اینه که بری خونه و به بابات بگی غلط کردم. در این صورت دو حالت برات اتفاق می افته، یا بابات هیچی نمی گه و بی خیال می شه، یا این که یه کتک بهت می

زنه و بی خیال می شه، بستگی داره.

- عمرا اگه من همچین کاری کنم. اصلا من اون روز سیگار نکشیده بودم. تو که خودت شاهد بودی. همین الانم من فوئش ماهی دو نخ سیگار بکشم. بابام کلا دوست نداره

من اون جا باشم.

شایان:

- چرت نگو. بابات دوست داره تو بری سر یه کار نون و آب دار، که خودشم این وسط یه نفعی بیره، یا حداقل دیگه خرج تو رو نده.

- تو از کجا می دونی؟

شایان:

- آخه بابای من این جوریه، حدس زدم.

دوباره زد زیر خنده.

- امروز کلا خیلی خوشحالی، نه؟

شایان:

- آره، همونه که تو می گی.

بین حرف زدناى ما بامداد هیچی نمی گفت. نزدیک پنجره نشسته بود و کاملا ساکت بود.

شایان که همیشه چرت و پرت می گه و نمی شه ازش راهنمایی خواست، برای همین

سوالم رو از بامداد پرسیدم، تا از فکرم بیرون بیاد.

- بامداد، به نظر تو من چی کار کنم؟

بامداد توجهش به ما جلب شد و یه خُرده به سوال من فکر کرد. هنوز چیزی نگفته بود که انگار یه سیلی خیلی محکم به صورتش زده شد، حتی صدای برخورد با صورتش رو هم شنیدیم. جوری بود که سرش به جهت مخالف کشیده شد و دستش رو گذاشت روی صورتش. بی درنگ پرسیدم:

- چی شد؟

بامداد خیلی ریلکس جواب داد:

- هیچی.

برای یه لحظه تمام تنم از ترس داغ شد. در عین حال متعجب بودم، از این که چطور ممکنه اصلا به روی خودش هم نیاره؟ به شایان نگاه کردم و با ایما و اشاره پرسیدم:

- چی شد؟

اونم مثل من تعجب کرده بود و از قضیه سر در نمی آورد. چند ثانیه بعد بامداد گفت:

- به نظرم برو خونه. این جوری بهتره.

- آگه تو خونه راهم نداد چی؟

بامداد:

- راه می ده، نگران نباش.

- باشه، بهش فکر می کنم. بامداد، مطمئنی حالت خوبه؟

بامداد:

- آره، فقط یه کم خستم. باید برم خونه.

شایان:

- آره برو، فردا تو دانشگاه می بینیمت.

بامداد باهامون خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتش شایان تمام پنجره های خونه رو باز گذاشت. رو به روی من نشست و شروع کرد به سیگار کشیدن.
- توی این سرما، چرا همه ی پنجره ها رو باز کردی؟

شایان:

- هوای خونه عوض بشه بهتره، حس می کنم دارم خفه می شم.

- شایان، یه چیزی ازت بپرسم؟

شایان:

- بگو.

- ارواح می تونن به چیزی دست بزنن؟ یعنی می تونن چیزی رو لمس کنن؟ چون تو بیشتر از ما می خونی، می پرسم.

شایان:

- تا اون جایی که من می دونم نه. یا این که خیلی سخت می تونن این کارو بکنن. ولی بعضیاشون که واسطه ی بین این جا و دنیای خودشونن می تونن، تعدادشون خیلی کمه. هر چی که شایان گفت رو خودم می دونستم، ولی دوست داشتم مطمئن بشم. معلومه که نمی شه. روح که نمی تونه به چیزی دست بزنه. احتمالاً بامداد ما رو فیلم کرده. شایان می دونست منظورم از این سوال چیه، اما دیگه چیزی نگفت.
صبح همراه شایان روونه ی دانشگاه شدیم. وقتی رسیدیم مثل همیشه رفت سه تا شیرکاکائو خرید و اومد کنار من روی نیمکت نشست.

- چرا سه تا خریدی؟

شایان:

- مرامت کجا رفته؟ واسه بامدادم گرفتم.

- راستی، بیا از امروز شروع کنیم.

شایان:

- چی رو؟

- باید مخ حامی رو بزنیم دیگه، یادت رفت؟

شایان:

- حامی؟ حامی کیه؟ آهان، باشه. گرچه، زیاد از قیافش خوشم نمی یاد.

- قیافش که بد نیست.

شایان:

- خوب یا بد، من خوشم نمی یاد.

- به جهنم.

چند دقیقه بعد، بامداد با ظاهری داغون از راه رسید.

بامداد:

- سلام بچه ها.

شایان:

- سلام، چته؟ چرا انقدر داغونی؟

بامداد:

- دیشب بد خوابیدم. نمی دونم چرا هر چند دقیقه یه بار از خواب بیدار می شدم. داروین تو

لالی؟ چرا سلام نمی دی؟

- ول کن بابا، توام حوصله داریا.

بامداد:

- بی تربیت. راستی چی شد؟ حامی رو ندیدین؟

- نه هنوز.

بامداد:

- نرفتی کوه؟

- نه بابا، انقدر ذهنم درگیر بابامه، که حوصله ی هیچی رو ندارم.

شایان:

- بی خیال این حرفا، فعلا پاشین بریم سر کلاس تا دیر نشده.

سه تایی رفتیم سر کلاس و خوشبختانه حامی رو اون جا دیدیم. آخر کلاس نشسته بود، اما جای خالی اطرافش نبود که ما هم کنارش بشینیم. برای همین منتظر شدیم تا بعد از تموم شدن کلاس بریم سر وقتش.

سر کلاس، استاد بیات یه کار عملی بهمون داد که اعصابم رو به هم ریخت. اصلا از بچگی از کار عملی متنفر بودم. ازمون خواست که هر کس یه طرح ذهنی از خودش رو نقاشی کنه و براش بیاره. آخه یعنی چی؟ من چی از خودم بکشم؟ هی هم تاکید می کرد که اون چیزی که توی خودتون می بینید رو طراحی کنید. من که به شخصه، باید یه فرد گدا گشنه ی آواره ی بدبخت ذلیل مرده ی فلک زده رو بکشم، که می شه طرح ذهنی از خودم. اما وقتی به عمق قضیه نگاه می کنم می بینم چیز باحالیه، طرح های دخترا باید کرکر خنده باشه. همه این جور مواقع می شن زیبای خفته. چه حالی کنیم جلسه ی بعد.

- شایان، تو از خودت چه طرحی می کشی؟

شایان:

- وا... نمی دونم. به نظرت کدوم بازیگر آمریکا خوش تیپ تره؟

- تو بیشتر روی ایرانیا کار کن، گلزاری، بهرام رادانی، چیزی.

شایان:

- تو هم حتما به علی دایی فکر کن.

با این که حرف شایان به ضررم بود، ولی کلی به حرفش خندیدم، باحال گفت.

- بامداد، تو علیرضا خمسه رو بکش.

بامداد:

- حرف مفت نزن. مثلا قرار بود بریم سراغ حامی، یادتون رفت؟

- راستی کجاست؟

بامداد:

- هنوز از کلاس بیرون نیومده.

شایان:

- خب پس، منتظر می شیم بیاد بیرون، اون وقت اسکورتش می کنیم. باشه؟

- باشه. فقط تو رو خدا سوتی نده.

شایان:

- خوبه خودت خدای سوتی یی و از این حرفا می زنی.

بامداد:

- آه، بسه دیگه. شما دو تا چقدر حرف می زنید. اعصابم رو خرد کردید. اوناهاش، داره می یاد بیرون.

همین که از کلاس اومد بیرون، رفتیم سمتش. از قیافش می شد فهمید که انتظار این حرکت سرخ پوستی رو از ما نداشته. یه جورایی تعجب کرده بود. هر سه تامون باهانش احوالپرسی کردیم و دست دادیم. اونم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهمون انداخت و بدون این که خودش رو معرفی کنه گفت:

- خوشبختم.

اگه کارم پیشش گیر نبود، حتما می گفتم زهر مار. ولی حیف. حامی حرکت کرد و می خواست ازمون جدا بشه که ما هم با پرووی باهانش راه افتادیم.

- جالبه، از وقتی وارد کلاس ما شدی دوست داشتم پیام و باهات آشنا بشم. گفתי اسمت چی بود؟

حامی:

- نگفتم.

آی بابا، این دیگه کیه؟ چقدر پُروونه؟!

بامداد:

- خب الان بگو.

حامی:

- حامی اسکندری.

- اسمت باحاله.

حامی:

- مرسی. ببخشید، شماها با همه ی تازه وارد ها این جوری گرم می گیرید؟

شایان:

- نه، البته خلیا توی این دانشگاه آرزو دارن با ما بگردن، ولی ما بهشون پا نمی دیم. با تو هم حال کردیم که اومدیم طرفت.

حامی با لحن تمسخر آمیز گفت:

- پس افتخار بزرگی نصیبم شده.

شایان با پوست کلفتی گفت:

- دقیقا.

و مطمئنم با این حرفِ حامی، ککش هم نگرید. ما هم به روی خودمون نیاوردیم.

حامی:

- من عجله دارم، باید برم. از دیدنتون خوشحال شدم.

بعد با هممون دست داد و رفت.

بامداد:

- نظرتون چیه؟

- تخس بود، ولی می شه باهاتش کنار اومد.

شاپان:

- آره، اون جوریا هم که فکر می کردم آدم ضایعی نیست.

پیاده حرکت کردیم و از محوطه ی دانشگاه خارج شدیم. با این که هوا سرد بود، ولی پیاده روی می چسبید. از خونه موندن خیلی بهتر بود.

بامداد:

- داروین، دیشب با مامانت حرف زدم. زنگ زده بود احوال تو رو بپرسه.

- جدی؟ چرا به خودم زنگ نزد.

بامداد:

- نمی دونم، به هر حال گفت که بهت بگم بری خونه.

- منم دوست دارم برم خونه، ولی ترس اجازه نمی ده.

بامداد:

- اتفاقا گفت که عصبانیت بابات فروکش کرده. فقط هنوز به خاطر سیگار از دستت شکایه.

- اون سیگارم همش تقصیر این شاپان کثافت عوضی بی شعور بود، وگرنه من سیگار نکشیده بودم.

شاپان:

- به من چه؟ می خواستی بیخ گوش من نشینی.

- در کل، مشکل من اینه که بابام حرف من رو باور نمی کنه. اصلا به من اعتماد نداره. تازه قبل از این که بحث سیگار مطرح بشه، گیر داده بود که آگه من کار گیر نیارم از خونه پرتم می کنه بیرون.

بامداد:

- به هر حال، مامانت گفت حتما بری خونه. بابات هم رفته تهران، الان خونه نیست.

- باشه بابا. امروز می رم، ولی وای به حالت آگه خالی بسته باشی و بابام خونه باشه، می یام آتیش می زنم.

حوالی غروب با شایان خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. هوا گرگ و میش بود. بیشتر راه رو پیاده رفتم تا این که رسیدم سر کوچه. همون لحظه متوجه آتیش روی کوه شدم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمش. شاید اون طور که از دور به نظر می یاد آتیش نباشه. رسیدم به خونه و زنگ زدم. چند ثانیه بعد شیرین اومد دم در.

شیرین:

- چه عجب. راه گم کردی، یا چیزی جا گذاشتی؟

- تا حالا به اون نور، روی کوه دقت کرده بودی؟

شیرین یک قدم از خونه بیرون اومد و به کوه نگاه کرد.

شیرین:

- نه، برای چی؟

- من چند شبه که دارم می بینمش. جالبه، نه؟

شیرین:

- اصلا هم جالب نیست. یه آدم علاف مٹ خودت رفته آتیش روشن کرده. چیش جالبه؟

- بابا که احیانا خونه نیست؟

شیرین:

- ترس، بیا تو.

- نمی ترسم، فقط حوصله ی دعوا ندارم.

شیرین:

- مشخصه.

خونه ساکت بود. انگار به جز شیرین کس دیگه ای خونه نبود.

- مامان نیست؟

شیرین:

- مامان رفته خرید. شبنم خوابه.

جلوی تلویزیون نشستم، اما حوصله ی کانال عوض کردن نداشتم. خدا رو شکر که بابا خونه نیست. وگرنه با اونم باید سر و کله می زدم. باید یه برنامه واسه کوه رفتن بریزم. ولی خودم تنهایی نمی تونم برم. اگه واقعا موجود ماورایی در کار باشه، که نیست، دخلم اومده. با شایان و بامداد رفتن بیشتر حال می ده. تا این که تنها برم و آخرش هم ببینم به قول بامداد چهار تا پیرمرد دور آتیش نشستن. توی فکر بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم. یه نفر دستش رو گذاشته بود روی زنگ و ول کن نبود. شیرین دوید و رفت تا درو باز کنه. منم رفتم سمت راهرو. ترسیدم کس دیگه ای غیر از مامان پشت در باشه.

همین که شیرین در رو باز کرد مامان سر اسیمه وارد خونه شد و در رو محکم بست. شدیداً ترسیده بود. کفشام رو پوشیدم و جلو رفتم. من و شیرین بدون این که چیزی بگیم منتظر بودیم مامان برامون بگه چه اتفاقی افتاده. مامان در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- یه نفر از خود شهر تا این جا تعقیب کرده، الانم سر کوچه س.

- غلط کرده، برید کنار.

مامان و شیرین از جلوی در کنار رفتن. منم سریع از خونه زدم بیرون و خودم رو رسوندم سر کوچه. کل کوچه رو سرک کشیدم، اما کسی نبود. حتی همسایه ها هم توی کوچه نبودن. راه افتادم و رفتم سمت کوچه پشتی؛ چون در حیاطمون رو به کوچه پشتی باز می شد، اما کمتر کسی این رو می دونست. اکثر غریبه ها، از جمله کُنتر نوپسا فکر می کردن این در مربوط به خونه ی ما نمی شه. دور تا دور خونمون رو گشتم، اما کسی رو ندیدم. دوباره برگشتم خونه. مامان و شیرین هنوز توی راهرو بودن.

- هیچ کس توی کوچه نبود. همه جا رو گشتم، حتی کوچه پشتی رو.

مامان:

- حالا چی کار کنم؟ حالا دیگه آدرس خونه رو هم می دونه. توی شهر خیلی سعی کردم گمش کنم، ولی ول کن نبود.

شیرین:

- یارو چه شکلی بود؟

مامان:

- نمی دونم، انقدر ترسیده بودم که نتونستم درست قیافش رو ببینم. ولی از بابات و داروین کوتاه تر بود. سرشم کچل بود.

- به هر حال، من هیچ کس رو توی کوچه ندیدم، البته شانس آورد. آگه گیرش می آوردم تیکه تیکش می کردم، عوضی. شما برید تو، من می رم دوباره توی کوچه رو نگاه می کنم. کلید هم می برم، حواستون باشه آگه کسی زنگ زد در رو باز نکنید.

دوباره از خونه اومدم بیرون و تا سر کوچه رفتم. از یارو خبری نبود. خیلی دوست داشتم ببینمش و یه حال اساسی ازش بگیرم. دوباره یه دور شمسی قمری اطراف خونه زدم و برگشتم. کلید انداختم و وارد خونه شدم، در هم برای اطمینان قفل کردم؛ چون در خونه ی ما با شکستن یکی از شیشه هاش راحت باز می شد.

مامان و شیرین و شبنم، هر سه توی هال بودن.

شیرین با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- هیچی، کسی نبود.

شیرین:

- الان که تو بیرون بودی، یه نفر چندین بار زنگ خونه رو زد. ولی ما ترسیدیم در رو باز کنیم.

دیگه حسابی داشتم کلافه می شدم.

- ولی من کسی رو ندیدم. شاید اون نبوده باشه.

شبم:

- می خواین زنگ بزنینم پلیس؟

شیرین:

- زنگ بزنینم چی بگیم؟ وقتی داروینم یارو رو ندیده، دیگه پلیس چی کار می تونه بکنه؟
 - آره بابا، اصلا اگه زنگ هم بزنیند پلیس نمی یاد. هنوز پلیسا رو نشناختین. تا یکی نمیره دست به کار نمی شن. فعلا هم که خبری نیست. اگه دوباره پیداش شد من می دونم و اون. ساعت یازده و نیم شب بود. مامان برام زیر پنجره ی پذیرایی رختخواب پهن کرد و اون جا خوابیدم. سرگرم موبایلم بودم و داشتم با شایان اس ام اس رد و بدل می کردم. می خواستم برای کوه رفتن راضیش کنم، اما هیچ جوره زیر بار نمی رفت. خیلی نامرده، دیگه ازش قطع امید کردم، ولی به بامداد امیدوار بودم. اون مٹ شایان ترسو نیست. بعد از کلی کلنجار رفتن با شایان، بی خیال شدم و موبایلم رو کنار گذاشتم.
 سر جام دراز کشیدم؛ چون خونه ساکت بود خیلی زود خوابم برد.
 نمی دونم چند وقت بود که خوابیده بودم. یه لحظه توی خوابم وقفه ای ایجاد شد و از خواب بیدار شدم. تشنه بودم؛ ولی حال و حوصله ی آشپزخونه رفتن رو نداشتم. دوباره سعی کردم بخوابم، چند ثانیه که گذشت یه صدایی شنیدم. انگار یه نفر از دیوار پرید توی حیاط؛ چون من زیر پنجره خوابیده بودم، صدا رو به وضوح شنیدم. شک نداشتم یکی وارد خونه شده. خواب از سرم پرید و به سرعت رفتم کنار پنجره، خیلی آرام و با احتیاط بیرون رو نگاه کردم. حیاط تاریک بود و درختا هم جلوی دید رو گرفته بودن. چند

لحظه بعد دوباره اون صدا تکرار شد. حس کردم یه نفر دیگه هم از دیوار پرید توی حیاط. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم و از توی آشپزخونه یه چاقو بردارم. اگه اونا دو نفر باشن بدون چاقو حتما دخلم رو می یارن. توی آشپزخونه داشتم دنبال چاقو می گشتم که مامان از راه رسید.

مامان:

- چی کار می کنی نصف شبی؟

یه چاقوی نسبتا بزرگ برداشتم.

- مامان یه چیزی می گم، فقط هول نکن. چند لحظه پیش دو نفر پریدن توی حیاط.

مامان:

- یا ابو الفضل، بریم به پلیس زنگ بزنیم.

توی همین لحظه یه صدای بلند شنیدیم. انگار در جایی به همدیگه کوبیده شد. اما متوجه نشدیم در کجا بود. حساسی اعصابم به هم ریخته بود. مطمئن بودم همون کسیه که مامان رو تعقیب می کرده. شاید می دونه بابا خونه نیست و برای همین امشب اومده. بدون معطلی رفتم سمت بالکن، شیرین و شبنم از خواب بیدار شده بودن و مامان براشون قضیه رو گفت. قبل از این که اونا بخوان جلوی من رو بگیرن رفتم توی حیاط. به جز صدای باد که شاخه های درختا رو تکون می داد، صدای دیگه ای به گوش نمی رسید. حیاط تاریک تاریک بود. من چاقو رو محکم توی دستم گرفته بودم و با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم. برای یه لحظه متوجه یه حرکت اطراف درخت گردو شدم، می دونستم به خاطر حرکت باد نیست، اما نور به قدری نبود که بتونم درست تشخیص بدم. کم کم شجاعتم فروکش کرد و ترس برم داشت. اگه واقعا اونا دو نفر باشن کارم تمومه. چقدر ابله‌م. کاش حداقل یه چراغ قوه با خودم آورده بودم.

یه کم که گذشت چشمم به تاریکی عادت کردن و راحت تر می تونستم ببینم. دقیق که نگاه کردم یه سیاهی شبیه به هیبت یه آدم رو دیدم. سر جاش وایساده بود و هیچ حرکتی

نمی کرد. چند متری با من فاصله داشت. چاقوی توی دستم خود به خود شل شد، نمی تونستم محکم توی دستم نگهش دارم. قبل از این که بخوام حرکتی بکنم یه قدم جلوتر اومدم. تاریکی اجازه نمی داد صورتش رو ببینم. قد و قامتش شبیه بابا بود، ناخودآگاه روی زمین نشستم. چند لحظه مکث کرد و در کمتر از چند ثانیه رفت سمت دیوار حیاط و پرید روی دیوار. چند لحظه روی دیوار ایستاد. سرش رو به سمت من چرخوند، تونستم برای یه لحظه صورتش رو ببینم. طولی نکشید که از دیوار پایین پرید و رفت. در حیاط قفل بود و می دونستم که نمی تونم تعقیبش کنم. به هیچ وجه توان حرکت نداشتم. سر جام خشک شده بودم، انگار همون مردی بود که مامان می گفت. موهای کمی داشت. ولی برخلاف چیزی که مامان گفته بود قد بلند بود، با چشمای بد حالت که انگار از حدقه بیرون زده بودن. چشمای درشت مشکی. با گوشه ی چشم متوجه حرکت در زیرزمین شدم که آرام بسته شد. نزدیک بود زهره ترک بشم. حتما اون یکی هم رفته توی زیرزمین. نمی دونستم برگردم و برم توی خونه، یا این که باهاتش رو به رو بشم؟ اما خونه رفتن فایده ای نداشت. اگه برگردم و بگم یه نفر رفته توی زیرزمین، مامان حتما سگته می کنه. یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو محکم گرفتم دستم. بلند شدم و خواستم به سمت زیرزمین حرکت کنم که شبم اومد بیرون. پرسید:

- چی شد؟

آروم جواب دادم:

- فکر کنم یکیشون توی زیرزمین باشه.

شبم:

- وای، بدبخت شدیم. یه وقت نری اون تو.

- پس چی کار کنم؟

شبم:

- خب، منم باهات می یام.

قبل از این که اجازه بده منصرفش کنم، اومد و چسبید بهم و راه افتادیم. من جلوتر می رفتم. زیرزمین به حدی تاریک بود که از شیشه های درشم چیزی پیدا نبود. بدبختانه کلید چراغش هم داخل بود. خودم شدیداً ترسیده بودم، ولی سعی می کردم بروز ندم. چاقو رو جلوتر گرفتم و در زیرزمین رو باز کردم. سریع چراغش رو روشن کردم. نور لامپ خیلی ضعیف بود و احتمال این که یه نفر بین اون همه اسباب و اثاثیه قایم شده باشه، خیلی زیاد بود. هر لحظه منتظر بودم یه نفر از بین اون وسایل بیرون بیاد. هر دو سکوت کرده بودیم و به وسایل خیره شده بودیم.

من با صدایی که از شدت ترس می لرزید پرسیدم:

- هر کی هستی بیا بیرون، وگرنه....

صدای خش خش باعث شد حرفم رو قطع کنم. شبنم هم جوری به من چسبیده بود که داشت پرسم می کرد.

شبنم:

- داروین، تو رو خدا بیا بریم.

دوباره صدای خش خش به گوش رسید، اما این بار شدیدتر بود. حتم داشتم یه دزده که سلاح خاصی هم نداره، برای همین قایم شده. با این فکر کمی ترسم ریخت و به طرف صدا حرکت کردم. شبنم از من جدا شد و با سرعت بیرون رفت. هر چی به اون قسمت زیرزمین نزدیک می شدم، صدای خش خش بیشتر می شد تا این که صداها تبدیل به تق تق شد. دیگه داشت می رفت روی اعصابم. هنوز به اون قسمت نرسیده بودم که لوله بخاری ای که روی وسایل بود روی زمین افتاد و چند تا از وسایل دیگه هم همراه اون به حرکت در اومدن. حرکت وسایل باعث شد که بتونم پشتشون رو ببینم. از هیچ کس خبری نبود. دیگه خیالم راحت شده بود و چاقو رو پایین آوردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای کوبیده شدن در زیرزمین، حسابی یکه خوردم. سریع از زیرزمین بیرون اومدم. مامان اینا هم اومده بودن توی حیاط.

شیرین:

- صدای چی بود؟ نگران شدیم.

- دستم خورد به یه سری از وسایل زیرزمین، همشون افتادن. خیالتون راحت، کسی اون جا نبود.

توی اون شرایط مجبور بودم خودم رو ریلکس نشون بدم؛ چون همه مخصوصا مامان به شدت ترسیده بودن. اگه منم جا می زدم، دیگه توی اون خونه بند نمی شدن. در زیرزمین رو قفل کردم و برگشتم تو خونه پیش بقیه. تصمیم گرفتم تا صبح در مورد مردی که توی حیاط دیدم، حرفی نزنم. این جور خیال همه راحت تر بود. ساعت تقریبا حوالی سه صبح بود که همه خوابیدن. البته مامان خیلی استرس داشت و خوابش نمی برد، ولی من بهش اطمینان دادم که تا صبح بیدار می مونم. این جور تونستم راضیش کنم که بره و بخوابه. ساعت شش صبح بود. یک ساعتی می شد که اذان صبح رو داده بودن. دیگه خیالم راحت شد و خیلی زود خوابم برد. با صدای شبم از خواب بیدار شدم. هنوز پلکام سنگین بودن و به زور می تونستم چشمم رو باز نگه دارم. هوا کاملا روشن شده بود. ساعت نزدیک ده صبح بود.

شبم:

- داروین، پاشو، زود باش، بدو.

- چرا؟ باز چی شده؟

شبم:

- یه لحظه پاشو بیا توی حیاط، مامان کارت داره.

به زور بلند شدم و رفتم سمت حیاط. مامان و شیرین توی حیاط بودن. مامان نزدیک باغچه ایستاده بود.

مامان:

- شانس آوردیم اونایی که دیشب اومده بودن این جا، بلایی سرمون نیاوردن.

- مگه چی شده؟

مامان:

- بیا ببین با شلنگ چی کار کردن.

یه شلنگ دو سه متری توی حیاط داشتیم که باهاش باغچه و درختا رو آب می دادیم. جلو رفتم تا ببینم قضیه ی شلنگ چیه، دیدم شلنگ آب رو تیکه تیکه کردن، حدودا سی تیکه شده بود. با دیدنش جا خوردم، حتما یارو خیلی عقده ای بوده که همچین کاری کرده، شکی توش نیست که برای دزدی نیومده.

- عجب روانی یی بوده! دیشب نخواستم بهتون بگم. من یارو رو دیدم توی حیاط. همین که دیدمش رفت روی دیوار و پرید تو کوچه.

مامان:

- ای وای، شانس آوردی بلایی سرت نیاورد بچه. نباید می اومدی بیرون.

- شما مطمئنی که با کسی خصومتی نداری؟ شاید هم با بابا دشمنی داشتن، چون دقیقا شبی رو برای اومدن انتخاب کردن که بابا خونه نبود.

شیرین:

- راست می گه، اگه بابا خونه بود که جرات همچین کاری رو نداشتن.

شبیم:

- حتما یه نفر بوده که از وضعیت خونه ی ما خبر داشته. طرف آشنا بوده. مامان، کیا می دونستن بابا رفته تهران؟

مامان:

- بابات یهویی رفت، اصلا وقت نشد به کسی بگم. فقط پریشب زنگ زدم به دوست داروین و ...

- نه مامان جون، قربونت برم. این وصله ها به بامداد نمی چسبه.

شیرین:

- نه، یعنی منم فکر نمی کنم کار دوستای داروین بوده باشه.

- معلومه که نیست، در ضمن، من قیافه ی یارو رو دیدم.

شب‌نم:

- چه شکلی بود؟

- همونی که دیروز مامان رو تعقیب می کرد.

مامان:

- مطمئنی؟

- آره، تونستم صورتش رو ببینم. همون جوری بود که شما گفته بودی، فقط هیکلش خیلی درشت تر بود. حس کردم از من قدش بلند تره، تقریبا اندازه ی بابا.

شب‌نم:

- خاک بر سرم. پس شانس آوردی باهاش درگیر نشدی.

- آره، تقریبا. حالا دیگه شما برید تو خونه. من این تیکه های شلنگ رو جمع می کنم.

همه رفتن داخل و منم مشغول جمع کردن تیکه های شلنگ شدم. حتما یارو با خانواده ی ما دشمنی داشته که از حرصش همچین کاری کرده. شاید مامان نمی خواد قضیه رو

لو بده، کسی چه می دونه.

تیکه های شلنگ رو گذاشتم توی یه کیسه. همچنان که مشغول جمع کردن بودم متوجه یه کلید

شدم که توی باغچه افتاده بود. برش داشتم و دقیق بهش نگاه کردم، یه کلید

بزرگ زنگ زده که روش طرح یه عقاب حک شده بود. کلید رو برداشتم و برگشتم خونه.

- چرا در زیرزمین رو قفل نکرده بودین؟

مامان:

- در زیرزمین قفل بود. آخرین بار بابات درش رو قفل کرد. همین چند روز پیش.

- ولی دیشب باز بود، لابد بابا یادش رفته قفلش کنه.

مامان:

- نمی دونم وا...-

- می گم شاید کار ایرج بوده باشه؟

تا این رو گفتم شیرین با توپ و تشر گفت:

- رو چه حساب؟

- رو حساب این که تمام جیک و پوک خانواده ی ما رو می دونه، تازه سابقه ی کیفی هم داره. در کل آدم ضایعیه.

شیرین:

- نه بابا.

- به جون تو، البته شایدم تو درست می گی؛ چون اون دزد با این که کچل بود و چشماش هم از حدقه بیرون بود، ولی بازم از ایرج خوش تیپ تر بود. تازه خیلی هم تند و تیز

بود.

مامان:

- بسه دیگه، انقدر حرف نزن. یه وقت به بابات از این حرفا نزن، شر به پا می کنه.

- نه، مگه خُلم؟ بابا یه تار موی ایرج رو با صد تا مٹ من عوض نمی کنه، بی خیال، من می خوام برم بیرون، کاری ندارین؟

مامان:

- برو، ولی برای نهار برگرد.

یه سری از وسایل دانشگاه، همراه با کلیدی که پیدا کرده بودم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

فصل ۱۰

(فصل 10)

شایان:

- دیشب دزد اومده خونتون، اون وقت تو اومدی این جا بیخ گوش من؟ کلا عادت داری بیخ گوش من باشی، نه؟

- مثلا من اگه می موندم خونه، چه اتفاقی می افتاد؟

شایان:

- چه می دونم وا...، تو باید نسبت به خانوادت احساس مسئولیت کنی؛ که انگار نمی کنی.

- ببین کی داره از احساس مسئولیت دم می زنه؟ تو خودت سالی یه بار نمی ری خونتون.

شایان:

- من رو اون جا راه نمی دن، وگرنه خودم دوست دارم برم.

بامداد:

- راست می گه دیگه، تو مرض این جا اومدن داری؟

- عجب گیری کردما. اگه ناراحتین پاشم برم؟ انقدر حرف زدین که یادم رفت بگم واسه چی اومدم. اومدم قرار بذارم یه شب بریم کوه.

بامداد:

- شب؟ مردم صبح ها می رن کوه، این می خواد شب بره.

- واسه تفریح که نمی خوام بریم. می خوام بریم قضیه ی آتیش رو کشف کنیم.

شایان:

- من که نمی یام. خودت برو قضیه ی آتیش رو کشف کن.

- تو که از اون اول تکلیفت روشن بود، تو چی؟ تو هم نمی یای؟

بامداد:

- یه جورایی مردهم.

- بگو نمی یام و خلاص. باشه، پس مجبورم با شیرین و شبنم برم.

بامداد:

- جدی؟

- به جون تو. فقط من موندم، شما دو تا با این همه دل و جرات چه جوری دنبال این برنامه

هایید؟ نکنه من رو سر کار گذاشتید؟

شایان خیلی ریلکس سیگارش رو توی زیر سیگاریش خاموش کرد و گفت:

- ببین دوست من، این که از طریق ارواح، یه جمله توی ذهنت نقش ببنده و به دیگران

انتقالش بدی خیلی با دیدن جن و روح فرق داره. من چون دیدم احضار ارواح علمی این

جوریه خوشم اومد. نه این که بخوام با موجودات فرا طبیعی دست به یقه بشم. این دیوونگی

محضه.

- خیلی از واسطه های مجرب، ارواح رو می بینن.

شایان:

- نخیر، اصلا هم این جور نیست. اونایی که ارواح رو می بینن تعدادشون انگشت شماره.

تازه اونایی هم که دیدن شاید یکی دو بار، اونم در یه زمان خیلی محدود، یه جور

که سخته نکردن. تو مث این که کتاب هات رو خوب نمی خونی. ارتباط ارواح با دنیای ما

مث یه خط تلفنه که هی قطع و وصل می شه. به قول معروف اون بدبختا دستشون از

دنیا کوتاهه. به زور می تونن یه تماس ساده داشته باشن.

بامداد:

- بعدم بر فرض که این نظریه ی قدیمی درست باشه و واقعا اجنه روی کوه آتیش روشن می کنن. ما سه تا دلیل مرده که در زمینه احضار ارواح کار می کنیم، چرا باید دنبال

همچین قضیه ای باشیم؟ آگه خفتمون کنن چی؟

- باشه بابا، غلط کردم. از اون اول هم نباید به شما دو تا می گفتم. خودم تنهایی می رم. فقط یه وقت به مامانم چیزی نگین، بیچاره حساسه، یهو دیدی سخته کرد. راستی یادم رفت این رو بگم، امروز این کلید رو از تو حیاطمون پیدا کردم. کلید رو از جیبم بیرون آوردم. شایان گرفتش و بهش نگاه کرد.

شایان:

- کلیدش زنگ زده، فک کنم ماله عهد تیرکمون باشه.

بامداد:

- شاه کلید نیست؟

- نمی دونم، آره احتمالا؛ چون مامانم می گفت، در زیرزمین قفل بوده، ولی دیشب درش باز شده بود. یادم باشه ببرم امتحانش کنم. خب بچه ها، من دیگه برم.

شایان:

- کجا؟ نکنه ناراحت شدی بی جنبه؟

- آره دیگه، بهم بر خورد. دیگه هم این جا نمی یام.

شایان:

- به جهنم.

- باشه، حالا ببین کی گفتم. فعلا خداحافظ.

با بچه ها خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. آگه مامان نمی گفت برای ناهار برگردم، عمرا آگه حالا حالاها از خونه ی شایان بیرون می اومدم. این شایان و بامداد هم

عجب آدمای نامردین. تا دیدن قضیه جدی شده کشیدن کنار. البته من یکی که ول کن این ماجرا نیستم. این آتیش بدجوری رفته روی مخم، داره اعصابم رو به هم می ریزه. انقدر این دو تا حرف زدن که یادم رفت به بامداد بگم واسم یه طرح ذهنی از خودم بکشه. توی نقاشی کشیدن، خلاقیتش از من و شایان خیلی بیشتره.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال عوض می کردم، اما دریغ از یه شبکه که کشتی کج بذاره. شیرین و شبنم کمی اون طرف تر نشسته بودن و حرفی نمی زدن.

- بچه ها، یه سوال ازتون دارم. به نظر شما، من چه جور آدمیم؟

شیرین:

- من بگم؟

- گرچه می دونم می خوای چی بگی، ولی بگو.

شیرین:

- البته ببخشید. ولی واقعیته، خودخواه، احمق، گستاخ هم هستی. مخصوصا جلوی بابا.

شبنم:

- به نظر من یه کم حسودی، ولی در کل بچه ی خوبی هستی.

- واقعا ممنون از نظراتتون. بعد این وسط، من یه حُسن هم ندارم، نه؟ بی خیال. نمی خواد جواب بدین. آخه این چیزایی که شما گفتین رو، من چه جوری بریزم روی کاغذ؟

شبنم:

- برای چی روی کاغذ؟

- هیچی، مهم نیست. یه کاریش می کنم.

چون دیشب نتونسته بودم بخوابم، شدیدا خسته بودم. رختخوابم رو برداشتم و یه گوشه از پذیرایی پهن کردم. بدون توجه به تلویزیون و چراغ خوابم. انقدر خسته بودم که سر و صدا برام اهمیتی نداشت.

احساس گرمای شدیدی می کردم. به حدی عرق کرده بودم که بالشتم خیس شده بود. برای یه لحظه خوابم سبک شد و چشمم رو باز کردم که متوجه حضور سه نفر بالای سرم شدم. حسابتی ترسیدم، دیگه کاملاً از خواب بیدار شدم که دیدم مامان و شیرین بالای سرم و ایسادن و شبم کنارم نشسته.

یه لحظه فکر کردم دوباره دزد اومده. با نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟

شبم:

- تو داشتی توی خواب فریاد می زدی.

سر جام نشستم، در حالی که داشتم از گرما منفجر می شدم، تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که مریض شدم.

- یه خُرده هم تب دارم. حتما داشتم هذیون می گفتم. فک کنم سرما خوردم.

مامان:

- می خوای برات قرص سرماخوردگی بیارم؟

- نه، الان می رم صورتم رو آب می زنم. تبم می یاد پایین. مرسی.

مامان:

- مطمئنی؟

- آره، شما برید بخوابید.

مامان که مشخص بود هنوز نگرانانه راضی به رفتن شد. شیرین و شبم همین طور. اما قبل این که شبم بره دستش رو کشیدم و آرام گفتم:

- توی خواب داشتم چی می گفتم؟

شبم:

- نمی دونم، خیلی واضح نبود. نمی خوام، نمی یام، یه همچین چیزایی. نگران نباش، چیز خاصی نگفتی.

- دستت درد نکنه. خیالم رو راحت کردی.
 همش می ترسیدم چیزی از برنامه هام با شایان و بامداد رو لو داده باشم. شانس آوردم. رفتم
 توی آشپزخونه و سرم رو گرفتم زیر آب سرد. تی شرتم خیس عرق شده بود و
 داشت اعصابم رو به هم می ریخت. سریع عوضش کردم و دوباره برگشتم به رختخوابم.
 برای رفتن به دانشگاه آماده شده بودم. رفتم توی آشپزخونه، مامان داشت صبحونه آماده می
 کرد و شیرین و شبنم مشغول حرف زدن بودن.

- مامان، چاییت حاضره؟

شیرین:

- علیک سلام.

دیگه این بحث سلام کردن، کامل داشت می رفت روی مخم. اما حوصله ی کل کل با شیرین
 رو نداشتم.

مامان:

- نه، یه دقیقه بشین، الان حاضر می شه.

- نمی خواد، دیرم شده. باید برم دانشگاه، فعلا.

بدون معطلی از خونه زدم بیرون. ساعت هشت کلاس شروع می شد؛ ولی من هنوز به
 دانشگاه نرسیده بودم. وقتی به دانشگاه رسیدم ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود.
 دیگه عجله ای برای رسیدن به کلاس نداشتم. با خودم گفتم فوقش استاد رام نمی ده دیگه.
 اولین بارم که نیست، وارد ساختمون دانشگاه شدم. کلاس، طبقه ی دوم بود. داشتم
 از پله ها بالا می رفتم که حامی رو دیدم. سعی کردم خیلی صمیمی رفتار کنم تا حسابی باهام
 حال کنه.

- به، سلام گل پسر.

حامی:

- سلام، خوبی؟

- مرسی، تو چطوری؟

حامی:

- ممنون، ببخشید، شما اون روز اسمتون رو به من نگفتین.

- راست می گیا، چقدر ما خنگیم. من خودمم موندم تا حالا چه جوری این مقاطع تحصیلی رو بالا اومدم. من داروینم.

حامی:

- داروین؟ نشنیده بودم.

- منم غیر خودم داروین دیگه ای نمی شناسم، نمی دونم بابام این اسم رو از کجاش در آورده؟ راستی تو سر کلاس نرفتی؟

حامی:

- یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم بمونم. واسه همین دارم می رم.

هر چی سعی می کردم سر شوخی رو باهانش باز کنم، فایده ای نداشت. حتی یه لبخند هم نمی زد. شایان حق داشت که می گفت تخسه. یاد پروژهِ ی کوه رفتن افتادم. شاید این جوری بشه بیشتر باهانش صمیمی شد.

- راستی من و بچه ها یه برنامه ریختیم، می خوایم یه شب بریم کوه.

حامی:

- حالا چرا شب؟

- نمی دونم دقت کردی یا نه؟ اون کوهی که توی شمال شهره، نزدیک خونه ی ما، روی اون کوه شبا یه نوری دیده می شه. خیلی واسمون جالبه بریم علتش رو کشف کنیم.

خیلی حال می ده، تو نمی یای؟

حامی:

- من؟ نه. عادت ندارم شبا بیرون از خونه باشم.

بهش چشمک زدم و به شوخی گفتم:

- عادت نداری، یا می ترسی؟

دوباره بدون این که حتی یه لبخند بزنه با خونسری گفتم:

- عادت ندارم.

وقتی دیدم انقدر خشک برخورد می کنه، فکر کردم شاید از حرف زدن با من معذبه و داره اذیت می شه، برای همین بی خیالش شدم و دیگه بحث رو ادامه ندادم. با همدیگه دست دادیم و از هم جدا شدیم.

یاد کلاس افتادم و سریع از پله ها بالا رفتم. کلاس آخر سالن بود، تا اون جا خیلی سریع حرکت کردم. در کلاس باز بود، قبل این که جلوتر برم یه مکث کردم تا نفسم جا بیاد. خواستم وارد کلاس بشم که در کمال ناباوری با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم. قبل از این که استاد منو ببینه دوباره عقب رفتم و به دیوار تیکه دادم. انقدر هول شده بودم که دیگه فکر وارد شدن به کلاس رو از سرم بیرون کردم. از همون جا برگشتم و راهی حیاط دانشگاه شدم. باورم نمی شد. من همین الان با حامی حرف زدم و دیدم که از پله ها پایین رفت. چه جوری یهو از کلاس سر در آورد؟ دقیقا ردیف اول نشسته بود. ممکن نیست اشتباه کرده باشم، خود خودش بود، رد خور هم نداشت.

یک ساعت تمام توی محوطه ی دانشگاه با خودم کلنجار می رفتم که اون واقعا حامی بوده یا من خیالاتی شدم؟ از دیشب همچنان تب داشتم و تنم داغ بود. گاهی اوقات فکر می کردم شاید به خاطر این تب باشه و اشتباه دیده باشم. از این می ترسیدم که برگردم به کلاس و بفهمم که اون واقعا حامی بوده که سر کلاس نشسته. در اون صورت حتما روانی می شدم. چاره ای نداشتم به جز این که منتظر بمونم تا شایان و بامداد از کلاس بیان بیرون.

حوالی ساعت نه کلاس تعطیل شد و بچه ها اومدن بیرون. محوطه کمی شلوغ شده بود، اما تونستم به راحتی بچه ها رو از بین جمعیت تشخیص بدم. سریع رفتم طرفشون و

سه تایی روی یه نیمکت نشستیم.

شایان:

- فک کردم امروز می یای کلاس. خواب موندی؟

- بچه ها. یه مسئله ی خیلی خیلی مهم پیش اومده.

بامداد:

- تونستی با ارواح تماس بگیری؟

شایان:

- نکنه عاشق شدی؟

- آه، نه بابا، چرت نگو. اول بگین ببینم، حامی سر کلاس بود؟

هر دو یه خُرده فکر کردن و خیلی زود، بامداد گفت:

- آره، من دیدمش. تا آخر کلاس هم نشست.

شایان:

- راست می گه، منم دیدمش. عوضی یه سلام و علیک هم با ما نکرد.

با این حرفشون وا رفتم. شکی توش نیست، خل شدم رفت.

بامداد:

- چی شد؟ چرا پنچر شدی؟

- من داشتم می اومدم کلاس، توی راهرو حامی رو دیدم. داشت از دانشگاه می رفت بیرون،

حتی باهانش حرف هم زدم. بعد اومدم سمت کلاس، دیدم توی کلاس نشسته.

شایان:

- مطمئنی؟

- آره به جون مادرم.

بامداد:

- ولی انگار حالت خوب نیست. شاید توهم زدی.

- نه بابا. توهم کجا بود؟ حتی به همدیگه دستم دادیم.

شایان:

- خیالاتی شدی، شک نکن.

بامداد:

- وایسا ببینم. غیر از تو، کس دیگه ای هم توی راه پله ها بود؟

- نه، ولی این دلیل نمی شه من خیالاتی شده باشم.

شایان:

- اتفاقا دلیل خوبییه. احتمالا دیشب نخوابیدی. الان هم که مشخصه تب داری، واسه همینم داری چرند می گی.

کم کم با حرفای شایان قانع شدم. خودمم احساس مریضی می کردم. انگار به کلی قاطی کرده بودم. با این که هوا خیلی سرد بود، ولی داشتم از گرما منفجر می شدم. جوری که کاپشنم رو در آورده بودم و به هیچ وجه احساس سرما نمی کردم.

از دانشگاه بیرون اومدیم و پیاده راه افتادیم. مسافت زیادی رو از دانشگاه دور شده بودیم، اما شایان و بامداد هر دو ساکت بودن.

- شایان، یه سیگار بده بکشم.

شایان:

- عمرا، خیلی حالش خوبه، می خواد سیگار هم بکشه!

بامداد:

- راست می گه، همین جوریش هم داری هذیون می گی. واقعا دارم نگرانت می شم. می

دونی، آخه چند شب پیش توی مجله خوندم، یه بیماری روانی وجود داره که فرد مبتلا

فکر می‌کنه یه نفر رو هم زمان توی دو محل دیده.

- لابد منم اون بیماری رو گرفتم؟

بامداد:

- وا... این جور که معلومه، علایمش رو داری. البته نوشته بود وقتی بیماریش شدید می‌شه، طرف فکر می‌کنه یه قسمتی از بدنش رو از دست داده. مثلاً فکر می‌کنه دیگه

خون نداره.

- جدی؟ چقدر عجیب. توی ایران درمانش اومده؟

بامداد:

- مسخره بازی درنیار ابله، به نظرم برو پیش روانپزشک. باور کن آگه این مطلب رو نخونده بودم، فکر می‌کردم این قضیه ی ارواح روت تاثیر گذاشته.

شایان:

- آره، به نظر منم برو پیش روانپزشک.

- به قول معروف مگه من دیوونم که برم پیش روانپزشک.

با حرف خودم زدم زیر خنده، کلی خندیدم. شایان و بامداد به هیچ وجه نمی‌خندیدن. فقط نظاره گر خُل بازی من بودن.

فصل ۱۱

(فصل 11)

حوالی ساعت هفت بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از ظهر هم بابا زنگ زد و گفت که شب می‌رسه خونه و خیالم از این بابت راحت بود که مامان اینا تنها نمی‌مونن. در

حالی که داشتم کاپشنم رو می‌پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

مامان با نگرانی جلو او آمد و گفت:

- آخه بچه جون، نصف شبی می خوای چیه کوه رو ببینی؟

- نصف شب کجا بود؟ تازه الان سر شبهه. بعدم من یه امشب وقتم آزاده. دیگه وقت نمی کنم برم، کو تا یه فرصت این جوری پیش بیاد.

مامان:

- می خوای برات غذا بذارم، اون جا گشنه نمونی؟

- نه، تا ساعت ده شب حتما خونم، خیالتون راحت. تا اون موقع گشتم نمی شه.

مامان:

- باشه، هر جور میلته.

شیرین از آشپزخونه بیرون او آمد و گفت:

- تنها می ری، یا رفقاتم هستن؟

- با اجازتون تنها.

شیرین:

- می دونستم، دوستات انقدر احمق نیستن که از این کارا بکنن.

- زیاد مطمئن نباش.

شیرین:

- مطمئنم، تو هم شک نکن.

- فکر کنم من بهتر از تو دوستانم رو بشناسم.

شیرین:

- اتفاقا تو اصلا آدم شناس نیستی.

- اتفاقا تو هم همین طور.

شیرین:

- می گم ولی کاش دوستات هم باهات می اومدن، اون جوری خیالمون راحت تر بود. به تو که اطمینانی نیست، لااقل اونا مواظبت بودن.

- همینم مونده اون دو تا مواظب من باشن. بامداد دست و پا چلفتی و ...

یهو شیرین وسط حرفم پرید و گفت:

- اصلا هم این جوری نیست.

- جدی؟ تو از کجا می دونی؟

شیرین گفت:

- برو بابا.

و سریع برگشت توی آشپزخونه. واقعا برام جالب بود. چه اطلاعات گسترده ای در مورد دوستای من داره، بماند. رفتم توی راهرو مشغول کفش پوشیدن شدم.

- مامان، مطمئن باشم که بابا می یاد؟

مامان:

- آره، احتمالا یک ساعت دیگه برسه.

- باشه، فقط یه وقت بهش نگین که من رفتم کوه، می دونید که.

مامان:

- حواسم هست. همینم مونده از این چیزا بهش بگم. تو هم دیگه برو که زود تر برگردی.

- پس فعلا خداحافظ.

مامان:

- به سلامت.

از خونه بیرون اومدم و به سمت تپه های بالای خونمون که کم تر از یک کیلومتر با خونه فاصله داشت حرکت کردم. تپه ها ارتفاع کمی داشتن، به طرف نزدیک ترین بلندی رفتم و اون جا نشستم. به پشت سرم و راهی که قرار بود طی کنیم نگاه کردم. باید یه سه چهار کیلومتری رو پیاده می رفتیم تا به دامنه ی کوه برسیم. همین طور که داشتیم به مسیر نگاه می کردم متوجه صدای صحبت یه نفر شدم. به کوچه نگاه کردم، چه عجب، بالاخره این دو تا رسیدن. قرار بود قبل از من این جا باشن. صدای غرغر شایان از دور شنیده می شد تا این که به من رسیدن. جلو رفتم و سلام کردم تا دلشون رو به دست بیارم.

- سلام.

شایان:

- مرض. ببین داروین، از الان بهت بگم، اگه اتفاقی واسم بیفته، حالا هر چی، پدرت رو درمی یارم، خلاصه بیچارت می کنم.

بامداد:

- این سلام دادنت، ساز خر شوئه دیگه، نه؟

- نه بابا، دیدم تو دوست داری. گفتم یه سلامی هم بهتون بدم. حالا دیگه بی خیال بیاین بریم. سه تایی راه افتادیم. شایان بین ما حرکت می کرد و نور سیگارش توی تاریکی به خوبی پیدا بود و البته هر از گاهی هم به جون من غر می زد و تهدید می کرد، که اگه اتفاقی

بیفته فلان فلانت می کنم و از این حرفا.

وقتی به دامنه ی کوه رسیدیم دوباره متوجه نور آتیش نوک قلّه شدم، اما چیزی نگفتم. شاید این جوری کمتر بهشون استرس وارد می شد و شایانم کم تر غر می زد.

بامداد:

- راستی یه چیزی. به نظرم بیاین یه اسم باحال تر واسه گروهمون بذاریم، مثلا شیاطین سرخ، یا یه چیزی توی این مایه ها.

شایان:

- اولا که مگه پسران بد چشه؟ ثانیا شیاطین سرخ که اسم منچستره.

بامداد:

- منظورم این نبود که بذاریم شیاطین سرخ. مثلا یه چیزی که شیاطین داشته باشه. یه کم خوفی باشه. حداقل به احضار ارواح بیاد.

- پسران بد عالیه، تازه منم عاشق مارتین لارنزم. دیگه چه دلیلی محکم تر از این؟

بامداد پوزخندی زد و گفت:

- نه دیگه، دلیل محکم تر از این وجود نداره.

شایان:

- راست می گه. تازه من می خوام روی دستم یه خالکوبی «Bad Boys» بزنم.

بامداد:

- واقعا که خری.

شایان:

- چیه؟ می خوام یاد گروهمون رو زنده نگه دارم، کار بدی می کنم؟

بامداد:

- نه بابا، اصلا هر چی تو بگی.

وقتی به واسطه راه رسیدیم، به پیشنهاد من روی یه صخره که سطح صافی داشت نشستیم، تا یه کم استراحت کنیم. شایان و بامداد رو به روی من، کنار همدیگه نشستن.

جوری که به نور روی قلّه دید نداشتن. چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. موبایل من رو از جیبم بیرون آوردم و باهش ور رفتم.

همچنان که به صفحه ی موبایل من زده بودم با لبخند گفتم:

- بامداد، یه لحظه موبایلت رو بده. یه ویدیو گرفتم که توی موبایل من نمی خونه. بده با مال تو یه امتحانی کنم.

بامداد موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و به من داد. موبایل بامداد رو توی دست راستم گرفتم و مستقیم رفتم تو قسمت پیام هاش. آخرین پیام هاش با یه شماره ی ناشناس رد و بدل شده بود. خط طرف اعتباری بود و برام آشنا نبود. اما لازم نبود زیاد فکر کنم، از محتوای پیام ها می شد فهمید با کی حرف می زده. به صورت کاملاً اتفاقی طرف پیام داده بود که «تو باهاش نمیری کوه؟» بامداد هم جواب فرستاده بود «نه، به ما چیزی نگفته. داروین دیگه.» حوصله نداشتم بقیه ی پیامشون رو بخونم. البته فهمیدن این که دو تا آدم خل و چل به همدیگه چی می گن آن چنان سخت نیست. در عین حال از دست جفتشونم ناراحت شدم، ناراحت و البته عصبانی.

موبایل بامداد رو پس دادم و سعی کردم اصلاً به روی خودم نیارم.

- نه، توی موبایل تو هم نخوند. کلاً مشکل داره، باید با یه کیفیت دیگه دانلودش کنم.

بامداد:

- چقدر بد.

- خیلی. خب دیگه پاشین راه بیفتیم.

دوباره راه افتادیم و من عقب تر از بچه ها حرکت می کردم. اعصابم از دست شیرین و بامداد به هم ریخته بود. کلاً من آدمی نیستم که به خاطر مسائل شخصی خواهرام رگ قلمبه کنم، فک می کنم خودشون انقدر عقلمشون می رسه که نیاز به اندرز من نداشته باشن.

برای همین شبنم خیلی از حرفاش رو بهم می زنه. اما یه جورایی از دست شیرین ناراحت بودم. حالا اون عقلمش نمی رسه، این بامداد نکبت چرا چیزی نگفت؟ به خاطر این حرکتشون هم که شده، باید باهاشون کلنگی برخورد کنم.

تو کل مسیر سکوت کرده بودم و فقط شایان و بامداد بودن که با همدیگه حرف می زدن. کم کم داشتیم به قلّه نزدیک می شدیم و همگی اون نور رو می دیدیم. برای این که به راس قلّه و اون آتیش برسیم، باید یه مسیری رو در عرض کوه حرکت می کردیم. حدوداً صد متر با آتیش فاصله داشتیم.

شایان:

- نمی شه من این جا بمونم؟

- با ما بیای بهتر از اینه که این جا تنها بمونی.

بامداد:

- داروین، امیدوارم ناراحت نشی، ولی منم دوست دارم همین جا بمونم. نمی دونم چرا استرس گرفتم.

- یعنی من تنها برم؟ باشه. شما دو تا، تا همین جا هم که اومدین، خیلی هنر کردین. پس شما همین جا بمونید. منم سعی می کنم زود برگردم.

من رو بگو رو دیوار کیا یادگاری نوشتم، آخرش هم رفیق نیمه راه شدن. البته هیچ تعجبی نداره، مخصوصا در مورد شایان. بی خیالشون شدم و به راهم ادامه دادم. با احتیاط راه می رفتم تا مبادا یه وقت زمین بخورم، گرچه چشمام به تاریکی عادت کرده بودن و می تونستم جلوی پام رو ببینم. کم کم داشتم به اون نور نزدیک می شدم. خوشحال بودم از این که دارم قضیه رو کشف می کنم. کم کم سرعتم رو بیشتر کردم تا زود تر به آتیش برسم، اما در کمال تعجب دیدم که هر چی به نور نزدیک تر می شم، نور در حال کوچک شدن و وقتی به فاصله ی ده متریش رسیدم، اون نور مث یه ذره کوچک شد، تا این که بالاخره ناپدید شد. با دیدن این صحنه ترس غیر قابل وصفی تمام وجودم رو گرفت. من بودم و تاریکی مطلق و نوری که جلوی چشمم ناپدید شده بود. اونم بدون هیچ دلیل موجهی. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم. داشتم قبض روح می شدم. سریع به سمت بچه ها چرخیدم، هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یه سیلی محکم به صورتم خورد. به حدی محکم بود که بی اختیار روی زمین افتادم. جای سیلی روی صورتم داغ شده بود و به شدت می سوخت. از ترس زبونم بند اومده بود، جوری که توان صدا زدن بچه ها رو نداشتم. نیم خیز روی زمین بودم که متوجه صدای خش خش در اطرافم شدم.

انگار اون اطراف کسی مشغول دویدن بود، اما شیب زمین جوری بود که به راحتی نمی شد اون جا راه رفت. چه برسه به دویدن. شک نداشتم که یه موجود فراطبیعی اون

جاست. انگار این فکر بهم تلنگری زد و باعث شد با تمام وجود شایان رو صدا بزنم. صدام به قدری بلند بود که انعکاسش رو به وضوح شنیدم، اطمینان داشتم که صدام به گوش شایان و بامداد هم رسیده.

دوباره صدای دویدن و حرکت یه نفر رو اطرافم احساس کردم. انگار کسی داشت با لباسی گشاد اطرافم می دوید و علاوه بر صدای سنگایی که زیر پاهاش جا به جا می شدن، صدای خش خش لباسش رو هم می شنیدم.

جای سیلی ای که خورده بودم می سوخت، اما دیگه دردش جوری نبود که نتونم حرکت کنم. سریع به خودم اومدم و از جام بلند شدم. از شایان و بامداد هم خبری نبود، نمی دونستم صدام رو شنیدن یا نه. بعد شنیدم که صدای راه دویدنی که از اطرافم شنیده می شد تبدیل به راه رفتن شد. مثل این بود که یه نفر داشت بهم نزدیک می شد و برای همین سرعتم رو کم کرد، ولی نمی دونستم دقیقا منشا صدا کدوم طرفه. نمی دونستم کدوم طرفی فرار کنم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم سمت بچه ها. فوراً به راه افتادم. سعی می کردم تند حرکت کنم، اما نور و شرایط زمین جوری نبود که توان دویدن داشته باشم. هنوز مسافت زیادی رو طی نکرده بودم که صدای شایان و بامداد رو شنیدم. داشتیم به هم نزدیک می شدیم. می خواستم زود تر بهشون برسم و سرعتم رو بیشتر کردم که در یه آن متوجه شدم یه نفر از پشت سر، ساق پام رو کشید و با زانو روی زمین افتادم و دردش رو تا عمق وجود حس کردم. اما بدتر از درد این بود که هنوز تماس یه دست رو روی ساق پام احساس می کردم. قبل از این که بخوام تلاشی برای خلاص شدن از اون وضعیت بکنم، بچه ها رسیدن و تماس اون دست، خود به خود قطع شد. بچه ها کمک کردن و از روی زمین بلند شدم، ولی به خاطر درد زانو هام نمی تونستم بدون کمک راه برم. بدون هیچ صحبتی چند متر از اون منطقه دور شدیم و خودمون رو به یه محوطه کم شیب رسونیدم. همین که رسیدیم، من روی زمین پلاس شدم و شایان شروع کرد به غر زدن.

شایان :

- چقدر گفتم نیایم. قبول نکردی، آخرش چی شد؟ بفرما.

بامداد:

- حالا هم که تو چیزیت نشده. بیا این جا ببین باید چه خاکی به سرمون بریزیم.

بامداد سمت چپ من نشسته بود. شایان هم اومد و کنار بامداد نشست.

بامداد:

- داروین، زانوهای خونریزی دارن.

شایان:

- حالا چی کار کنیم؟

بامداد:

- باید سریع برگردیم پایین دیگه.

شایان:

- با این وضعیت چه جوری سریع برگردیم؟ نمی شه که.

بچه ها فقط نگران وضعیت زانوهای من بودن، جوری که کلا قضیه رو فراموش کرده بودن.

حقیقت این بود که وضعیت زانوهایم اون قدر ا هم بد نبود. زیاد درد نمی کردن،

مطمئن بودم فقط ظاهر قضیه بده، اما از نظر روانی کلا به هم ریخته بودم. حتی نمی تونستم

یه کلمه هم حرف بزنم. تمام مدت فکرم قفل کرده بود و ساکت بودم، چیزی که بچه

ها اصلا متوجهش نبودن. برای فرار از موقعیت، شایان و بامداد دست به کار شدن و کمک

کردن تا اون مسیر رو به سرعت طی کنیم. ظرف مدت کوتاهی به پایین کوه

رسیدیم.

شایان:

- الان کجا بریم؟ خونه ی من یا خونه ی داروین اینا؟

بامداد:

- خونه ی خودشون بهتره، نزدیک تره.

شایان:

- چی چپو نزدیک تره؟ باباش جفتمون رو می کشه. من که گفتم این برنامه ی کوه رفتن واسمون شر می شه، شما گوش نکردین.

بامداد:

- حالا می گی چی کار کنیم؟ اگه شب نره خونه که بدتر نگران می شن. الان می ریم اون جا می گیم خورده زمین و این جوری شده.

البته بامداد درست می گفت، ولی تنها اشکال کار این بود که من به همه گفته بودم دارم تنهایی می رم کوه. تازه بابا هم از این قضیه خبر نداره، اگه بفهمه بدبخت می کنه.

وقتی رسیدیم به خونه، احساس کردم که دیگه می تونم حرف بزنم. قبل از این که بامداد زنگ بزنه گفتم:

- یه وقت قضیه ی کوه رفتن رو لو ندین. بابام نمی دونه.

بامداد:

- باشه، حواسم هست.

شایان:

- بامداد، من اگه خودم رو نشون ندم بهتره. می دونی که باباش با من خصومت داره. همین اطراف می چرخم تا تو بیای بیرون.

بامداد:

- باشه برو.

شایان:

- پس داروین، فعلا خداحافظ.

شایان از ترس بابام سریع جیم زد. بامداد هم زنگ خونه رو زد و منتظر شدیم تا یه نفر در رو باز کنه. چند ثانیه طول کشید تا این که از شناس ما، بابام اومد و در رو باز کرد.

جفتمون از ترس سلام کردیم.

بابا هم بدون این که جواب بده، سریع پرسید:

- چی شده؟

بامداد:

- ما داشتیم می اومدیم سمت خونه ی شما، که داروین زمین خورد.

بابا از جلوی در کنار رفت و من و بامداد وارد راهرو شدیم. سعی کردم تا اون جا که ممکنه درست راه برم. این وسط بامداد هم هی بیخ گوش من یا... می گفت و کاملاً رو

اعصابم بود. خوشبختانه کسی توی هال نبود و ما هم بدون این که دیده بشیم رفتیم توی اتاق. تازه تونستم وضعیت زانو هام رو ببینم. شلوآرم خونی شده بود و چسبیده بود به

زانوم.

بامداد:

- داروین، یه سنگ رفته توی زانوت.

- می تونی بکنیش؟

بامداد:

- نمی دونم، سعی می کنم.

- شرمنده، خیلی دوست دارم خودم بکنمش، ولی چندشم می شه.

بامداد:

- اشکال نداره.

بامداد یه لحظه به صورت من نگاه کرد. همین لحظه مامان وارد اتاق شد و بامداد دستش رو گذاشت روی گونه ی من.

مامان تا من رو دید شروع کرد به پرس و جو و گریه و زاری جوری که همه رو کشوند به اتاق من. بامداد مختصر و مفید جواب مامانم رو داد و آرام بهم گفت:

- روی صورتت جای پنج تا انگشت مونده.

برای این که زیاد تابلو نشه خودم دستم رو گذاشتم روی گونم. چون اگه بقیه این رو می دیدن فکر می کردن که دعوا کردم. اون وقت دیگه بیا و درستش کن. بامداد چند دقیقه

ای بیشتر نموند و زود رفت. از بودن تو خونه ی ما معذب بود. مامانم زخم زانو هام رو با این که چندان عمیق و کاری نبودن، بست. مشکل زخما فقط این بود که سنگ ریزه توش گیر کرده بود، همین.

مسئله ی اصلی اتفاقی بود که روی کوه افتاد. این زمین خوردنم شد بدبختی؛ چون دیگه وقت نکردم از بچه ها چیزی بپرسم، هر چند اون لحظه به کلی هنگ کرده بودم. همش می ترسیدم اون کسی که روی کوه بود تعقیبمون کرده باشه. کاش به حرف شایان گوش کرده بودم و اون جا نمی رفتیم. فقط شانس آوردم این وسط بابا بهم پیله نکرد، خدا خیرش بده.

فصل ۱۲

(فصل 12)

دو روز بود که مامان نمی داشت از خونه بیرون برم. حتی نتونستم به کلاسای دانشگاه برسم. حالا نمی دونم حکمت این کار چی بود؟ اما شدیداً داشت می رفت رو اعصابم.

دوست داشتم زودتر بچه ها رو ببینم و اتفاقات اون شب رو براشون تعریف کنم.

ساعت چهار بعد از ظهر کلاس شروع می شد. برای این که به کلاس برسم سریع لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. توی راهرو داشتم کفش می پوشیدم که شیرین اومد.

شیرین:

- کجا؟

- به تو مربوط نیست.

شیرین:

- الان مامان رو صدا می کنم.

و با صدای بلند شروع کرد به صدا زدن مامان.

سعی کردم به اداهش توجهی نکنم.

- حالا فهمیدی اصلا آدم شناس نیستی؟

شیرین:

- منظور؟

- نگو که نفهمیدی اون شب بامداد و شایان با من اومده بودن.

شیرین:

- خب که چی؟ اصلا به من چه؟

- خواستم یادآوری کنم. خب دیگه، من رفتم. به مامانم سلام برسون.

از خونه بیرون اومدم و طولی نکشید که خودم رو به دانشگاه رسوندم. به خاطر سردی هوا محوطه ی دانشگاه خیلی خلوت بود. اما شایان و بامداد طبق عادت همیشگی روی

یکی از نیمکتای حیاط نشسته بودن. تا دیدمشون به طرفشون راه افتادم.

بامداد:

- سلام، کجایی تو دو روزه؟

- مامانم نمی داشت پیام بیرون. گیر داده بود.

شایان:

- دستش درد نکنه. دو روز از شر تو خلاص بودم.

- بچه ها من کم کم دارم نگران می شم، فک کنم یه گندی زدیم.

بامداد:

- برای چی؟

- مگه ندیدی؟ پریشب همین که رفتم سمت اون نور روی کوه، غیب شد.

بامداد:

- غیب شد؟ ولی من تا آخرین لحظه ای که اون جا بودیم داشتم می دیدمش.

شایان:

- منم همین طور، وقتی تو رفتی سمتش و برگشتی، تمام مدت نور پیدا بود.

- شوخی می کنید. همین که من بهش نزدیک شدم کوچیک شد و غیب شد، چطور شما ندیدین؟

شایان و بامداد کاملا گیج شده بودن، اما وضعیت من از اونا بدتر بود. شک ندارم که نور ناپدید شد.

- اصلا نور رو بی خیال، اون شب روی کوه یه نفر پای من رو محکم گرفت و کشید. جوری بود که تماس دستش رو حس کردم. اصلا برای همین صداتون کردم، نگین که

صدامم نشنیدین؟

بامداد:

- صداتو شنیدیم. ولی چرا همون جا نگفتی همچین اتفاقی افتاده؟

- اون لحظه نمی تونستم حرف بزنم. هنگ کرده بودم.

شایان:

- احمق بی شعور. چقدر بهت گفتم این جور جاها نریم، گوش نکردی. حالا شانس آوردی تونستیم فرار کنیم. ببینم، تونستی کسی رو هم ببینی؟

- نه.

شایان:

- خدا رو شکر. آگه من جای تو بودم سخته می کردم، شانس آوردی بدبخت.

بامداد:

- مطمئنی خیالاتی نشدی؟ شاید به خاطر ترس بوده باشه.

- نخیر، خیالات نبوده. به خاطر ترسم نبوده. اتفاقا اون لحظه حواسم جمع جمع بود.

شایان:

- اون شب تموم شد و رفت. بی خیال شین. الان من دارم یخ می زرم، پاشین زودتر بریم تو. بلند شدیم و راه افتادیم سمت ساختمون دانشگاه. حسابی از دست بامداد کفری شده بودم. دوست داشتم بزنم لهش کنم، ولی حیف که حال و حوصلش رو نداشتم. دوست داشتم اتفاق اون شب برام روشن بشه، ولی در عین حال هم می ترسیدم این وسط اتفاق بدی بیفته. وارد ساختمون شدیم و کلاس رو پیدا کردیم. وقتی به طبقه ی سوم رسیدیم، حامی رو توی سالن دیدیم. اونم داشت دنبال کلاس می گشت. این دفعه خودش تا ما رو دید جلو اومد و با هممون سلام و احوالپرسی کرد.

بامداد:

- اگه دنبال کلاس می گردی، شمارش دویست و هشته.

حامی:

- نه، فکر نمی کنم کلاس هامون یکی باشه. من الان کلاس زبان دارم. زبان رو این ترم برداشتم.

در همین حین چند تا از همکلاسی ها از کنارمون رد شدن و یکیشون گفت که کلاس ما امروز تشکیل نمی شه.

شایان:

- ای بابا. کاش نمی اومدیم. همیشه با این استاد از این بساط ها داریم.

- شانس من دیگه. یه روز هم که می یام، کلاس تشکیل نمی شه.

حامی:

- خب بچه ها، من دیگه باید برم سر کلاس، فعلاً.

حامی از ما جدا شد و رفت سمت یکی از کلاس ها که دانشجویهای زیادی توش بودن؛ چون هوا سرد بود و شایان هم از شدت سرما دیگه دندوناش به هم می خوردن، پیشنهاد

داد که یه خُرده توی سالن بمونیم تا گرم شیم و چند دقیقه ی دیگه برگردیم. ما هم قبول کردیم و رفتیم سمت شوقازی که زیر پنجره قرار داشت. از پنجره ای که کنارش ایستاده

بودیم، حیاط دانشگاه کاملا پیدا بود. همه دستامون رو روی شوفاز گرفته بودیم تا گرم بشن. هیچ کس حرفی نمی زد و همه ساکت بودیم.

داشتیم به حیاط دانشگاه، که دانشجویهای کمی توش پرسه می زدن نگاه می کردم که دوباره با دیدن اون صحنه شوکه شدم. به حامی دیگه توی محوطه ی دانشگاه مشغول قدم

زدن بود. اما حرکاتش خیلی آهسته و کند بود.

دوست نداشتم شایان و بامداد این صحنه رو از دست بدن و بهم انگ خیالاتی شدن بزنن، برای همین بدون این که چشم از حامی بردارم گفتم:

- بچه ها، اون حامی نیست توی حیاط؟

هر دو با دقت به حیاط دانشگاه نگاه کردن و در یک آن حالت چهرشون کاملا عوض شد.

بامداد:

- شاید از کلاس بیرون اومده؟

شایان:

- بهتره مطمئن شیم.

با این جمله ی شایان بدون معطلی رفتیم سمت کلاسی که حامی واردش شده بود. خوشبختانه در کلاس باز بود، وقتی با دقت به کلاس نگاه کردیم دیدیم حامی توی کلاس

نشسته. تعجب و البته ترس تمام وجودمون رو گرفته بود. بدون این که اجازه بدیم حامی متوجه حضورمون بشه کنار رفتیم و دوباره برگشتیم سمت پنجره. اما این بار حامی

رو توی حیاط ندیدیم.

با این که ترسیده بودم، اما خوشحال بودم که شایان و بامداد شاهد این ماجرا بودن.

- دیدین؟ حالا هی بگین من بیماری روانی گرفتم. بفرما.

بامداد:

- من که گیج شدم. بیاین فعلا از این جا بریم، کم کم حالم داره بد می شه.

فورا از دانشگاه زدیم بیرون و توی جاده ی اصلی پیاده به راه افتادیم.

شایان:

- نکنه این تمرینا باعث شده این جور ی بشیم؟ شاید هم داریم موفق می شیم؟
- اما شاید واقعا علتش حامی باشه. مگه نگفتین خودش توی این کارهاس؟

بامداد:

- آره، ولی توی هیچ کدوم از کتابای ما ننوشته که مدیوم ها می تونن توی یه زمان، دو جا باشن؟ مگه موقع خواب.

شایان:

- راست می گه، حامی که خواب نبود. چطور ممکنه توی بیداری روحش رو از بدنش جدا کرده باشه؟
- نمی دونم. شاید تو راست می گی و مشکل از ماست.

بامداد:

- هر چی که هست، به نظر من بهتره یه مدت تمرینا رو کنار بذاریم. من یکی که احتمال چنین اتفاقی رو نمی دادم. اگه توی تنهایی همچین اتفاقی برامون بیفته چی؟
- حق با بامداد بود؛ چون این صحنه رو در حضور همدیگه دیدیم، کمتر ترسیدیم، اما اگه تو زمان تنهایی چنین اتفاقی بیفته، حتما سخته می کنیم. این شد که همون جا به همدیگه قول دادیم که تا چند وقت تمرینا رو کنار بذاریم.
- به خاطر اتفاقای اخیر حوصله ی هیچی رو نداشتم، برای همین هم خونه ی شایان نرفتم. با بچه ها خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. خیابونا شلوغ بودن و با بدبختی می شد یه تاکسی گیر آورد. یه کم توی ایستگاه تاکسی منتظر موندم و وقتی دیدم از تاکسی خبری نیست، تصمیم گرفتم پیاده برگردم. از جلوی بیمارستان گذشتم و وارد خیابون درختی مجاور شدم. هوا گرگ و میش بود. حوصله نداشتم تند راه برم. دستم توی جیب کاپشنم بود و آهسته راه می رفتم، برای این که از فکر اتفاقات اخیر بیرون بیام، سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم. یه لحظه یاد طرحی که قرار بود از خودم بکشم افتادم. هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم خطور نمی کرد. فکرم کاملا درگیر این موضوع بود که

ناگهان یه نفر جلوم وایساد. فقط یه لحظه طول کشید، اما اون فرد به قدری واقعی بود که متوجه نشدم مثل ما از گوشت و پوست نیست و یه دغه غیبش زد. از این موضوع به شدت یکه خوردم و هول برم داشت. جوری بهم شوک وارد شده بود، که به وضوح حس می کردم فشارم افتاده. برای یه لحظه سرگیجه گرفتم و از راه رفتن دست کشیدم. کنار یه درخت ایستادم و با دست بهش تکیه دادم. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و سرم رو بالا آوردم. یه ماشین کنارم وایساد. تاکسی نبود؛ ولی دیگه برام اهمیتی نداشت و سوار شدم

فصل ۱۳

(فصل 13)

روی صندلی جلوی ماشین نشستم و فقط به چیزی که دیده بودم فکر می کردم. راننده هم همش غُر می زد و اصلا متوجه نبود که من به حرفاش گوش نمی دم. انگار خیلی دلش از دست این شهر پُر بود. فقط این رو فهمیدم که وقتی بیکار مسافر کشی می کنه. من رو تا سر خیابون رسوند و مجبور شدم بقیه ی راه رو پیاده برم. قبل از این که به خونه برسم موبایلم رو در آوردم و به شایان زنگ زدم. هر چی رو که دیده بودم براش تعریف کردم.

- تا حالا چیزی شبیه به این توی کتابا خونده بودی؟

شایان:

- دقیقا نمی دونم. ولی فکر کنم یه جا نوشته بود، ممکنه برای واسطه های کمی اتفاق بیفته. البته یادمه گفته بود که ارواح از این که خودشون رو به دیگران نشون بدن منظور خاصی دارن.

- یعنی اون روح، می خواسته یه چیزی به من بگه؟

شایان:

- آره، احتمالش هست.

- یه چیز دیگه. ممکنه دوباره اتفاق بیفته؟ آخه نه که خیلی یهویی بود، باعث شد خیلی بترسم.

شایان:

- آره خب، ولی اگه دوست نداری اتفاق بیفته، می تونی بهشون بگی. خودت که می دونی، اگه بفهمن ترسیدی دیگه تکرار نمی کنن. ولی یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

شایان:

- این که اگه واقعا لازم باشه که اون پیام رو بهت برسونن، ول کن ماجرا نیستن.

- باشه، مرسی. فعلا خداحافظ.

شایان:

- قربونت، خداحافظ.

کم کم داشتیم به خونه نزدیک می شدم، اما لحظه ای هم نمی تونستم از فکر اتفاقات امروز پیام بیرون. همین که رسیدم کلید انداختم و وارد خونه شدم. هوا کاملا تاریک شده بود. ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود، سرم رو انداختم پایین و رفتم توی اتاقم. هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد کسی که جلوم ظاهر شده بود، دقیقا چه شکلی بود. ولی مطمئن نکته ی خاصی توی چهرش نبود که یادم بمونه، یا ازش بترسم. کاملا معمولی بود. یه مرد، هم قد خودم، با موهای مشکی و لباس های کاملا عادی. ولی در کل شاید این اتفاق خوبی باشه و نشون می ده که دارم موفق می شم. واسطه های کمی قدرت دیدن ارواح رو دارن. اگه منم جزو اون عده ی کم باشم عالی می شه. باید آماده ی اتفاقات این چنینی باشم.

فکرم مشغول بود که مامان صدام زد. از اتاق بیرون اومدم که دیدم همه توی پذیرایی جمعن.

- سلام.

مامان:

- علیک سلام. آماده شو بریم.

- کجا به سلامتی؟

مامان:

- خونه ی آقای رضایی اینا؟

- کی؟

مامان:

- پدرشوهر شبنم. امشب دعوتمون کردن و بابات هم قبول کرده. بنده های خدا کلی اصرار کردن تا بابات راضی شد.

- پدرشوهر؟ مگه اینا عقد کردن که اون شوهر شبنم محسوب بشه؟ بعدم؛ چون هنوز عقد نکردن، مهمونی دادن بی معنیه. من که نمی یام.

شبنم:

- داروین، مسخره بازی درنیار. بیا دیگه.

- باور کن نه حوصله دارم، نه خوشم می باد. بگید مریض بود و ... چه می دونم، داشت می مُرد و از این حرفا. البته شایدم لازم نباشه اینا رو بگین؛ چون احتمالا اونا من رو

یادشون رفته باشه.

شیرین با کنایه گفت:

- نه بابا، مگه می شه با اون شیرین کاری که سر مهریه در آوردی تو رو یادشون بره؟
- خب پس همون، بگین داره می می ره. این جور ی به خاطر شیرین کاری هم که کردم، دلشون خنک می شه.

بابا که تا حالا ساکت بود گفت:

- لابد نمی خواد بیاد دیگه، شماها هم برین زودتر آماده شین.

اصلا امکان نداره این بشر بدون اخم و تخم حرف بزنه. مخصوصا اگه یه طرف صحبت من باشم. اما استثنائا این یه دفعه رو خوب اومد. حداقل دهن گشاد شیرین رو بست، منم از یه مهمونی خاله زنکی نجات داد.

چهل دقیقه، شاید هم بیشتر طول کشید تا مامان اینا آماده بشن و تازه حوالی ساعت هفت راهی مهمونی شدن. مامان قبل از این که بره بهم سفارش کرد که در حال یا در ورودی خونه رو قفل کنم. منم در حال رو قفل کردم و رفتم سمت تلویزیون و همون جا پلاس شدم. دوست داشتم به شایان و بامداد خبر بدم بیان پیشم، ولی منصرف شدم؛ چون ممکن بود مامان اینا زود برگردن و اگه بابا بچه ها رو این جا می دید بیچارم می کرد. دو ساعتی می شد که پای تلویزیون نشسته بودم اما حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم تا این که گشنگی من رو به سمت آشپزخونه کشوند. رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. غذایی برای گرم کردن داخل یخچال نبود، واسه همین تصمیم گرفتم نیمرو بخورم. یه تخم مرغ برداشتم و رفتم سمت کابینت تا ماهی تابه رو بردارم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. ماهی تابه و تخم مرغ رو گذاشتم روی اجاق گاز و رفتم توی اتاق تا موبایلم رو جواب بدم. شماره ناشناس بود، اما جواب دادم.

- الو؟

کسی جواب نداد. صدایی که از توی گوشی می اومد جوری بود که انگار طرف از تلفن عمومی زنگ می زنه. صدای ماشینا و یه محیط باز به گوش می رسید. با خودم فکر کردم که حتما مزاحم و بعد چند ثانیه گوشی رو قطع کردم و برگشتم به آشپزخونه. بدون معطلی رفتم طرف اجاق گاز تا نیمرو درست کنم، که دیدم تخم مرغ نیست. یه لحظه شک کردم. یادم نمی اومد تخم مرغ رو از یخچال بیرون آورده بودم یا نه؟ برای آسودگی خاطر خودم ترجیح دادم این جوری فکر کنم که تخم مرغی در کار نبود. دوباره رفتم سمت یخچال، تا یه تخم مرغ دیگه بردارم که این بار صدای زنگ تلفن رو شنیدم. آئی بابا. یه لحظه با خودم فکر کردم که جواب ندم، اما دیدم نمی شه. اگه بابا اینا باشن و من جواب ندم نگران می شن. یا حداقلش اینه که کلی بهم غر می زنن. بی خیال یخچال شدم و رفتم توی پذیرایی تا تلفن رو جواب بدم. تلفن انتهای پذیرایی بود. سریع خودم رو بهش رسوندم و گوشی رو برداشتم.

- الو؟

این بارم صدای کسی رو نشنیدم. دلم می خواست چند تا فحش حواله ی طرف کنم که گوشه ی رو قطع کرد و صدای بوق شنیده شد. با عصبانیت گوشه ی رو گذاشتم و خواستم برگردم به آشپزخونه که صدای در حال رو شنیدم. انگار یه نفر دستگیره ی در رو حرکت داد، ولی نتونست وارد خونه بشه. من سر جام میخکوب شده بودم؛ ولی خیالم راحت بود که در حال قفله. می خواستم برم و از توی آشپزخونه یه چاقو بردارم. حدس زدم کسی خونه ی ما رو زیر نظر داشته و می دونسته که کسی به جز من خونه نیست. هنوز از جام حرکت نکرده بودم که صدای باز شدن در حال رو شنیدم. نمی دونستم چه جور می تونسته بود در رو انقدر راحت باز کنه. حس می کردم کارم تمومه. ترسیده بودم، ولی همون لحظه به فکرم رسید که باهانش مقابله کنم، مگه چقدر می تونه از من بزرگ تر باشه؟ مگه این که چند نفر باشن، که در اون صورت دلم اومده.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یه نفر در رو کاملا باز کرد و وارد خونه شد. انقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس العملی رو نداشتم. با دیدنش حسابی جا خوردم، همون مردی بود که چند شب پیش توی حیاط دیده بودم، قد بلند و هیکلی، با موهای کم و چشمایی که از حدقه بیرون زده بودن. اما لحظه ای طول نکشید و اون مرد بدون این که حتی به من نیم نگاهی بندازه مستقیم رفت سمت آشپزخونه. همون لحظه خدا رو شکر کردم که به من نگاه نکرد، وگرنه حتما زهره ترک می شدم.

بدبختانه آشپزخونه ی ما این نبود و نمی دونستم داره اون تو چه غلطی می کنه. مونده بودم چه خاکی به سرم بریزم. نمی تونستم تا اومدن بابا اینا صبر کنم. اصلا معلوم نبود اونا کی بیان. پلیس هم که تا کسی نمی ره نمی یاد. تصمیم گرفتم خودم برم توی آشپزخونه. چاقو نداشتم و نمی دونستم با خودم چی ببرم. حتی یه گلدون به درد بخور هم دم دستم نبود. چاره ای نداشتم، باید دست خالی می رفتم. آروم رفتم کنار در آشپزخونه. صدای آب به گوش می رسید، مث این که یارو شیر آب رو باز کرده بودم. عجب روانیه.

کاراش هیچ معنی ای ندارن. بدون این که وارد آشپزخونه بشم و حتی نیم نگاهی داخلش بندازم با صدایی که از شدت استرس و ترس می لرزید گفتم:

- بهتره بیای بیرون، وگرنه دخلت رو می یارم.

صدام انقدر مسخره بود که هر سارق ابلهی رو به خنده مینداخت. چند ثانیه منتظر موندم، اما خبری نشد. فقط صدای آب رو می شنیدم. دیگه حسابی کفری شده بودم. یه خرده از شدت ترسم کم شد. یه نفس عمیق کشیدم و بی درنگ وارد آشپزخونه شدم. همه چیز عادی بود و از هیچ کس خبری نبود، که ناگهان صدای انفجار به گوش رسید. صدا از طرف اتاق خودم بود. خواستم برم و ببینم چه اتفاقی افتاده. هنوز از در آشپزخونه بیرون نیومده بودم که دوباره انفجار تکرار شد. این بار از دفعه ی قبل شدید تر بود و شیشه ی بالای در اتاقم هم شکست و ریخت. آگه زودتر دست به کار نمی شدم کل خونه می رفت رو هوا. خودم رو به تلفن رسوندم و به آتش نشانی زنگ زدم. اتاقم داشت توی آتیش می سوخت، اما هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. جرات نداشتم برم سمتش؛ چون می ترسیدم انفجار دوباره تکرار بشه. شک نداشتم که همه چیز زیر سر اون روح عوضیه.

چند دقیقه بعد آتش نشانی رسید و فوراً هم من رو از خونه بیرون کردن و مجبور شدم توی کوچه بمونم. می گفتم احتمال داره لوله های گاز دوباره منفجر بشن. با اون وضعیت هیچ تعجبی نداشت که همسایه های فضول جمع بشن و نظاره گر ماجرا باشن. همسایه هایی که همین جوری هم خونه ی ما رو زیر نظر دارن. اعصابم داغون بود و حوصله ی جواب پس دادن به همسایه ها رو نداشتم، برای همین اون طرف کوچه، به دیوار ساختمون نیمه کاره ای که رو به روی خونمون بود تکیه دادم. اون جا تاریک تر بود و کمتر توی دید بودم. حسابی عصبانی بودم و یه خرده هم عذاب وجدان داشتم. اتفاقی که واسه خونمون افتاده بود، به خاطر حماقت خودم بود. اما خدا رو شکر که فقط اتاق خودم منفجر شد، وگرنه عذاب وجدان بیچارم می کرد. تا کارم به دیوونه خونه نکشیده باید زودتر این قائله رو ختم کنم. از قرار معلوم همه ی کتابام هم نابود شدن. باید زودتر برم پیش بچه ها. حتماً اونا راهش رو بلدن.

چند دقیقه گذشت که بالاخره بابا اینا برگشتن. مامان که تا رسید شروع کرد به گریه و زاری. اصلاً اجازه نداد کسی قضیه رو توضیح بده. با سر و صدای مامان یهو جلوی خونه شلوغ شد. بابا، مغز متفکر گروه هم داشت دنبال من می گشت و از همه پرس و جو می کرد. منم شدیداً از این بابت نگران بودم و بهم استرس وارد شده بود، جوری که وقتی اون یارو رو توی خونه دیدم انقدر بهم استرس وارد نشد. ولی چاره ای نبود، باید جلو می رفتم.

خودم رو به بقیه رسوندم. بابا که تا من رو دید دیگه هیچی نگفت، اصلا معلوم نبود واسه چی دنبال من می گشت. شیرین کیفش رو پرت کرد طرفم و گفت:

- دیوونه، فکر کردیم تو هم ترکیدی.

ای بابا. چقدر ناراحت شد دید من زدم. مامانم دیگه از گریه دست کشید. جای شکرش باقیه که لااقل مامان به فکر من بوده.

وقتی کار آتش نشان ها تموم شد، یکیشون اومد پیش ما گفت که لوله ی گاز اتاق نشستی داشته و باعث انفجار شده. با این حرفش کار من رو راحت کرد. دیگه مجبور نبودم چهار ساعت براشون توضیح های الکی بدم. تنها دغدغم این بود که اون روح لعنتی این وسط چه غلطی می کرد؟ اصلا نقشش توی انفجار چی بود؟

آتش نشان ها بهمون هشدار دادن که تا قبل از درست شدن لوله های گاز نمی تونیم از گاز استفاده کنیم و توی خونه بمونیم و رفتن.

همه رفتیم داخل تا ببینیم خونه چقدر آسیب دیده. خوشبختانه فقط اتاق من سوخته بود. دیوار های بیرون از اتاق هم یه خرده سیاه شده بودن. تمام کتابام سوخته بودن. فرش که

دیگه نابود شده بود. دیوار ای اتاقم یه تیکه سیاه شده بودن.

بابا که عصبانیت توی چهرش موج می زد با ابروهای در هم کشیده گفت:

- جمع کنید امشب بریم خونه ی مامان اینا. توی این سرما که نمی شه بی بخاری موند.

مامان:

- باشه. بچه ها، زودتر هر چی واسه امشب لازم دارید بردارین. تا فردا بیایم لوله ها رو درست کنیم.

شیرین و شبنم رفتن تا آماده بشن. منم که وسایلم نابود شده بودن. به هیچ وجه هم قصد نداشتم با مامان اینا برم. ترجیح می دادم برم پیش شایان، فقط نمی دونستم این رو چه جوری بگم که بابا قاطی نکنه.

تا بابا سرگرم کارشناسی اتاق من بود، رفتم پیش مامان و آروم گفتم:

- مامان، می شه من نیام؟ باور کن اعصاب اون جا اومدن رو ندارم.

مامان:

- باشه، اشکالی نداره. ولی بگو ببینم امشب می خوای کجا بخوابی؟

- می رم پیش شایان. اون جا راحت تره، یه سری از کارای دانشگاه رو هم باید حتما امشب انجام بدم. وسایل خودم که سوختن. مجبورم با شایان کار کنم.

مامان:

- باشه، سر راه تو رو هم می داریم جلوی خونه ی شایان.

- نه، خودم می رم. بابا نبینه من می رم اون جا، بهتره.

مامان:

- کاپشن داری؟

تازه یادم افتاد کاپشنم هم توی اتاق بوده. عجب بدشانسییی.

- نه، ولی خودم می رم، با آژانس.

مامان:

- هر جور میلته، پس تا بابات ندیده راه بیفت برو.

قبل از این که بابا متوجه بشه از خونه بیرون اومدم. هوا شدیداً سرد بود، آسمون هم ابری بود و همین که به سر کوچه رسیدم برف شروع به باریدن کرد. تند تند راه می رفتم تا خودم رو به آژانس سر خیابون برسونم یا حداقل یه تاکسی بگیرم که تازه یادم افتاد پول هم ندارم. می خواستم برگردم خونه، اما حس کردم به دردمش نمی ارزه. اون وقت باید چهار ساعت با بابا کل کل کنم و آخرش هم دعوا من می شه. شلوارم هم جین بود و به زور می تونستم دستام رو بکنم توی جیباش، جوری که کلابی خیالش شدم. توی کوچه و خیابون کلاغ پر نمی زد. فقط خودم بودم و خودم. البته روزها هم به زور می شه این طرفا آدم پیدا کرد، چه برسه به شب ها.

با بدبختی خودم رو رسوندم سر خیابون. خدا خدا می کردم به سرنوشت دخترک کبریت فروش دچار نشم. هر آن برف شدیدتر می شد و من کلی با خونه ی شایان فاصله داشتم. دستام از سرما خشک شده بودن. کاش با مامان اینا می اومدم. اون جوری فووش بابا بهم عُرمی زد همین، عجب خریدی کردم. توی همین فکرها بودم که از پشت سرم صدای بوق یه ماشین رو شنیدم. ماشین کنارم نگه داشت و راننده شیشه رو کشید پایین و گفت:

- بپر بالا تا یخ نزدی.

دقیق نگاه کردم و دیدم حامیه. از خدا خواسته سوار ماشینش شدم و تونستم یه نفس راحت بکشم.

حامی:

- توی این سرما، چرا کاپشنی چیزی نپوشیدی؟

- یه اتفاقی پیش اومد، مجبور شدم این جوری از خونه بزنم بیرون. داشتم می رفتم پیش شایان.

حامی:

- لابد اتفاق مهمی بوده که همچین شجاعتی به خرج دادی. بگذریم، خونه ی شایان کجاست؟ بگو من می رسونمت.

- خیابون پارک، همین جوری برو بهت می گم. راستی ماشین خودته؟

حامی:

- نه بابا، من ماشینم کجا بود؟ مال بابامه، بعضی وقتا می دش دست من.

موبایل حامی شروع کرد به زنگ زدن.

حامی:

- بگو.

...

حامی:

- باشه، الان می یام، فعلا.

و گوشی رو قطع کرد.

- آگه عجله داری من بقیه ی راه رو پیاده می رم، تو برو به کارت برس.

حامی:

- نه، کار مهمی نیست. برای خونه یه سری چیز میز خریدم، بابام زنگ زده می گه زودتر

وسيله ها رو برسون. آگه تو عجله نداری یه لحظه بریم سمت خونه ی ما، من اینار

رو تحویل بابام بدم. بعد تو رو سه سوته می رسونم خونه ی شایان.

- نه، من که عجله ای ندارم. هر جور راحتی.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامی ماشین رو جلوی در یه خونه نگه داشت. صندوق عقب

رو زد و در حالی که داشت از ماشین خارج می شد گفت:

- من زود برمی گردم.

خوب شد وسط راه من رو ول نکرد، وگرنه با اون برفی که می بارید حتما منجمد می شدم.

انقدر سردم بود که توی مسیر اصلا توجه نکردم کجا می ریم و خونه ی حامی توی

کدوم محله س. مدام دستم رو جلوی بخاری ماشین می گرفتم اما بازم احساس سرما می

کردم.

طولی نکشید که حامی برگشت. در ماشین رو باز کرد و گفت:

- بابام می گه بیا تو.

- نه ممنون، امشب باید خودم رو برسونم به شایان.

متوجه شدم بابای حامی اومده دم در خونه. برای این که بی ادبی نباشه از ماشین پیاده شدم تا

باهش یه سلام و علیک کنم. به خاطر برفی که می اومد نمی تونستم خوب

اطراف رو ببینم. دستم رو گرفتم جلوی صورتم تا برف جلوی دیدم رو نگیره. خودم رو

رسوندم به در خونه و خواستم با بابای حامی دست بدم که یه آن شوکه شدم.

همون مردی بود که امشب توی خونمون دیدمش، با چشمایی که هیچ وقت فراموششون نمی کنم. حالت چهرش کاملا عادی بود و جوری نشون می داد که انگار اصلا از دیدن من تعجب نکرده. حس کردم اگه قضیه رو همون لحظه لو بدم دو تایی می تونن دلم رو بیارن. با این که حسابی یکه خورده بودم، ولی به زور باهانش دست دادم و احوالپرسی کردم. مکالممون به یه سلام و احوالپرسی ختم شد و بابای حامی خیلی زود باهام خداحافظی کرد. اون هم تمایلی به حرف زدن با من نداشت. این وسط حرکات حامی جوری بود که انگار از همه چی بی خبره. نمی دونستم باید این موضوع رو بهش بگم یا نه؟ آخه چی می تونستم بگم؟ این که بابات دو بار دزدکی اومده خونه ی ما؟ اصلا اگه حامی می دونست باباش همچین کاری کرده که من رو باهانش رو به رو نمی کرد. حتما از این ماجرا بی خبره. ولی با چه اطمینانی می تونم این رو بهش بگم؟ ممکن نیست باباش رو بی خیال شه و حرف من رو باور کنه. ترجیح دادم در مورد این موضوع حرفی نزنم. تمام مدت ساکت موندم و به جز مواقعی که می خواستم به حامی آدرس خونه ی شایان رو بدم حرفی نمی زدم.

فصل ۱۴

(فصل 14)

ساعت یازده شب بود که به خونه ی شایان رسیدیم. خوشبختانه حامی کار داشت و داخل نیومد. شایان هم توی خونه تنها بود. بمحض رسیدن کل ماجرا رو براش تعریف کردم.

شایان:

- مطمئنی خودش بود؟

- شک ندارم. فقط تو اینش موندم که چه جوری از آشپزخونه غیب شد.

شایان:

- به احتمال زیاد حامی از کارای باباش خبر داره. آخه مگه می شه دقیقا توی همین شب، یهو با ماشین جلوی تو سبز بشه؟ امکان نداره اتفاقی باشه.

- آگه این جوری بود که من رو نمی برد پیش باباش.

شایان:

- راست می گی، اینم هست. دو تا فرض وجود داره، یکی این که باباش می خواد یه چیزی بهت بگه، که البته این فرض از همین الان ملغاست؛ چون آگه می خواست چیزی

بگه تا حالا گفته بود. می مونه یه چیز، اونم این که می خوان اذیتت کنن.

- آره حتما. فکر کنم موفق هم شدن. به نظرت با چه ترفندی انقدر راحت از خونه ی ما سر در می یاره؟

شایان:

- نمی دونم و... اون جور که بامداد می گفت، طرف تو کار جن گیری و احضار ارواح و این جور چیزاست، لابد باید براتش آسون باشه. ولی این که می گی یهو از توی آشپزخونه غیبش زد و اسم سواله.

- می گم نکنه وقتی من خونه نباشم، مامانم اینا رو هم اذیت کنه؟

شایان:

- نه، فکر نمی کنم. آگه می خواست اونا رو هم اذیت کنه وقتی خونه بودن این کار رو می کرد، نه این که منتظر بمونه اونا برن مهمونی و اون وقت حال تو رو بگیره.

- شاید فقط می خواسته راحت وارد خونه بشه؟

شایان عصبانی شد و گفت:

- آه، بسه دیگه. اعصابم رو خرد کردی. می گم نه یعنی نه دیگه. اصلا این بحث رو بی خیال شو. الان که دیگه کاری از دستت برنمی یاد.

- باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟

شایان بلند شد و از توی اتاق برای جفتمون رختخواب آورد و پرتشون کرد وسط هال.

شایان:

- پاشو اینا رو بنداز، زود باش.

- چی چیو اینا رو بنداز. من همه ی وسایلم سوختن، اون نقاشی زهرماری اون یارو استاد رو هم نکشیدم. جان مادرت بیا یه کاریش بکن.

شایان:

- واست وسیله می یارم، همین الان بکش.

- من چیزی به ذهنم نمی رسه، اعصابم داغونه. نمی تونی خودت یه کاریش بکنی؟

شایان:

- اونم چه آدم با استعدادی! من مال خودمم به زور کشیدم. چرا ندادی بامداد بکشه؟

- یادم رفت. واقعا نمی دونم این استاد بی عقل، همچین ایده ای رو از کجا آورده؟ آخه من چه طرح ذهنی از خودم بکشم؟ باور کن من هنوز منظورش رو متوجه نشدم.

شایان:

- آخه این استاد لیسانس روانشناسی هم داره. واسه همین از این اداها درمی یاره. دیوونه س. حالا هم پاشو این رختخوابا رو پهن کن تا واست وسیله بیارم.
- باشه، فقط طراحی خودتم بیار من ببینم.

از جام بلند شدم و رختخواب هر دومون رو توی هال انداختم. شایان هم رفت تا از روی میز گوشه ی هال برام کاغذ و مداد طراحی بیاره. سر جام دراز کشیدم و منتظر شایان بودم که بالاخره وسایل رو آورد و گذاشت روی زمین.

- ببینم طراحی رو.

شایان کاغذ طراحی رو نشونم داد. همین که دیدمش زدم زیر خنده.

- تصور تو از خودت، باب اسفنجیه؟

شایان:

- مرض. مگه اشکالی داره؟ یارو گفت طرح ذهنی از خودتون بکشید، منم این رو کشیدم.
حس می کنم اینجوریم.

- نه. خدایی ابتکار باحالی بود. ولی مطمئنی یارو از کلاس بیرون نمی کنه؟
شایان:

- نه بابا، تازه باید از خدایم باشه که همچین شاگرد شیرین و بذله گویی داره.
شایان نقاشیش رو کنار گذاشت و اومد کنار من نشست.
شایان:

- به جان تو کلی فکر کردم ولی هیچی به ذهنم نرسید.
- خیلی باحال بود، جدی می گم. اگه استاد ببینه کلی می خنده.
شایان:

- تو می خوای چی بکشی؟
- نمی دونم، خودمم موندم.
شایان:

- پس شروع کن، اگر توش موندی به بامداد زنگ بزن.
این رو گفت و رفت سر جاش دراز کشید تا بخوابه. مشخص بود خسته س.
- اگه خوابت می یاد من می رم توی اتاق؟
شایان:

- نه بشین، من راحتم. وقتی خسته باشم تو هر شرایطی می خوابم.
شایان خوابید و منم سرگرم نقاشی شدم. اما سراغ هر طرحی می رفتم درست از آب در نمی
اومد. به بامدادم اس ام اس دادم و ازش راهنمایی خواستم، ولی جواب نداد،

احتمالا خوابیده بود. دو ساعت با اون طراحی لعنتی درگیر بودم؛ ولی هیچ طرح مناسبی به ذهنم نمی رسید. تا این که بالاخره یه چیزی سرهم کردم و خوابیدم. صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدیم. البته هیچ کدوم حوصله نداشتیم بریم در رو باز کنیم. صدای زنگ داشت می رفت روی اعصابم، به شایان گفتم:

- پاشو برو در رو باز کن دیگه.

شایان:

- حتما بامداد، بذار یه کم پشت در بمونه ادب بشه.
وقتی دیدم شایان همچنان با پوست کلفتی خوابیده، مجبور شدم خودم برم و در رو باز کنم. شایان درست می گفت، بامداد بود.
بامداد:

- چه عجب. ده دقیقه س دارم زنگ می زنم.

- چیه؟ مزاحم خوابمون شدی، طلبکارم هستی؟

بامداد:

- من رو بگو اومدم شما دو تا شاسکول رو بیدار کنم.
دم در خیلی سرد بود و دوباره برگشتم توی خونه. بامدادم در رو بست و پشت سر من اومد.
بامداد:

- راستی اس ام است رو تازه امروز صبح دیدم. تونستی چیزی بکشی؟

- آره، یه چیزی کشیدم. از هیچی بهتره.

بامداد:

- راستی تو چرا این جایی؟

- توی راه واست می گم. الان حال ندارم.

بامداد:

- پس زودتر پاشین بریم، دیر می شه ها، گفته باشم.
 بامداد انقدر بهمون پیله کرد که بالاخره از خواب دل کنسیم و آماده ی رفتن شدیم. توی راه تمام قضایا رو براش تعریف کردم. البته بامداد کلا انکار می کرد که کار بابای حامی بوده باشه، می گفت امکان نداره یه آدم، حتی اگه جن گیر باشه بتونه همچین کاری بکنه. یه جورایی هم راست می گفت، چنین چیزی ممکن نیست.
 وقتی به دانشگاه رسیدیم سریع وارد ساختمون شدیم و کلاسمون رو پیدا کردیم. حامیم سر کلاس بود، ولی حواسش به ما نبود. هیچ کدوم از ما هم جلو نرفتیم تا باهاش سلام و علیک کنیم. بیشتر صندلیای ردیف آخر کلاس پر شده بودن، ما مجبور شدیم تو ردیف اول بشینیم. شایان بین من و بامداد نشسته بود. طولی نکشید که استاد اومد و همین که وارد کلاس شد، بحث طرح ها رو پیش کشید. مشخص بود که همه از نشون دادن طراحی هاشون دارن طفره می رن. سکوت مرگ باری توی کلاس حاکم شده بود. خدا خدا می کردم استاد سراغ من یکی نیاد.

استاد:

- کی مایل به عنوان اولین نفر طراحی رو نشون بده؟

همچنان، سکوت برقرار بود. استاد مکثی کرد و گفت:

- هیچ کس؟ باعث تاسفه. پس مجبورم خودم اسم ببرم. خانم حقانی، می شه طرحتون رو ببینیم؟

دلم برای دختره سوخت. ولی خوشحال شدم که لااقل استاد به من گیر نداد. قرار بود طراحیامون روی برگه A3 باشه و کل کلاس می تونستن نقاشی که توی دستای استاد قرار داره رو ببین. استاد به نقاشی دختره نگاه کرد. حالت چهرش نشون می داد که خوشش اومد. نقاشی رو، رو به بچه ها گرفت و گفت:

- خیلی جالبه، من خوشم اومد.

تصویر یه دختر، با لباسای گشاد و البته بدون روسری که دستاش رو به آسمون بودن. بعد دستاش داشتن تبدیل به پروانه های کوچیک بنفش می شدن.

شایان آروم خندید و زیر لب گفت:

- یه چیزی می خواد از حقانی بزنه بیرون، ولی فکر نکنم پروانه باشه.

با حرفش ما هم زدیم زیر خنده که استاد متوجه شد.

استاد:

- آقای احمدی، می شه طرح شما رو ببینیم؟

شایان:

- بله حتما. البته استاد طراحی من کمی رگه های طنز توش به کار رفته، که اینم مربوط به ذهنیتی می شه که از خودم دارم. شایان یه جورى جدی حرف زد که استاد فکر کرد الان با چه طرح هوشمندانه ای رو به رو می شه، ولی همین که تصویر باب اسفنجی رو دید یه لبخند محو زد و گرفتش رو به بچه های کلاس.

کلاس که تا اون موقع توی سکوت بود انگار یهو منفجر شد و همه زدن زیر خنده.

استاد:

- جالب بود آقای احمدی، ولی فکر می کردم به عنوان یه دانشجوی گرافیک، ابتکار بیشتری به خرج بدین.

- استاد شما گفتین طرح ذهنی از خودمون بکشیم، منم هر چی فکر می کردم فقط این تصویر توی ذهنم نقش می بست. ولی اگه شما باهاش مشکل دارین می تونم عوضش کنم.

استاد:

- نه لازم نیست. همین قدر که به خودتون زحمت دادین کافیه.

- نظر لطف تونه استاد، کاری نکردم.

استاد به یکی از بچه ها گفت که طراحیای همه رو جمع کنه و بهش تحویل بده. چند دقیقه ای رو صرف دیدن نقاشیامون کرد و دیگه به بچه ها نشون نمی داد، فقط خودش می دید

همچنان که مشغول دیدن طرح های بچه ها بود، روی یکی از طرح ها مکث کرد و بیشتر از
یه دقیقه بهش خیره شد. بعد نقاشی رو به بچه ها گرفت و گفت:

- این مال کیه؟

همه ساکت شدن و به کاغذی که تو دستای استاد بود، نگاه کردن. روی کاغذ صورت یه مرد
کشیده شده بود با پوستی سرخ و چشم های عمودی (الفی) چشم چپش سبز رنگ
بود، مثل انگوری که روی آب قرار گرفته باشه. چشم راست کاملاً مشکی بود. با این که
ترسناک بود؛ ولی حالت تصویر جوری بود که انگار شخصی که توی نقاشی هست
کمی ناراحت بود و با ناامیدی دستش رو لای موهای سرخ رنگش فرو کرده بود. نقاشی به
قدری حرفه ای کشیده شده بود که تمام حسای نقاشش رو القا می کرد.
همه منتظر بودیم که صاحبش به استاد جواب بده که یهو حامی گفت:

- مال منه استاد.

استاد:

- شما آقای اسکندری بودین، درسته؟

حامی:

- بله.

استاد دیگه چیزی نگفت و نقاشیا رو کنار گذاشت. کمی بعد رفت سراغ درس جدید و تا پایان
کلاس دیگه از طراحی بچه ها حرفی رد و بدل نشد.

بعد از پایان کلاس سه تایی اومدیم توی سالن دانشگاه.

- می شه بریم توی حیاط؟

بامداد:

- نه، من با مهدی کار دارم.

- پس ما می ریم، تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا.

بامداد:

- یه لحظه خفه شو. کارم مربوط به حامیه. مهدی گفت یه چیز باحال در موردش کشف کرده.

- حالا کجاست این مهدی؟

بامداد:

- الان می یاد. یه لحظه دندون رو جیگر بذار.

چند دقیقه توی سالن منتظر موندیم تا این که مهدی و رفیقش نیما رسیدن. مهدی از مون

خواست تا بریم توی حیاط دانشگاه و اون جا حرف بزنیم. همگی رفتیم توی حیاط. ما

چهار تا روی نیمکت نشستیم و مهدی هم سرپا جلوی ما ایستاد.

شایان:

- نمی شد همون جا بگی؟

مهدی:

- نه، اون جا هوا خفه بود. این جا بهتره.

بامداد:

- خب؟

مهدی:

- آهان. این رو می خواستم بگم. این حامی اسکندری همسایه ی ماست. البته نه همسایه ی

دیوار به دیوار، توی کوچه ی ما زندگی می کنن.

شایان:

- همین؟

مهدی:

- نه، اوایل که اومده بودن توی محل، بیچیده بود که اینا خانوادگی جن گیرن و از این حرفا. بعد از چند وقت رفیق بابام از میانه اومد و واسش قضیه ی اینا رو تعریف کردیم.

اونم گفت که اینا جن گیر نیستن. یه چیزی فراتر از اون.

- فراتر از اون، یعنی فراتر از چی؟

مهدی:

- آه، تو چقدر خنگی داروین، یعنی فراتر از جن گیر دیگه.

نیما:

- این پسره، حامی دوجنسه س.

مهدی:

- خفه شو ابله، دو جنسه نیست. چرا حرف مفت می زنی؟

نیما:

- خودت گفتی.

مهدی:

- من کی گفتم دوجنسه س. گفتم دورگه س.

شایان:

- یعنی یه رگش خارجیه؟

مهدی:

- دورگه ی اون جور ی نه. دورگه ی جن و آدم. یعنی یا باباش یا ننش جنه.

بامداد:

- مطمئنی؟

مهدی:

- من نمی دونم ولی این رفیق بابام می گفت، همه ی شهر می شناختشون، کلا مشهور بودن.

بامداد:

- باشه، دستت درد نکنه.

مهدی:

- خواهش می کنم، دیگه کاری نداری؟

بامداد:

- نه، قریونت.

مهدی و نیما باهامون خداحافظی کردن و رفتن. ما هم راه افتادیم و از دانشگاه اومدیم بیرون.

شایان:

- مطمئنا باباهه جنه، تابلوئه.

بامداد:

- ممکنه همه ی این حرفا کشک باشه، جن رو که نمی شه دید. اون وقت این باباهه چه

جوری یکسره جلوی همه رژه می ره؟

- کی گفته جن رو نمی شه دید؟ چرا شایعه درست می کنی؟ من که با شایان موافقم. بعدم تو

که می گی باباهه یکسره جلوی همه رژه می ره، خودت تا حالا دیدیش؟

بامداد:

- نه، ولی این دلیل نمی شه.

- در هر صورت، من فکر می کنم باید با حامی حرف بزنم. شاید بتونه یه جوری به باباش
حالی کنه که بی خیال من بشه.

شایان:

- نمی شه از شون شکایت کرد؟

بامداد:

- نه بابا. فقط داروین ادعا می‌کنه که این بابا رو توی خونشون دیده، اگه یه وقت اشتباه کرده باشه چی؟ یا این که طرف ثابت کرد این کار رو نکرده؟ اصلا ممکنه یارو سر

این موضوع با داروین چپ بیفته و بیچارش کنه.

شایان:

- راست می‌گی. اینا رو در نظر نگرفته بودم. تازه اگه بخوای شکایت کنی باید بیست هزار تومان هم بریزی به حساب دولت.

- اووو. حالا بیست تومان هم پولی نیست که.

شایان:

- آره، ولی این بی‌عدالتیه که به خاطر یه شکایت که حق هر شهروندی، بیست تومان پول مفت بگیرن. تازه تو که می‌گی پولی نیست، خودت الان بیست تومان تو جیب

داری؟

- معلومه که ندارم. ولی بازم دلیل نمی‌شه حرف تو درست باشه.

بامداد:

- حالا بی خیال این بحث بشین. داروین الان می‌یای خونه ی شایان؟

- نه می‌خوام برم خونه ی خودمون، ببینم اتاقم چه ریختی شده، شاید بعد از ظهر یه سر بیام.

بعد از طی کردن مسیر کوتاهی با همدیگه، از بچه‌ها جدا شدم و به سمت

خونمون حرکت کردم. هر چی فکر می‌کردم متوجه نمی‌شدم قضیه ی بابای حامی چیه؟

چرا این وسط به من بدبخت گیر داده؟ چرا با شایان و بامداد کاری نداشته؟ البته شاید

هم این جور نباشه؛ چون بامداد جلوی من و شایان یه سیلی محکم از یه دست نامرئی

خورد. حتما روی اونا هم اثر داشته. ولی چرا شکایتی نمی‌کنن؟ در صورتی که وقتی

من روی کوه سیلی خوردم کاملاً متوجه شدم. کل راه رو با همین افکار طی کردم و اصلاً متوجه نشدم چه جوری اون همه راه رو پیاده رفتم. نزدیک ظهر رسیدم خونه. در خونه باز بود، مَث این که بابا توی خونه بود و داشت با کسی حرف می زد. صداشون تا دم در می اومد. رفتم داخل و دیدم بابا لوله کش آورده تا لوله ها رو درست کنه. بابا متوجه اومدن من نشد؛ چون توی اتاق با لوله کش سرگرم حرف زدن بود. منم رفتم توی آشپزخونه که دیدم مامان اون جاس.

- سلام، شما کی اومدین؟

مامان:

- علیک سلام. ما از صبح زود اومدیم داریم اتاقت رو تمیز می کنیم. بابات هم لوله کش آورده تا توی همین یکی دو روز، گاز رو وصل کنیم.

- واسه در و دیوارش می خواید چی کار کنید؟

مامان:

- فکر کنم باید گچ دیوار رو بریزیم پایین. دود گرفته، نمی شه روش رنگ زد.

- پس کلی طول می کشه تا ردیف بشه. شانس ندارم که.

مامان:

- اشکال نداره، شانس آوردی خودت توی اتاق نبودى، وگرنه وسیله رو دوباره می شه خرید.

الانم که ما داشتیم اتاقت رو تمیز می کردیم دیدیم همه ی وسایلت نسوختن. لباس هایی که توی کمد داشتی سالم سالم.

- جدی؟ فکر می کردم همشون سوخته باشن.

مامان:

- اتفاقاً ما هم تعجب کردیم.

- من می رم یه نگاهی به اتاق بندازم.

مامان:

- پس لباسات رو هم از توی کمد بیار بیرون، اون جا نباشن بهتره.
از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم. هیچ کس توی اتاق نبود. در کمد دیواری رو باز کردم و دیدم مامان راست می گفت، لباسام سالم مونده بودن. مث این که زیاد بد شانس نیستم. اما کتابام در سمت دیگه ی اتاق کاملاً جزقاله شده بودن. خیلی حیف شد؛ چون کتابای مربوط به احضار ارواح رو با بدبختی جور کرده بودم. دوباره برگشتم طرف کمد دیواری تا لباسام رو بیارم بیرون. همه ی لباسا رو که البته زیاد هم نبودن روی دست چپ انداختم و خواستم از اتاق بیام بیرون که یه چیزی توی کمد دیواریم توجهم رو جلب کرد. برگشتم و دقیق نگاه کردم، دیدم صفحه ی چوبی یی که بامداد بهم داده بود گوشه ی کمد افتاده. خم شدم و از اون جا برش داشتم. با دقت که به صفحه نگاه کردم متوجه شدم روی صفحه سوخته و سیاه شده. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم چه جور ی لباسا سالم موندن، اون وقت صفحه سوخته. یعنی آتیش فقط به صفحه رسیده بود؟ هر دو تا در کمد دیواری رو باز کردم و روش دقیق شدم، ولی اثری از سوختگی ندیدم. به فکرم رسید که شاید مامان و بابا، صبح که داشتن این جا رو تمیز می کردن صفحه رو توی کمد انداخته باشن. برای همین برگشتم به آشپزخونه و از مامان پرسیدم:

- شما این صفحه رو توی کمد انداخته بودین؟

مامان به صفحه ای که توی دستم بود نیم نگاهی انداخت و گفت:

- نه، من همچین چیزی ندیدم.

- بابا چی؟

مامان:

- فکر نمی کنم، ندیدم بابات چیزی رو توی کمد بذاره. حالا مگه چی شده؟

- هیچی، همین جور ی پرسیدم.

مجبور شدم تمام روز رو توی خونه بمونم و کمک کنم تا وضعیت اتاقم کمی رو به راه بشه.

بعد از ظهر هم نتونستم یه سری به بچه ها بزنم. البته زیاد مشتاق این کار نبودم؛

چون خیلی خسته بودم. خوشبختانه لوله کشم همون روز لوله های گاز رو ردیف کرد و دیگه راحت می تونستیم از گاز استفاده کنیم. این وسط فقط اتاق من بود که بلا استفاده مونده بود. حوالی ساعت ده شب بود. شیرین و شبنم جلوی تلویزیون نشسته بودن ولی من به قدری خسته بودم که صدای تلویزیون و چراغ روشن برام اهمیتی نداشت. رختخوابم رو یه گوشه از پذیرایی پهن کردم و خوابیدم. بچه ها هم مراعات کردن و چند ثانیه بعد چراغ ها و تلویزیون رو خاموش کردن و رفتن. پنج دقیقه ای از خوابیدم نگذشته بود و چشمم تازه داشتن گرم می شدن که یهو صدای شکسته شدن یه شیشه رو از زیرزمین شنیدم. صدا اون قدر شدید بود که از جام بلند شدم و خواستم به بقیه خبر بدم که دیدم شیرین و شبنم سراسیمه از اتاقشون بیرون اومدن. اونا هم صدا رو شنیده بودن. قبل از این که بینمون حرفی رد و بدل بشه دوباره صدای شکستن شیشه به گوش رسید، این بار مامان و بابا هم از اتاق بیرون اومدن و وارد هال شدن.

بابا:

- صدا از کجا بود؟

- از زیرزمین.

بابا:

- مطمئنی؟

- آره؛ چون روی زمین خوابیده بودم متوجه شدم.

بابا به سمت حیاط حرکت کرد و همه ی ما هم پشت سرش راه افتادیم. با این که بیشتر وقتا از بودن بابا معذبیم؛ ولی این یه بار خدا رو شکر کردم که خونه س، وگرنه خودم تنهایی مجبور بودم برم زیرزمین. وارد حیاط شدیم. بابا در زیرزمین رو باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش رفتم و مامان هم اومد، ولی شیرین و شبنم توی حیاط موندن. با دقت به زیرزمین نگاه کردیم. بابا کمی جلوتر رفت چند ثانیه بعد به گوشه ای از انتهای زیرزمین اشاره کرد و گفت:

- این جاس.

جلوتر رفتیم و دیدیم چند تا شیشه ی ترشی که البته خالی بودن با برخورد یه سنگ شکستن. بابا بی درنگ گفت:

- حتما کار همسایه هاس.

اما غیر ممکن بود. فکر کنم اون لحظه به عقلش نرسید که زیرزمین ما هیچ پنجره ای نداره. تا جملش تموم شد می خواستم این رو بهش بگم که دوباره صدای شکستن شیشه تکرار شد. این بار از توی خونه بود. سریع از زیرزمین بیرون اومدیم و برگشتیم توی خونه. بابا شدیداً عصبانی بود و همش همسایه ها رو متهم می کرد. اما من ترسیده بودم. می دونستم قضیه چیه، ولی می ترسیدم بگم و این بار خودم تبدیل به متهم ردیف اول بشم. حتما می دارنش به حساب کارایی که من انجام می دادم. همه دنبال این بودیم که بفهمیم این بار کدوم شیشه رو شکستن. شبم از توی اتاق، ما رو صدا زد. همگی رفتیم سمت اتاقشون و دیدیم آینه ای که روی میز گذاشته بودن شکسته. بدون این که شیشه ی پنجره آسیبی دیده باشه. دیگه هیچ شکی نداشتیم که کار یه موجود فرا طبیعی، مطمئن بودم مامانم متوجه این موضوع شده، ولی حرفی نمی زنه. اون لحظه فقط سعی می کرد بابا رو آرام کنه. البته بابا وقتی که دید شیشه ی پنجره سالمه از گیر دادن به همسایه ها دست برداشت. مامان و بابا نمی خواستن موضوع رو کش بدن، نمی دونم چرا. شاید خودشونم ترسیده بودن، ولی دیگه دنبال قضیه رو نگرفتن. بابا اجازه نداد ما به آینه دست بزیم و خودش خرده های آینه رو جمع و جور کرد. مامان سعی کرد جو رو آرام کنه و بعد نیم ساعت همه برگشتن تا بخوابن. خدا خدا می کردم اتفاق دیگه ای نیفته. طاق باز روی رختخوابم دراز کشیدم. سردم بود برای همین پتو رو کاملاً روی خودم انداختم و سرم رو کردم زیر پتو تا گرم بشم. چند دقیقه ای با آرامش گذشت، اما یه آن احساس کردم خوارها چیز، روم ریخته شد. جوری که سنگینیش رو از زیر پتو حس کردم. پتو رو از روی سرم برداشتم؛ ولی دیدم چیزی نیست. به خودم تلقین کردم که فکر و خیال برم داشته. دوباره سعی کردم بخوابم اما بازم اون حالت تکرار شد. به شدت ترسیده بودم، کم کم اشکم داشت درمی اومد. حضور یه نفر رو به وضوح حس می کردم. طاقتم داشت تموم می شد و برای همین بلند شدم چراغ رو روشن کردم. خواستم برگردم و روی تشکم بشینم که متوجه یه چیزی توی رختخوابم شدم.

برای یه لحظه هول برم داشت. هر چی نگاه می کردم متوجه نمی شدم چیه. شبیه یه توپ بود. جلو رفتم و با دقت بهش نگاه کردم. یه کم نخ تابیده شده بود و انقدر گرش زده بودن که مثل یه گلوله شده بود. نمی دونستم هدفشون از این کارا چیه؟ حتی نمی دونستم این کارا زیر سر اجنه س یا ارواح؟ برام سوال شده بود که این اتفاقا به خاطر ندونم کاری های خودمه یا کسی قصد داره سر به سرم بذاره؟ فقط می دونستم هر چی که هستن، من نخواستمشون.

از خوابیدن یا حتی نشستن توی رختخوابم منصرف شدم. چراغ رو خاموش کردم، یه گوشه ی پذیرایی نشستم و به دیوار تکیه دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و فقط به این فکر می کردم که چه جور ی از شر این قضایا خلاص بشم. اما این وسط تنها آرزوم این بود که این آزار و اذیت ها متوجه خانوادم نشه. حتی بابا و شیرین با اون اخلاق گندشون. در غیر این صورت، یا کارم به خود کشی می کشه یا این که به طور طبیعی از عذاب وجدان می میرم.

مدت زیادی رو در همین حالت سپری کردم. توی اون مدت هر فکر ناجوری در مورد عاقبت خودم به ذهنم خطور می کرد که بالاخره همون جا خوابم برد. ساعت نزدیک هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. خونه با نور خورشید روشن شده بود، این کمی خیالم رو راحت می کرد. رفتم و سر جام دراز کشیدم. دیگه از اون نخ تابیده شده روی تشکم هم خبری نبود.

خوابیدنم زیاد طول نکشید چون نیم ساعت بعد همه از خواب بیدار شدن و سر و صدایشون نمی داشت بخوابم. هر چند بقیه فکر می کردن من هم مئه اونا تمام شب رو خوابیدم... .

برای اینکه خوابم بپره رفتم و صورتم رو با آب سرد شستم. وقتی برگشتم دیدم بابا توی پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته و مامان هم مشغول انداختن سفره ست. می خواستم برم توی اتاق خودم که تازه یادم افتاد اتاق خودم به باد رفته به ناچار رفتم توی اتاق شیرین و شبنم. شیرین توی اتاق نبود و شبنم هم روی تختش نشسته بود. با اینکه اتاق شیرین و شبنم جای دو تا تخت رو هم داره ولی فقط شبنم از تخت استفاده می کنه... شیرین عادت داره روی زمین بخوابه بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و یه گوشه نشستم.

شب‌نم همین که منو دید سر جاش نشست و گفت: چته؟ چرا داغونی؟
- دیشب نتونستم بخوابم.

شب‌نم - چرا؟

- هیچی... می‌گم تو دانشجوی پزشکی هستی، می‌تونی به من یه قرص خفن معرفی می‌کنی؟
یه چیز قوی... که آمو با مشت و لگد هم نتونن از خواب بیدار کنن.
شب‌نم - بی خوابی گرفتی؟
- یه همچین چیزایی. حالا سراغ داری یا نه؟

شب‌نم - آره سراغ دارم ولی داروخونه بدون نسخه بهت نمیده. باید حتما دکتر برات بنویسه. آگه مشکلات خیلی حاد برو دکتر!
- آره... شاید مجبور بشم برم.

در همین حین مامان، من و شب‌نم رو برای صبحونه صدا زد. شب‌نم می‌خواست بره بیرون که بهش گفتم به مامان بگه من خوابم. حوصله‌ی هیچی رو نداشتم...
بالشت شب‌نم رو برداشتم و روی زمین انداختم و دراز کشیدم. با اینکه خیلی خسته بودم اما فکر و خیال در مورد اتفاقای دیشب اجازه نمی‌داد بخوابم. دوست داشتم همه چیز زودتر درست بشه. از جام بلند شدم که آماده بشم و برم پیش شایان... اون روی کتاب‌ها تسلط بیشتری داره. حتما راهش رو می‌دونه.

فصل ۱۵

(فصل 15)

از خونه بیرون اومدم و سر راه به بامداد هم زنگ زدم که بره خونه‌ی شایان. می‌خواستم هر چی زودتر قضیه رو براشون تعریف کنم. از سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سریع خودمو به خونه‌ی شایان رسوندم. به محض رسیدن همه‌ی جریان رو براشون تعریف کردم.

شایان - تو خیلی پوست کلفتی که هنوز زنده‌ای، من آگه جای تو بودم حتما سخته می‌کردم!
بامداد - راست میگه.

- حالا بگید من چی کار کنم؟ اصلا چرا این اتفاقات برای شما نمیفته؟
شایان از جاش بلند شد و رفت سمت کتاب هاش و مشغول گشتن شد. بامداد هم کمی مکث کرد و گفت: حس می کنم چند وقت پیش برای من هم یه اتفاقی افتاد... ولی خیلی خفیف بودن و زود هم تموم شدن. مثلا چند شب بود که تب می کردم و خیس عرق از خواب می پریدم.

- خب چی شد که قطع شد؟ کار خاصی کردی؟
بامداد - نه، یادم نمیداد تمرین خاصی انجام داده باشم. فقط مامانم فکر می کرد جن زده شدم و اسه همین بالای بالشم یه چاقو و پیاز می داشت.

- شاید می خواسته سالاد درست کنه؟
بامداد خندید و گفت: خفه شو مسخره، مامانم معتقد که جن ها از بوی پیاز و تیزی بدشون میاد.

- چه مامان باحالی داری.

بامداد - می دونم.
- آره راست میگی... منم یادمه چند شب پیش حسایی تب کرده بودم ولی وضعیت از اون شب تا حالا خیلی بدتر شده.

شایان در حالی که چند تا کتاب دستش بود برگشت و پیش ما نشست.

- شایان، به نظر تو از کجا شروع شده؟

شایان - نمی دونم والله!

بامداد - بیاین برنامه هامون رو مرور کنیم. تقریبا دو هفته پیش به همدیگه قول دادیم برون فکنی کنیم.

شایان - اثر برون فکنی نیست چون نتایج منفی برون فکنی جدا شدن ناگهانی روح از بدن! چیزایی که داروین دیشب دیده با این خیلی فرق می کنه.

بامداد - داروین تو یادت نمیاد که چاکراهاتو باز کرده باشی؟

- نه بابا... اوایل این کارو می کردم ولی دیدم موفق نیستم، دیگه بی خیالش شدم.

شایان – نکنه به خاطر پروژۀ ی مسخره ی کوه رفتن باشه؟

- نخیر نابغه! می دونم دوست داری سرکوفت این کوه رفتن رو به من بزنی ولی قبل از کوه رفتن هم یه اتفاقی واسه من افتاد... از جمله دیدن بابای حامی تو حیاط خونه مون!
چند ثانیه سکوت کردیم، بامداد در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت: چی بوده که روی شایان تاثیر نداشته... روی من یه کم... روی داروین از همه بیشتر...؟ نمی دونم!
یهو شایان با صدای بلند گفت: صفحه!

بامداد – زهر مار، ترسیدم!

شایان – آره دیگه الاغ، تقصیر اون صفحه ی مسخره ی تو بود یادتونه، من زیر بار نرفتم ازش استفاده کنم؟

- خب گیریم که کار صفحه بوده باشه، چرا تاثیرش روی من و بامداد مساوی نبوده؟
بامداد – راست میگه!

شایان فوراً یکی از کتاب هاشو باز کرد و گفت: "توی این کتاب نوشته که چند نوع روح خبیث داریم... یه نوع روح خبیث وجود داره که اول چند نفر رو اذیت می کنه و بعد یه مدت، اذیت و آزارش فقط متوجه یه نفر میشه. احتمالاً اینی که تو رو اذیت می کنه از همین نوع." وقتی صفحه ی مورد نظر رو پیدا کرد کتاب رو، رو به من و بامداد گرفت.
درست می گفت، نویسنده به چنین مطالبی اشاره کرده بود.

- حالا من باید چی کار کنم؟

شایان – والله چی بگم... تمرین خاصی برایش وجود نداره. یعنی کلاً همچین چیزایی توی روح گرایبی غیر معمول. توی یکی دو تا از کتاب ها نوشته که اگه به همچین مسائلی برخوردین از یه مدیوم درست و حسابی کمک بگیرین.

- این وسط مدیوم کار درست از کجا پیدا کنم؟

بامداد – تنها کسی که من توی این شهر می شناسم، همون بابای حامی... که البته فکر نمی کنم بشه رو کمکش حساب کرد!

شایان:

- تا حالا به این فکر کردین که شاید بابای حامی، قصد کمک داشته باشه؟

- ممکن نیست، تو که ندیدیش، شرارت از قیافش می باره.

بامداد:

- توی این وضعیت، سراغ هر کسی بریم بهتر از بابای حامیه. من از امروز پرس و جو می کنم ببینم مدیوم دیگه ای توی این شهر هست یا نه؟ فقط به نظرم یه کار دیگه هم باید بکنیم، ولی نمی دونم چقدر این کارمون درسته.

شایان:

- چه کاری؟

بامداد:

- این که با حامی حرف بزنیم. البته نه در مورد باباش، در مورد مشکل تو. مطمئنا می تونه کمک کنه.

- حالا فرض کن طرف دستش با باباش تو یه کاسه باشه، اون وقت چی؟

بامداد:

- اون وقت من یه مدیوم کار بلد واست گیر می یارم، نگران نباش.

اون روز کلاس نداشتیم و من تا بعد از ظهر پیش بچه ها موندم و تمام مدت در مورد مشکل من حرف زدیم. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خونه شایان بیرون اومدم. تصمیم داشتیم تمام مسیر رو پیاده طی کنم و سر راه از داروخونه قرص خواب یا آرام بخش بگیرم. خودم رو به نزدیک ترین داروخونه رسوندم و رفتم تو.

- ببخشید، من یه بسته قرص خواب می خوام. ترجیحا رازاک باشه؛ چون یه سری قرص ها تاثیرشون رو روی من از دست دادن.

یارو که تا اون لحظه با دقت به حرف های من گوش می کرد، مکث کرد و به من خیره شد. بعد چند ثانیه گفت:

- بدون نسخه نمی تونم رازاک بدم.

- یعنی هیچ راهی نداره؟

یارو دیگه چیزی نگفت. این دفعه حتی نگاه هم نکرد.

بدبختانه این نزدیک ترین داروخونه ی منطقه بود. حالا فهمیدم، شبنم راست می گفت. بدون نسخه نمی دن. با حالی گرفته از داروخونه اومدم بیرون و به راهم ادامه دادم. یه لحظه به ذهنم رسید برم پیش یه دکتر. شاید این جوری داروهای موثرتری هم گیرم بیاد. از همون جا راهم رو کج کردم سمت مرکز شهر. ده دقیقه ای خودم رو به میدون اصلی شهر رسوندم.

توی پیاده رو داشتم به تابلوی پزشکا نگاه می کردم. مونده بودم برم پیش دکتر مغز و اعصاب یا روانپزشک. در آخر روانپزشک رو انتخاب کردم، فوق فوقش خود دکتره بهم می گه اشتباه اومدم. مطب دکتر طبقه ی دوم بود. از پله ها بالا رفتم و وارد مطب شدم. همون طور که حدس می زدم، خیلی خیلی خلوت بود. تنها بیماری که اون جا می دیدم خودم بودم. رفتم جلوی میز منشی و سلام کردم.

- ببخشید، آقای دکتر هستن؟

منشی:

- بله، الان دارن بیمار ویزیت می کنن. باید چند دقیقه منتظر باشین.

- بعد، ویزیتش چه قدره؟

منشی:

- با دفترچه پونزده تومان، بدون دفترچه هجده.

لامصب چقدر هم دندان گرد بود. من خاک بر سر هم که یهویی اومده بودم و دفترچه نداشتم، مجبور شدم همون هجده تومان رو پیاده شم. بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره نوبتم شد و وارد اتاق دکتر شدم. یارو دکتر یه مرد حدودا چهل و پنج ساله بود. یکسره لبخند های مصنوعی می زد. قشنگ رو مخ من بود.

دکتر با یه لبخند ملیح:

- خب دوست عزیز، من در خدمتم.
- عرضم به حضورتون که من یه چند شبی می شه که کم خوابی دارم، گاهی اوقات هم از خواب می پریم. بی خود و بی جهت. الان رفتم داروخونه قرص خواب بگیرم، گفتن بدون نسخه نمی دن. برای همین مجبور شدم پیام خدمت شما.
- از قصد کلمه ی «مجبور» رو طوری ادا کردم که یه حالی ازش گرفته باشم.

دکتر:

- مطمئنی تنها مشکلته همینه؟

- بله دیگه، فکر کنم.

دکتر:

- به جز بی خوابی، دیگه چه مشکلی داری؟ مثلاً اون مواقعی که می خوابی، کابوس نمی بینی؟ چون به هر حال اون از خواب پریدن هات باید یه دلیل خاصی داشته باشه.
- وا... چی بگم. یادم نمی یاد. یعنی وقتی از خواب بیدار می شم انگار هیچ خوابی در کار نبوده. ولی فکر کنم کابوس می بینم؛ چون یه بار توی خواب داد و بیداد راه انداخته

بودم. البته خواهرم این رو گفت.

دکتر:

- اگه من بخوام برات دارو بنویسم باید بدونم دقیقاً مشکلته چیه؛ ولی فکر می کنم تو نمی خوای بگی. بگو ببینم، با خانوادت مشکلی نداری؟ یا مثلاً اخلاق خاصی.

- مثلاً ناهنجاری اخلاقی؟

دکتر:

- نه دقیقاً، منظورم این نبود.

- پس چرا من این جوری برداشت کردم؟ البته مهم نیست. باشه آقای دکتر می گم. من با دو تا از دوستانم یه گروه روح گرایی داریم. تمرینات احضار ارواح می کنیم. همین که دکتره این حرف رو شنید حالت چهرش کاملا تغییر کرد. مثلا می خواست نشون بده که حرفای من خیلی برایش جالبه و خوشش اومده؛ ولی تابلو بود که همه ی

حرکاتش ساختگیه.

دکتر:

- خب، ادامه بده. خیلی جالب شد.

- هیچی دیگه. داشتم چی می گفتم؟ آهان یادم اومد. الان یه چند وقتی می شه که من یه چیزایی می بینم. مثلا چند شب پیش یه نفر توی خونمون ظاهر شد و بعد، اتاق من منفجر شد. طرف هم غیبتش زد. یا این که شیشه های خونمون بدون هیچ عامل خارجی بی می شکنن. دوباره دکتره با حالتی مشتاقانه حرفای منو تایید کرد و ازم خواست ادامه بدم. بعضی وقتا حسابی خندم می گرفت؛ ولی خودم رو کنترل می کردم. خلاصه انقدر یارو وقتش آزاد بود که مجبور شدم تمام اتفاقات اخیر رو برایش تعریف کنم. تا این

که بحثمون به شخصیت من رسید. دکتر همش نظر خودم رو در مورد خودم می پرسید و ارتباط با بقیه و از این حرفا. جالبه که در تمام مدت هم حرفای من و با شور و اشتیاق تایید می کرد. اصلا هم کاری نداشت که من چی می گم. برای این که امتحانش کنم و ببینم واقعا از روی صداقت داره حرفای من رو تایید می کنه یا نه بهش گفتم:

- آقای دکتر، من حقیقتا از خودم متنفرم. خیلی از خودم بدم می یاد.

دکتر با اشتیاق گفت:

- خب خب، خیلی خوبه. ادامه بده.

دیگه مطمئن شدم خودش بیشتر از من به روانپزشک احتیاج داره.

خوشبختانه همون جا بحثمون تموم شد و برام چند تا قرص و دارو نوشت و البته ازم خواست
یه جلسه ی دیگه هم برم پیشش.

سریع رفتم داروها رو از داروخونه گرفتم و خودم رو به خونه رسوندم.

رفتم توی آشپزخونه تا قرص هام رو بخورم. از شانس بد، شیرینم توی آشپزخونه بود. به
خاطر بی خوابی دیشب شدیداً خسته بودم و منتظر نشدم شیرین از آشپزخونه بیرون

بره. یه لیوان آب برداشتم و دونه دونه قرص می خوردم.

شیرین:

- به سلامتی مریض شدی؟

- سلامت باشی.

شیرین:

- آگه نگي می رم به مامان می گم.

- برو بگو.

شیرین عصبانی شد و عین بچه های دو ساله پاش رو به زمین کوبید گفت:

- بگو دیگه. می رم به بابا می گما.

- خب برو بگو، اتفاقاً منم باید یه چیزایی رو به بابا بگم، ببینم بلده با دخترش هم کلنگی
برخورد کنه یا نه؟

می دونستم شیرین کاملاً متوجه شده در مورد دوستیش با بامداد حرف می زنم. دیگه چیزی
نگفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

قرص ها رو خوردم و رفتم توی رختخوابم، یه گوشه ی پذیرایی دراز کشیدم. همه ی چراغ
های خونه غیر از چراغ اتاق شیرین و شبنم خاموش بود. داشتم از خستگی بال بال
می زدم و هنوز نخوابیده، پلک هام سنگین شده بودن.

کم کم داشت خوابم می برد که متوجه صدای در زیرزمین شدم، انگار داشت آرام باز می شد؛ چون باد می اومد احتمال دادم باد در زیرزمین رو باز و بسته کرده باشه. بدون توجه به صدا دوباره سعی کردم بخوام. چند ثانیه نگذشته بود که صدای به هم خوردن چند شیشه رو از زیرزمین شنیدم که هر لحظه بیشتر می شدن. دیگه مطمئن شدم این صداها تصادفی به وجود نیومدن. حسابی ترسیده بودم، سر جام نشستم. نمی دونستم چی کار کنم. آرزو می کردم قضیه به همین سر و صداها ختم بشه که یهو به خاطر صدای بَم سقوط یه جسم، یکه خوردم. انگار یه نفر از ارتفاع زیادی پرید روی پشت بوم. صدا به قدری زیاد بود که همه از اتاق هاشون بیرون اومدن.

قبل از این که کسی فرصت کنه حرفی بزنه دوباره صدا تکرار شد.

مامان که از همه نگران تر به نظر می رسید گفت:

- فکر کنم صدا از پشت بوم بود.

بابا رفت سمت راهرو و گفت:

- من می رم یه نگاهی بندازم. حتما کار همسایه هاس.

مامان هم دنبال بابا راه افتاد و هر دو رفتن روی پشت بوم. شیرین و شبنم هم توی راه پله، منتظر و ایستاده بودن. اما من هنوز توی هال بودم. دوباره صدا تکرار شد و شبنم، مامان و بابا رو صدا زد و ازشون خواست بیان پایین. همین لحظه بود که برق قطع شد و ثانیه ای بعد صدای به هم کوبیدن در هال به گوش رسید. مطمئن بودم که قرار اتفاق بدی بیفته. انقدر هول شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم، همه جا به قدری تاریک بود که مسیر آشپزخونه رو هم گم کرده بودم. از اون طرف شیرین و شبنم هم سر و صدا راه انداخته بودن و نمی داشتن صدا به صدا برسه. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. دستم رو به دیوار گرفتم و خواستم برم از آشپزخونه چراغ قوه بیارم که به وضوح حس کردم یه دست بزرگ، مچ پام رو گرفت و با قدرت کشید. افتادم و پشت سرم محکم به زمین برخورد کرد، آه از نهادم بلند شد. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد یه خرده بی حس بشم و به هیچ وجه توان صدا زدن بقیه رو نداشتم. هنوز تماس دست رو روی مچ پام حس می کردم، داشت من رو به سمت اتاق خودم می

کشوند. با ورود به اتاق، تماس دست قطع شد و در اتاق به شدت به هم کوبیده شد. همه جا تاریک بود و هیچ چیز رو نمی تونستم ببینم. به زحمت می تونستم حرکت کنم. حس می کردم یه نفر توی اتاق مشغول راه رفته. آروم قدم برمی داشت. دیگه صدای شیرین و شبنم هم نمی شنیدم و خونه توی سکوت مطلق بود. تمام حواسم به اطرافم بود که متوجه یه صدای دیگه شدم. مثل صدای نفس کشیدن بود، اما چیزی شبیه خُر خُر هم بین نفس هاش شنیده می شد. هر لحظه منتظر یه اتفاق وحشتناک بودم. دعا می کردم زودتر بقیه متوجه موضوع بشن یا لااقل برق وصل بشه. چند ثانیه ای نگذشته بود که حرکت دستی رو روی گردنم احساس کردم. گردنم از ترس کاملاً منقبض شده بود، متوجه شدم اون دست به طرز عجیبی بزرگه. با این که دستش روی گردنم بود ولی فشاری حس نمی کردم.

صدای شبنم رو شنیدم که داشت من رو صدا می زد. چند ثانیه بعد یه نفر از اهالی خونه در اتاق رو باز کرد. با باز شدن در اتاق سوزشی روی گردنم حس کردم. مثل یه خراش

و بعد مامان چراغ رو روشن کرد، غیر از من هیچ کس توی اتاق نبود. مامان با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا اومدی این جا؟

در حالی که سعی می کردم بشینم جواب دادم:

- می خواستم یه چراغ قوه ای چیزی پیدا کنم، اشتباهی اومدم این جا. تاریک بود، خوردم زمین.

با زحمت از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. ترجیح دادم اون لحظه در مورد اتفاقی که افتاده، مخصوصاً به مامان حرفی نزنم. با این که خیلی ترسیده بودم؛ ولی سعی می

کردم قیافم ضایع نباشه.

مامان:

- کسی روی پشت بوم نبود، فکر کنم همسایه ها بودن و زود هم رفتن خونشون.

بابا:

- باید یه فکری به حال این همسایه ها بکنیم، خیلی دارن پُرو می شن. همین روزاس که برم سراغشون.

بابا و مامان توی پذیرایی مشغول حرف زدن شدن. شیرین و شبنم هم داشتن به حرفاشون گوش می دادن. کسی حواسش به من نبود. رفتم توی آشپزخونه و کنار دیوار نشستم. به پشت سرم دست کشیدم تا ببینم خون اومده یا نه. خوشبختانه نشکسته بود. خراش روی گردنم هم خونریزی نداشت. فقط جاش می سوخت، به خاطر اتفاقی که افتاده بود و البته بی خوابی شب قبل شدیداً سرم درد می کرد. می ترسیدم قضیه رو به بقیه بگم؛ چون این موجود هر چی که هست، فقط با من کار داره. آگه بهشون بگم فقط باعث ترسشون می شم، همین و بس.

همین لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- چرا این جا نشستی؟ دیگه پاشو برو بخواب، کسی توی پذیرایی نیست.

- باشه.

مامان:

- چته؟ چرا ناراحتی؟

- ناراحت نیستم، خستم.

مامان:

- گردنت چرا زخم شده؟

- وقتی افتادم زمین این جوری شد.

از آشپزخونه بیرون اومدم و چراغ های پذیرایی رو خاموش کردم و دوباره برگشتم روی رختخوابم دراز کشیدم. ساعت نزدیک یک شب بود. با این که خیلی خسته بودم اما از ترس خوابم نمی برد. فکرم شدیداً مشغول بود. دوست داشتم این موضوع رو به یکی بگم؛ ولی همش به این نتیجه می رسیدم که گفتنش فایده ای نداره. یقیناً همه مخصوصاً

بابا و مامان مسبب اصلیش رو خودم می دونن به خاطر این که فکر می کنن خودم دنبال این کارا بودم. تازه کاری هم از دستشون برنمی یاد. فقط شایان و بامداد می تونستن به دادم برسن. باید هر چی زودتر بگردم دنبال یه مدیوم؛ چون حتی خودم هم نمی دونم این کارا زیر سر چه موجودیه؟ جن یا روح؟ پتو رو، روی خودم کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. خونه تو سکوت بود و به جز صدای باد، صدای دیگه ای شنیده نمی شد. کم کم داشت خوابم می برد که یه نفر چراغ رو روشن کرد. چشمم رو به زور باز کردم و به کلید برق نگاه کردم. از کسی خبری نبود. چند ثانیه صبر کردم به امید این که یکی از اهالی خونه رو ببینم اما خیلی زود فهمیدم کار اونا نیست. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خون سرد باشم. بلند شدم و رفتم سمت کلید برق. چراغ رو خاموش کردم و زود برگشتم سر جام. همین که دراز کشیدم دوباره چراغ روشن شد. اعصابم به هم ریخته بود. نزدیک بود بزنم زیر گریه. انگار یکی تعهد داشت سر به سرم بذاره و اجازه نده بخوابم. خواستم بلند شم و برم چراغ رو خاموش کنم که یهو خودش خاموش شد. با ترس و لرز همون جا نشستم و هر لحظه منتظر یه اتفاق ترسناک بودم. حدودا یه ربع نشستم اما اتفاقی نیفتاد. خیالم کمی راحت شده بود. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا چند تا از قرص هام رو بخورم و راحت بخوابم. با این که سر شب خورده بودم؛ ولی اثر نکرده بودن. قرص ها رو ریختم توی دستم و یه لیوان آب برداشتم. هنوز قرص اول رو نخورده بودم که شیرین اومد توی آشپزخونه. یه پشت چشم هم واسم نازک کرد و رفت سمت یخچال. در حالی که داشتم قرص ها رو یکی یکی می خوردم نگاهم به شیرین بود. یه لحظه به فکرم رسید به شیرین قضیه رو بگم. با این که اخلاق خیلی گندی داره، ولی دلم خنک می شه که حداقل به یه نفر گفتم.

شیرین:

- چیه؟ چرا زُل زدی به من؟ شناسنامه بدم؟

- نه، لازم نیست.

شیرین:

- به هر حال، اگه یه وقت خواستی تعارف نکن.

- می خواستم یه چیزی بگم، داشتم تصمیم می گرفتم بهت بگم یا نه؟

شیرین:

- آگه می خوام بگو، زودتر بگو. خوابم می یاد.

- خودت که می دونی من دنبال روح گرایی بودم.

شیرین:

- بودی؟ یعنی الان دیگه نیستی؟

- چرا هستم. ولی یه اتفاقی افتاده که توی تمرین هام یه وقفه پیش اومده. داشتم می گفتم، فکر

کنم یه جایی از تمرینات رو اشتباه کردم. یه خرده از کنترلم خارج شده.

شیرین:

- یعنی چی؟

- یعنی جدیداً یه اتفاقی برام می افته که توی روح گرایی عادی نیستن. مثلاً همین سر و

صداهاى امشب. دلش همسایه ها نبودن.

شیرین:

- خاک بر سرت، چه گندی زدی؟ می دونستم آخرش هممون رو به کشتن می دی.

- هیس. حالا داد و بیداد راه ننداز. نترس، با شماها کاری ندارن. چند شبه که شروع شده؛

ولی همه ی تاثیراتش رو خودم بوده. شما فقط سر و صدایش رو شنیدین.

شیرین:

- خلاصه بهت بگم داروین، آگه ما به خاطر تو بمیریم، خودم می کُشمت.

این رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت. واقعا تحت تاثیر علاقه به خودم قرار گرفتم.

برگشتم و روی رختخوابم دراز کشیدم. از خستگی سرم داشت گیج می رفت. نمی دونم

چرا قفسه ی سینم درد گرفته بود. حس می کردم قلبم درد می کنه، طوری که نمی توانستم

روی شونه هام بخوابم و مجبور شدم طاق باز بخوابم. دوست داشتم زودتر خوابم

ببره. هنوز دو سه دقیقه ای از خوابیدن نگذشته بود که صدای تق تق شنیدم. اول متوجه نشدم صدا از کجاست. فکر کردم خیالاتی شدم. دوباره سعی کردم بخوابم که صدا تکرار شد. صدا از سمت چپم بود، از طرف پنجره ها. وقتی برای سومین بار صدا رو شنیدم متوجه شدم یه نفر داره به پنجره ضربه می زنه. صدای ضربه جوری بود که انگار یه نفر داشت با انگشت، آرام به شیشه ضربه می زد. نمی دونستم چی کار کنم، صدا جوری نبود که کسی از اهالی خونه رو از خواب بیدار کنه. فقط داشت روی اعصاب من راه می رفت. هر با که به مرز خوابیدن نزدیک می شدم صدای تق تق به گوش می رسید. حس می کردم یه نفر من رو زیر نظر داره و به من نگاه می کنه. یه لحظه فکر کردم شاید این صداها به خاطر باد باشه که باعث می شه شاخه ی درخت به پنجره برخورد کنه، چون صداها چندان منظم نبودن. برای این که خیالم از این بابت راحت بشه بلند شدم و رفتم سمت پنجره، مرگ یه بار شیون هم یه بار. آرام و با احتیاط جلو رفتم از پشت شیشه به حیاط نگاه کردم. کسی پشت پنجره نبود. بیرون باد شدیدی در حال وزیدن بود و شاخه های درختای حیاط رو به شدت حرکت می داد. وقتی مطمئن شدم کسی پشت پنجره نیست خیالم راحت شد. خواستم برگردم سر جام که دوباره صدای تق تق رو شنیدم با این تفاوت که این بار تندتر به شیشه ضربه زد و صدای تق تق، سه بار تکرار شد. احساس کردم یه نفر می خواد من رو متوجه خودش کنه. قلبم تند تند می تپید. مردد بودم برگردم سمت پنجره یا نه. یه لحظه مکث کردم و برگشتم سمت پنجره. چند ثانیه با دقت به شیشه نگاه کردم، از صدا خبری نبود، باز هم منتظر موندم؛ ولی صدایی نشنیدم. برای این که خیالم راحت بشه که اون صدا عامل دیگه ای داره جلوتر رفتم تا از پشت شیشه، زیر پنجره رو نگاه کنم. خواستم دستم رو به شیشه تکیه بدم که یهو چنان ضربه ای بهم وارد شد که عقب عقب رفتم. انگار برق من رو گرفته بود. ناگهان چیزی مٹ برق به بدنم پرید. با شوکی که بهم وارد شد کاملاً خواب از سرم پرید. گرچه هر بار هم که می خواستم بخوام، یه چیزی مانع می شد. خوابیدن توی اون وضعیت هیچ فایده ای نداشت. فقط باعث می شد اتفاقای بدتری بیفته.

تمام شب توی خونه راه رفتم و هر از گاهی می نشستم. دیگه سعی نکردم بخوابم و اتفاق دیگه ای هم نیفتاد، حین راه رفتن یاد اون روانپزشک بی شعور افتادم، با اون قرص هایی که بهم داده. یادم باشه برم مطبش و اون هجده تومان رو از حلقومش بکشم بیرون.

فصل ۱۶

(فصل 16)

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. انقدر خسته بودم که حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم برم سراغ اون دکتر نکبت، یا حالش رو بگیرم و یا مجبورش کنم برام قرص قوی تری بنویسه. زود آماده شدم و رفتم توی راهرو تا کفش هام رو بپوشم. وقتی داشتم کفش می پوشیدم مامان اومد بالای سرم و ایساده و گفت:

- کجا داری می ری؟

- آخ، ببخشید یادم رفت اجازه بگیرم. دارم می رم یه قرص خوابی چیزی از داروخونه بگیرم. دو شبه نتونستم بخوابم.
مامان:

- شاید مریض شدی. چشمات هم قرمز شدن.

- قرمزی چشمام به خاطر بی خوابیه، وگرنه مریض نیستم.
مامان:

- خب بی خوابی هم مریضیه دیگه.

- ای بابا، مادر من گیر دادی ها. همون که شما می گی درسته. حالا اجازه می دی برم؟
مامان:

- برو ولی شب زود بیا.

- مگه شب چه خبره؟

مامان:

- خبری نیست. می گم زود بیای که بابات یه وقت بهت پيله نکنه.

- باشه، خداحافظ.

از خونه زدم بیرون و با تاکسی خودم رو به مطب دکتر رسوندم. وارد مطب شدم و از منشی پرسیدم:

- آقای دکتر هستن؟

منشی:

- بله، الان مریض داخله.

- باشه پس منتظر می مونم.

منشیه بدون معطلی گفت:

- حق ویزیت با دفترچه پونزده تومان، آزاد هجده تومان.

منظورش این بود که پول رو رد کن بیاد، وگرنه راحت نمی دم. منم اصلا به حرفش توجه نکردم. نامردم آگه دست کنم تو جیبم.

روی صندلی نشستم و منتظر شدم. موبایلم شروع کرد به زنگ زدن.

- الو؟

بامداد:

- سلام داروین، چطوری؟

- افتضاح.

بامداد:

- باز چی شده؟

- دیشب هم نتونستم بخوابم، یعنی اون یارو جن، روح، هر کوفتی، اون نداشت بخوابم. هر بار که می خواستم بخوابم یه اتفاقی افتاد تا این که بی خیال خوابیدن شدم.

بامداد:

- اوه، پس وضع خیلی خرابه. من امروز رفتم دانشگاه ولی حامی رو ندیدم. کسی هم شمارش رو نداشت. در مورد مدیوم هم پرس و جو کردم، یه نفر رو بهم معرفی کردن.

تونستم آدرس خونس رو پیدا کنم. فقط مونده برم اون جا.

- به نظرت می تونه کمک کنه؟

بامداد:

- وا... چی بگم، شنیدم کارش خوبه.

- خدا کنه بتونه، وگرنه یا اجنه و ارواح من رو می کشن، یا خودم دخل خودم رو می یارم.

بامداد:

- نگران نباش، درست می شه. من امروز می رم پیش یارو.

- می شه منم باهات بیام؟

بامداد:

- آره حتما، یه نیم ساعت دیگه می خوام برم. می تونی خودت رو برسونی؟

- آره، اتفاقا الان خونه نیستم. کجا همدیگه رو ببینم؟

بامداد:

- سر خیابون شایان اینا خوبه؟

- باشه، اون جا می بینمت. فعلا.

بامداد:

- خداحافظ.

موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و به منشی نگاه کردم، دیدم با تعجب به من خیره شده. برای این که دیگه نگاه نکنه یه لبخند تصنعی، از اونایی که دکتر می زنه بهش زدم و اونم سریع متوجه شد.

چند ثانیه بعد یه نفر از اتاق دکتر بیرون اومد. بلند شدم و بدون توجه به منشی رفتم توی اتاق.

دکتر:

- به به، چقدر زود اومدین. فکر می کردم چند روز دیگه بیاین.
 - وا... دیروز تصمیم داشتم دیگه این طرفا نیام، ولی بدبختانه قرص هاتون اثر نکردن و من تمام شب بی خوابی کشیدم. این شد که مجبور شدم دوباره بیام.
 دکتر اول می خواست مٹ دیروز مخ من رو کار بگیره اما بهش فهموندم که فقط برای قرص ها اومدم. اونم چند تا قرص جدید برام نوشت و قبل از این که از اتاقش برم بیرون گفت:

- ببخشید. اگه خودتون بخواین، من می تونم یه سری درمان های دیگه غیر از قرص رو هم براتون تجویز کنم.

- اجازه بدین این قرص ها رو امتحان کنم، اگه اثر نکرد حتما دوباره برمی گردم. در ضمن، به خاطر تجویز اشتباه دیروزتون، امروز پولی بابت ویزیت پرداخت نمی کنم، با اجازه.

این رو گفتم و سریع از مطب دکتر جیم زدم. به جیق و ویق منشیش هم توجهی نکردم. به خاطر چندر غاز پول، چه کولی بازی بی راه انداخته بود.

- گفتی این آدرس رو از کجا گیر آوردی؟

بامداد:

- پسر داییم بهم معرفی کرده. می گفت یارو معروفه و این حرفا، منم گفتم بریم پیشش شاید یه فرجی شد.

شایان:

- اگه فقط بهمون بگه این کارا زیر سر چه موجودیه، کلی کارمون راه می افته؛ چون من واقعا گیج شدم. توی این چند روز کل کتاب ها رو زیر رو کردم، دقیقا نصف نویسنده ها گفتن ارواح نمی تونن چیزی رو لمس کنن، نصف دیگشون هم برعکس، جالبه که همشون هم سند و مدرک رو کردن. آدم می مونه حرف کدوم رو باور کنه.

خیلی زود تونستیم آدرس خونه ی یارو رو پیدا کنیم. خورش توی محله های اطراف شهر بود. کوچه ی شلوغی داشت. بامداد شروع کرد به زنگ زدن. کمی منتظر شدیم ولی کسی در رو باز نکرد. چندین بار زنگ زدیم اما خبری نشد.

شایان:

- فایده نداره. یارو خونه نیست.

دیگه ناامید شده بودیم و می خواستیم برگردیم که دو تا پسر بچه از اون طرف کوچه دویدن و خودشون رو به ما رسوندن و یکیشون گفت:

- با صاحب این خونه کار دارین؟

بامداد:

- آره، تو می دونی کی می یاد؟

اون یکی زود جواب داد:

- صاحبش مُرده. جن ها کشتنش. داداشم می گه گوشت صورتش رو کنده بودن.

شایان:

- خب دیگه. بچه ها برین پی کارتون، بدوین.

شایان دیگه نداشت اون دو تا بچه چیزی بگن و فرستادشون رفتن. ولی من واقعا واسه خودم نگران شده بودم.

- یعنی جن ها می تونن همچین بلاهایی سر مردم بیارن؟

بامداد:

- ای بابا، حالا اینا یه چیزی گفتن. مردم رو نشناختی، چقدر یک کلاغ چهل کلاغ می کنن؟

شایان:

- راست می گه. تازه این یارو احتمالا دعانویس بوده؛ چون من شنیدم جن ها با دعانویس ها خیلی چین.

- ولی من می دونم...

بامداد:

- ول کن این حرفا رو. نترس، کار تو به این چیزا نمی کشه. بیا بریم این داروهات رو بگیریم، بعد برو خونه بخواب. من تا فردا این حامی رو پیدا می کنم. بعدم می افتم دنبال یه مدیوم درست درمون. همون طور که بامداد گفته بود داروها رو از داروخونه گرفتیم و راهی خونه ی ما شدیم. بچه ها تا سر کوچه با من اومدن و سریع رفتن. ساعت تقریبا شش و نیم بعد از ظهر بود که رسیدم خونه. هوا کاملا تاریک شده بود. از همین پاییز متنفرم، تا بجنبی هوا تاریک می شه.

کلید انداختم و وارد راهرو شدم. بمحض ورود با جمع کثیری از کفش های فامیل رو به رو شدم. باز اینا چتر شدن خونه ی ما. نمی دونم چرا هر چقدر فامیل های بابام رو سگ محل می کنم از رو نمی رن؟ اصلا حوصلشون رو نداشتم. وارد خونه شدم و باهاشون سلام و علیک کردم. مثل همیشه پای ثابت چتر شدن، مادر بزرگم رو دیدم و همچین ایرج و عهد و عیال و عمه ها و... خلاصه جای خواجه حافظ رو خالی کردیم.

بعد از سلام و احوالپرسی های الکی پناه بردم به اتاق شیرین و شبنم. دو شب بود که نخوابیده بودم و به زور می تونستم خودم رو سر پا نگه دارم. فقط دوست داشتم بخوابم. موبایلم رو خاموش کردم و دراز کشیدم. مامان اومد توی اتاق و گفت:

- پاشو بچه، مثلا مهمون داریم. بیا یه چند دقیقه پیششون بشین تا بابات ما رو نگشته.

- مهمون چیه قربونت برم؟ اینا صاحب خونن. ماشاا... روزی نیست که این جا ناهار و شام تِلپ نشن.

مامان:

- حالا هر چی، بیا یه چند دقیقه اون جا بشین.

- باور کن انقدر خستم حتی نمی تونم راه برم، ولی اگه تونستم حتما می یام.

مامان:

- یادت نره.

- نه یادم نمی ره.

مامان رفت و منم سعی کردم بخوابم. سر و صدا هم دیگه برام اهمیتی نداشت.

مدت زیادی از خوابیدنم نگذشته بود که شیرین وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد.

- بیماری؟

شیرین:

- پاشو، زود باش. دوستت زنگ زده، بیا جواب بده.

می خواستم بپرسم کدوم دوستم که با دیدن ذوقی که تو چهره ی شیرین بود احساس کردم لازم

نیست. به جز بامداد کس دیگه ای نمی تونه باشه.

- برو بگو خوابه.

شیرین:

- تو که بیداری. تازه لابد کار مهمی داره که زنگ زده خونه.

- باشه بابا.

کاش موبایلم رو خاموش نکرده بودم. این بامداد ایکیبیری هم وقت گیر آورده، آه.

از شانس بد، تلفن توی پذیرایی بود. قشنگ تو دید همه ی مهمونا بودم. به ناچار رفتم سمت تلفن و جواب دادم.

- بله؟

بامداد:

- سلام داروین، چطوری؟

- خوبم، البته داشتم می خوابیدم که شما تماس گرفتی و خرابش کردی.

بامداد:

- آخ، ببخشید. البته نمی خواستم به خونتون زنگ بزنم؛ ولی موبایلت خاموش بود. این رو می خواستم بهت بگم، من با پسرداییم حرف زدم، گفت که توی یکی از روستاهای

اطراف، یه نفر هست که می تونه کمکمون کنه. اگه می تونی، فردا بریم پیش یارو.

- باشه، اگه تا فردا زنده موندم حتما می ریم.

بامداد:

- خب دیگه، کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

بامداد:

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و به جمع نگاه کردم. همه ساکت بودن و بعضی هاشون از جمله بابا، کاملاً حواسشون به من بود. بابا از اون طرف پذیرایی، جلوی همه با عصبانیت

پرسید:

- کی بود؟

یه جوری پرسید که انگار به من مشکوکه. از لحنش اصلاً خوشم نیومد، به من که پسرم شک می کنه، اون وقت دخترش رو ول کرده به امان خدا. از این که جلوی فامیل

هاش این جوری حرف زد خیلی بهم برخورد. یهو آمپر چسبوندم و بدجور قاطی کردم. دیگه هیچی برام مهم نبود. تلفن رو برداشتم و محکم کوبیدمش روی زمین، طوری که

خرد شد و دکمه هاش به اطراف پرتاب شدن. با این حرکت، بابا بدتر از من از کوره در رفت و از جاش بلند شد. ایرج خواست آرومش کنه و جلوش رو بگیره که سرش داد زد

و بهش گفت دخالت نکنه.

منم مونده بودم فرار کنم یا نه. احساس کردم توی اون شرایط فرار جایز نیست، تازه اصلاً رمق دویدن رو هم نداشتم. با خودم گفتم فوقش یکی دو تا چک می خورم دیگه.

نفهمیدم چی شد که بابا به من رسید. مچ دستم رو گرفت و محکم کشید سمت خودش. همه سعی می کردن جلوی بابا رو بگیرن ولی بی فایده بود. خیلی عصبانی شده بود.

عصبانیت های بابام حسابی طوفانی بود و متأسفانه اون لحظه که تلفن رو خرد کردم، این رو فراموش کردم. بابا دست من رو گرفته بود و داشت من رو می برد توی حیاط.

مامان هم مدام بهم می گفت از بابات عذر خواهی کن و به بابا هم می گفت، غلط کرد و بچگی کرد. ولی نه گوش بابا بدهکار بود، نه من. با این که پشیمون بودم ولی غرورم

اجازه نمی داد عذر خواهی کنم. هر چند، همش هم تقصیر من نبود. دیگه کم کم داشتم می ترسیدم؛ چون بابا من رو می برد سمت زیرزمین. هیچ جوره هم نمی تونستم دستم

رو از دستش جدا کنم. اصلا زورم نمی رسید. در زیرزمین رو باز کرد و من رو هل داد تو. خودش هم اومد داخل و در رو بست. می دونستم در مقابل کتک های بابا هیچ شانس

دفاعی ندارم؛ چون هیکلش خیلی از من درشت تره. نه می تونستم بزنم، نه می تونستم فرار کنم، اما به هیچ وجه اهل التماس و بیخشید گفتن هم نبودم.

بابا با لحنی تهدید آمیز گفت:

- به چه حقی جلوی مادر من عین الاغ لگد می پرونی؟

می دونستم اگه جواب ندم تا آخر عمر حسرتش به دلم می مونه، برای همین گفتم:

- از خودت یاد گرفتم، دریده و وحشی باشم.

همین که این رو گفتم بابا جوش آورد یه دونه محکم خوابوند زیر گوشم. به قدری محکم بود که چشمم سیاهی رفت. تو یه چشم به هم زدن، چپ و راستم کرد و توی زدن به

هیچ وجه تعارف نمی کرد. هر جور می تونست عقدهش رو روی تن و بدن من خالی کرد. بعد

چراغ زیرزمین رو خاموش کرد و در هم قفل کرد و رفت. برای چند دقیقه نمی

تونستم حرکت کنم. از همه بیشتر ساق پاهام درد می کرد. بابا کلا عادتش بود، از بچگی ساق

پای من رو هدف می گرفت. حس می کردم اگه فلج نشده باشم خیلی شانس

آوردم. بعد چند دقیقه بالاخره تونستم حرکت کنم و خودم رو بکشونم یه گوشه ای و به دیوار

تکیه بزنم. مطمئن بودم این بدترین درگیری عمرم با بابا بوده. هیچ وقت تا این حد

کُنگی برخوردار نمی کرد. از خونه هم صدایی نمی اومد. نمی دونستم مهمونا رفتن یا نه،

نگران بودم که تا صبح بخوام اون جا بمونم. هوای زیرزمین شدیداً سرد بود و انگشت

هام کاملاً یخ زده بودن. دیگه داشت اشکم درمی اومد. هیچ کس هم نیومد توی حیاط تا حداقل

خیالم کمی راحت بشه که من رو فراموش نکردن. نور چراغ توی کوچه از

شیشه های شکسته ی در، وارد زیرزمین شده بود و اون جا رو کمی روشن کرده بود. به صورتم دست کشیدم و متوجه شدم دماغم هم خونریزی داره. حدودا نیم ساعت از بودنم توی زیرزمین می گذشت، اما از اهالی خونه خبری نبود. سرم رو روی زانو هام گذاشته بودم که متوجه یه صدا شدم. با اون صدا از جا پریدم و فوراً سرم رو بلند کردم. صدا از سمت دیگه ی زیرزمین بود. بین وسیله هایی که اون طرف بودن. ثانیه ای نگذشته بود که صدا دوباره تکرار شد. انگار چند تا از وسایل در حال جا به جا شدن بودن، ولی نور چراغ برق به اون سمت زیرزمین نمی رسید و در تاریکی مطلق بود. قلبم داشت می اومد توی دهنم. هیچ راهی برای فرار از اون مهلکه نداشتم.

سر و صداها بیشتر شدن و چند ثانیه بعد سکوت برقرار شد. هر چی به اون طرف نگاه می کردم چیزی نمی دیدم. تا این که در چند قدمی خودم متوجه هیبت یه نفر شدم. کمی اون طرف تر، رو به روی من ایستاده بود. از ترس زبونم بند اومده بود. بی اختیار اشک هام سر از پیر شدن. مطمئن بودم کارم تمومه. همین لحظه بود که اون، حرکت کرد و جلو اومد. دقیقاً توی نور چراغ برق قرار گرفته بود. هیكلش خیلی درشت بود. نور به اندازه ای نبود که بتونم صورتش رو ببینم ولی دست هاش پیدا بودن. دست هایی بزرگ با انگشت هایی باز، فاصله ی انگشت هاش از هم خیلی زیاد بودن (یکی از شیاطینی که در زمان حضرت سلیمان، نزد آن حضرت حاضر شد و خود را «مره بن خزف» معرفی

کرد. او اکنون در کوهستانی نامعلوم زندانی است.) آروم آروم جلو اومد و خودش رو به من رساند. با دست های بزرگش من رو بلند کرد و به دیوار چسبوند. اما باز هم نمی

تونستم صورتش رو ببینم. دست هاش رو گذاشت روی قفسه ی سینم و فشار داد. فشار به حدی بود که به زور می تونستم نفس بکشم. بعد با صدایی بم و عجیب گفت:

- تو خواستی من این جا باشم.

لحظه ای از فشار دادن دست بر نمی داشت. سنگینی زیادی رو روی خودم حس می کردم. توان حرکت نداشتم. چند ثانیه بعد احساس سنگینی با سوزشی دردناک همراه شد.

بدنم کاملاً بی حس شده بود، ولی هنوز حواسم به دور و برم بود. در همین حین، اون دستش رو از روی قفسه ی سینم برداشت و من رو زمین افتادم. می خواستم حرکت

کنم؛ ولی نمی تونستم. حتی نمی تونستم چشمم رو باز نگه دارم. متوجه یه صدا پشت در زیرزمین شدم.

مامان بود که با گریه می گفت:

- داروین جان، بیا از بابات معذرت خواهی کن تا این قائله ختم بشه.

نمی تونستم کوچک ترین حرکتی بکنم، یا حتی جواب مامان رو بدم. درد و سوزش شدیدی توی قفسه ی سینم حس می کردم. طوری که نفس کشیدن برام سخت بود. مامان چند

بار صدام کرد و جوابی نشنید. بعد از چند بار صدا زدن و جواب نشنیدن، دیگه صدای مامان رو نشنیدم. طولی نکشید که مامان برگشت و در زیرزمین رو باز کرد. یه نفر دیگه

هم همراهش بود؛ ولی چون حرف نمی زد نمی دونستم کیه. فقط صدای مامان رو می شنیدم که باهش حرف می زنه. همین که به من نزدیک شدن، مامان شروع کرد به

گریه و بی تابی. اون کسی که همراهش بود سعی می کرد آرومش کنه و تا حرف زد فهمیدم بامداده. فکر کنم فامیل های بابا انقدر نسبت به این موضوع بی تفاوت بودن که

مامان از بامداد کمک خواسته بود. که البته هیچ تعجیبی هم نداشت. بامداد چندین بار خیلی آروم من رو صدا زد و امید داشت که خودم بتونم بلند شم و همراهش برم، اما توی

اون شرایط این کار برای من غیر ممکن بود؛ چون حتی نمی تونستم چشمم رو باز کنم.

بامداد به آهستگی گفت:

- من نمی تونم تنهایی ببرمش، می شه برین دم در و به شایان بگین بیاد کمک کنه؟

مامان بدون این که چیزی بگه بیرون رفت و بامداد پیش من موند. چند دقیقه بعد شایان هم اومد. شایان و بامداد از در پشتی که توی حیاط قرار داشت اومده بودن و خیلی

زود من رو به بیمارستان رسوندن.

وقتی بیدار شدم روی تخت بیمارستان بودم. به پنجره ی اتاق نگاه کردم و دیدم صبح شده. شایان روی یه صندلی کنار تخت نشسته بود و سرش رو روی تخت گذاشته بود. ولی

خواب نبود؛ چون فوراً سرش رو از روی تخت برداشت.

شایان:

- بیدار شدی؟ دیشب نزدیک بود ما رو سخته بدی؟ تو که می دونی بابات این جوریه، چرا سر به سرش می داری؟ من و بامداد تا صبح استرس داشتیم از اون ور هم مامانت

دم به دقیقه زنگ می زد و حالت رو می پرسید.

انگار شایان خیلی دلش از دست من پُر بود و یه بند حرف می زد. اصلا مهلت نمی داد من چیزی بگم.

- کی به شما خبر داد؟

شایان:

- من رو که بامداد خبر کرد. ولی نمی دونم کی به بامداد خبر داد. ما هم یه آژانس گرفتیم و سه سوته خودمون رو رسوندیم خونه ی شما. فقط خدا رو شکر بابات ما رو ندید،

وگرنه می زد ما رو هم نفله می کرد. وقتی ما اومدیم صدای عربده هاش رو از خونتون می شنیدیم. خیلی وحشتناک بود. راستی بهت گفتم یکی از دنده هات مو برداشته؟

- جدی؟

شایان:

- آره، فقط شانس آوردی نشکسته وگرنه ممکن بود پهلوت رو پاره کنه. خدا لعنت کنه بابات رو، مگه چه جوری زدت که دندت مو برداشته؟

- راستش رو بخوای این یکی کار بابام نبود.

شایان:

- پس کار کی بود؟

همه چی رو در مورد کسی که توی زیرزمین دیده بودم برای شایان تعریف کردم. البته اولش باور نمی کرد. یعنی به خاطر ترسش دوست نداشت باور کنه ولی کم کم باورش

شد.

- شایان، تو از خونمون خبر داری؟ نکنه اون یارو که توی زیرزمین بود بره سراغ بقیه؟

شایان:

- نه بابا. من و بامداد از دیشب چند بار با مامانت حرف زدیم، چیزی در مورد این موضوع نگفت. فقط نگران تو بود. البته ما بهش نگفتیم دندت مو برداشته. فکر کنم طرف

حساب اون یارو فقط تو باشی.

- حالا من باید چی کار کنم؟

شایان:

- من نمی دونم، این چیزی که تو می گی تا به حال برای کسی اتفاق نیفتاده. یا حداقل من همچین چیزی نشنیدم. ولی چیزی که مسلمنه اینه که موجوداتی که می یان سراغ تو

روح نیستن، وگرنه حتما توی کتاب ها بهشون اشاره می کردن. من فکر می کنم باید حتما بریم پیش یه جن گیر.

- به نظرت ممکنه مشکل از خونمون باشه؟

شایان:

- آره، شاید یکی از دلایله خونتون باشه؛ چون دیشب تمام مدت من این جا نشسته بودم. چیز غیر عادی یی ندیدم. من می گم یه چند وقت بیا پیش من، شاید اوضاع بهتر شد.

تا اون موقع هم می گردیم یه بابایی رو پیدا می کنیم که مشکل تو رو اساسی حل کنه.

- نمی دونم. می ترسم پیام اون جا زندگی تو رو هم به هم بریزم.

شایان:

- نه نگران نباش. هر اتفاقی افتاد، مسئولیتش با خودم.

اون روز قرار شد که من چند وقت برم و پیش شایان بمونم، اما مامان اومد و بهم گفت که بابا پشیمونه و این حرفا؛ ولی غرورش اجازه نمی ده بیاد عذرخواهی کنه. مرده

شور اون غرورش رو ببرن. خلاصه مامان به هیچ صراطی مستقیم نبود و اجازه نمی داد برم پیش شایان، اما نمی دونست به خاطر بابا نیست که من از خونه اومدن طفره می

رم، از یه طرف هم می ترسیدم قضیه رو برایش بگم و بدتر نگرانش کنم. همین که فهمید یکی از دنده هام ترک برداشته نزدیک بود سخته کنه. اصلا دلم نمی اومد بهش بگم

واقعا چه اتفاقی توی زیرزمین افتاد.

بعد از ظهر از بیمارستان مرخص شدم و به همراه بامداد راهی خونه شدیم. توی راه چند بار نزدیک بود از رفتن به خونه منصرف بشم، اما بامداد بهم اطمینان داد که خیلی

زود برام یه مدیوم یا جن گیر قابل اعتماد پیدا می کنه. خیلی سعی کرد خیال من رو راحت کنه، ولی نمی تونستم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم. آخه مگه کسی تونست

جلوی اتفاق دیشب رو بگیره؟ اگه قرار باشه اتفاق بیفته هیچ کس نمی تونه کمک کنه.

بالاخره به خونه رسیدیم. خوشبختانه بابا خونه نبود. گرچه خودم می تونستم راه برم، ولی بامداد هوام رو داشت و کمک کرد و با هم وارد خونه شدیم. خودش هم زود رفت.

شبم اصرار داشت که تا یه مدت اتاقشون دست من باشه، ولی وقتی دیدم شیرین زیاد به این کار راضی نیست بهتر دیدم قبول نکنم. البته فقط به خاطر شیرین این کارو نکردم؛

چون خودم هم از فضاهای بسته می ترسیدم، دست خودم نبود.

شب، بابا اومد خونه و مامان ازم خواست باهاش عادی رفتار کنم و به روی خودم نیارم. واقعا جالب بود. انگار من مقصر بودم. شاید هم به خاطر عذاب وجدانش بود. نمی

دونم، ولی به نظرم این جور بهتر بود تا این که من مجبور بشم از اون عذر خواهی کنم.

اون شب هیچ کس در مورد دعوی شب قبل حرفی نزد. طوری که اصلا اتفاق نیفتاده بود. با این که کسی به روی خودش نیاورد؛ ولی من کاملا متوجه شده بودم که رفتار بابا،

با من خیلی خیلی سردتر از قبل شده بود. قدیما گاهی اوقات یه نیم نگاهی بهم می نداخت. دیگه از اون نیم نگاه هم خبری نبود.

آخر شب، قرص های جدیدی که دکتر برام نوشته بود رو خوردم و رفتم گوشه ی پذیرایی، روی رختخوابم دراز کشیدم. به خاطر دندم باید طاق باز می خوابیدم. هر از گاهی درد

تو کل قفسه ی سینم می پیچید و نفسم رو بند می آورد اما خوشبختانه دردش ادامه پیدا نمی کرد و لحظه ای بود. شدیداً احساس خستگی می کردم و زود خوابم برد.

نمی دونم چه مدت بود خوابیده بودم. یه آن با صدای مهیبی از خواب پریدم. صدا مثل این بود که یه نفر با تمام قدرت فریاد کشید. صداش به قدری ترسناک بود که فوراً سر جام

نشستم. خیلی زود فهمیدم، من تنها کسی نیستم که اون صدا رو شنیدم؛ چون مامان و بابا هم سراسیمه از اتاقشون بیرون اومدن.

مامان با نگرانی اومد طرف من و پرسید:

- داروین جان، تو بودی توی خواب فریاد زدی؟

- نه، فکر نمی کنم. یعنی یادم نمی یاد، ممکنه.

بمحض تموم شدن جلم انگار یه نفر محکم به شیشه ی پنجره کوبید و با اون صدا، مامان جیغ کشید و عقب عقب رفت. حسابی ترسیده بودم؛ ولی بیشتر از خودم نگران

مامان بودم. طفلی خیلی ترسیده بود. با صدای مامان، شیرین و شبنم هم از خواب بیدار شدن و با نگرانی از اتاقشون بیرون اومدن. بابا که فکر می کرد کسی توی حیاطه

سریع خودش رو به در رسوند و رفت توی حیاط. با رفتن بابا انگار یه نفر پنجره ها رو به مشت گرفت و مدام به شیشه ها می کوبید. من که نزدیک پنجره بودم، کمی از اون

جا فاصله گرفتم. با این که از دست بابا خیلی شاکی بودم؛ ولی می ترسیدم با رفتنش به حیاط بلایی سرش بیاد. در تراس نیمه باز بود و مامان می خواست بره دنبال بابا که در،

با نیروی عجیبی محکم بسته شد. دیگه همه فهمیده بودن این کارا زیر سر یه آدم معمولی نیست.

لحظه ای بعد صدای مهبیی از سمت راهرو به گوش رسید. انگار جسم بزرگی روی پله ها می غلتید و پایین می اومد. از صدا معلوم بود که اون جسم باید خیلی سنگین و

حجیم باشه. با شنیدن این صدا شیرین و شبنم بیشتر از قبل ترسیدن و شروع کردن به صدا زدن بابا، ولی از بابا خبری نبود. مامان سعی داشت در تراس رو باز کنه اما

تلاشش بی نتیجه بود. در جوری جفت شده بود که به سادگی باز نمی شد.

دوست داشتم بمیرم؛ ولی این اتفاقا برای خانوادم پیش نیاد. نمی دونستم باید چی کار کنم. شدیداً ترسیده بودم. هر چی می گذشت صدا به در ورودی نزدیک تر می شد و بابا

هنوز توی حیاط بود. اما بر خلاف تصور من صداهایی که از راهرو شنیده می شد هر لحظه کمتر و کمتر شد تا این که به پژواکی سبک و آرام تبدیل شد. دیگه از مشت هایی

که به شیشه ی پنجره کوبیده می شدن هم خبری نبود. در تراس خود به خود با حرکتی کوچیک باز شد و چند ثانیه بعد، بابا سریع وارد خونه شد.

هیچ وقت بابا رو با چنین حالتی ندیده بودم. انگار به شدت ترسیده بود. حتی بیشتر از ما. بیشتر از من که اون موجود رو توی زیرزمین دیده بودم. هیچ حرفی نمی زد. شوکه

شده بود. در رو بست و با وسواس از بسته شدنش مطمئن شد.

مامان در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- چی شده؟ کسی تو حیاط بود؟

بابا چیزی نگفت و از در فاصله گرفت. اومد و وسط پذیرایی روی زمین نشست. همه منتظر بودیم بگه چی دیده. من یکی که مطمئن بودم اون یارو رو دیده که انقدر به هم

ریخته.

همه به جز من دور بابا جمع شدن و شبنم دوباره پرسید:

- بابا کسی رو توی حیاط دیدی؟

بابا کمی مکث کرد و گفت:

- نه، هیچ کس نبود، من می شنیدم که یه نفر به تمام قدرت به پنجره ها ضربه می زنه، ولی هر چی نگاه کردم کسی رو ندیدم.

توی این لحظه شیرین نگاه خصمانه ای به من انداخت و گفت:

- بفرما، ببین چه گندی زدی. تو که گفتی فقط با تو کار دارن. پس چی شد؟ ها؟

همه به من نگاه کردن و این وسط نگاه بابا از همه سنگین تر بود. بهم چشم غره ای رفت و اومد ستم. بی درنگ یقم رو گرفت و منو کوبید به دیوار. جوری که آه از نهادم

بلند شد و درد شدیدی توی قفسه ی سینم احساس کردم؛ ولی بابا اصلا به این موضوع توجهی نداشت. باز هم خون جلوی چشماش رو گرفته بود.

بابا:

- اون وقت به من می گن چرا کتکش می زنی. آخرش هم با این بچه بازی هات کار دست هممون دادی.

مامان جلو اومد و تونست بابا رو از من جدا کنه. بی اختیار روی زمین نشستم. به فکرم رسید همون لحظه برم پیش شایان، حداقل شایان درک می کنه که من نخواستم

همچین اتفاقاتی بیفته.

بابا که شدیدا عصبی بود، تهدید آمیز زیر لب زمزمه می کرد:
- فردا تکلیفت رو روشن می کنم.

خدا می دونه چه نقشه ای برام داشت، ولی به خودم قول دادم که قبل از اجرای هر طرحی از طرف بابا، از خونه برم.

فصل ۱۷

(فصل 17)

حوالی ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم. خونه ساکت بود. انگار اولین کسی بودم که بیدار می شدم. بدون سر و صدا حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. ظرف مدت کوتاهی خودم رو به خونه ی شایان رسوندم و اتفاقات شب قبل رو براش تعریف کردم.

شایان:

- کاش دیروز به حرف مامانت گوش نکرده بودی و می اومدی پیش خودم. حالا هم اشکال نداره، قبل از این که بابات بخواد کاری کنه ما قضیه رو حلش می کنیم.

- بامداد نگفت تونسته کسی رو پیدا کنه یا نه؟

شایان:

- دیروز که به من گفت می خوام بعد از ظهر برم دنبالش، دیگه نمی دونم تونست کاری کنه یا نه. ولی نگران نباش، گیر می یاره.

- امروز باید بریم دانشگاه، باید حامی رو ببینم.

شایان:

- می ترسم این حامی کار دستمون بده. آخه شنیدم می گن نباید به جن ها اعتماد کرد؛ چون خیلی دروغ می گن.

- یه جور ی حرف می زنی انگار طرف واقعا جنه. فرضا هم اگه چیزایی که می گن درست باشه، یارو دورگه س، نه جن خالص.

شایان:

- اصلا بگو ببینم، تو می خوای به حامی چی بگی؟

- اتفاقا خیلی به این موضوع فکر کردم. در مورد باباش که بهتره چیزی نگیم؛ چون ممکنه به خاطر طرفداری از باباش باهامون چپ بیفته. تنها چیزی که به ذهنم می رسه

اینه که ازش بخوام کمک کنه.

شایان:

- خب اگه نکرد چی؟

- اه، خفه شو دیگه. هی موج منفی می ده. اگه قبول نکرد یه خاک دیگه ای به سرم می ریزم. خود کشی رو واسه همین روزا گذاشتن.

شایان:

- حالا چرا قاطی می کنی؟ راستی این داروهایی که گرفتی، تاثیر داشتن؟

- نه بابا، معلوم نیست دکتر مدرکش رو از کجا گرفته. فقط می خواد زیر زبون آدم رو بکشه، وگرنه هیچی بارش نیست.

شایان:

- فک کنم اگه می رفتی پیش یه دکتر دیگه بهتر بود. کلا روانپزشک ها یه تختشون کمه.

- گور پدرش، اگه اینا هم اثر نکردن می رم پیش یکی دیگه.

صدای زنگ در به گوش رسید و شایان رفت تا در رو باز کنه. چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد اومدن داخل.

- به جون خودم می دونستم تویی.

بامداد:

- علیک سلام، پاشین زودتر بریم دانشگاه. یکی از بچه ها بهم اس ام اس داده که حامی رو توی دانشگاه دیده. پاشین تا نپریده بریم ببینیمش.

- تا ما برسیم اون جا یارو رفته. کلی طول می کشه.

بامداد:

- من ماشین بابام رو آوردم. سه سوته می رسیم.

تا این رو شنیدم آماده شدیم و زود راه افتادیم. فرصت خوبی بود تا حامی رو ببینیم. فقط واسم عجیب بود که چه جوری بابای بامداد ماشین رو بهش داده بود! هیچ وقت از این

کارا نمی کرد. یا حداقل من یادم نمی یاد.

شایان:

- شما دو تا که این طرح مسخره ی دوستی با حامی رو ریختین، چرا تا حالا شمارش رو نگرفتین؟ واقعا خیلی باهوشید.

بامداد:

- من می خواستم شمارش رو بگیرم، ولی اصلا وقت نشد. حتی اسمونم بهش نگفتم.

- اسم من رو می دونه.

شایان:

- از کجا؟

- خودم بهش گفتم. اون روز که همدیگه رو توی راهروی دانشگاه دیدیم. باور نداری از خودش بپرس.

شایان:

- چرا بابا، باور کردم. از اون هیچی بعید نیست.

من روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و حواسم به بامداد بود. فکرش خیلی مشغول بود. حتی موقع رانندگی هم گاهی اوقات به کلی حواسش پرت می شد.

- بامداد، تونستی کسی رو گیر بیاری؟ اگه فقط آدرسش رو هم بدی، خودم می رم پیشش.

بامداد:

- نه هنوز. پرس و جو کردم، ولی نتونستم کسی رو پیدا کنم. دنبالش، نگران نباش.

- باید خودم هم بگردم.

بامداد:

- نه، تو نمی خواد بگردی، من هستم.

- چرا؟

بامداد:

- همین جوری می گم؛ چون تو حالت زیاد خوب نیست. من بگردم بهتره. از این و اون پرس و جو می کنم و بالاخره یکی رو گیر می یارم.

- باشه، دستت درد نکنه.

چند دقیقه ای به دانشگاه رسیدیم و من و شایان از ماشین پیاده شدیم. بامداد هم مشغول پارک ماشین توی پارکینگ شد.

- به نظرت بامداد امروز به جوری نیست؟

شایان:

- آره، به جورایی تو فکر، ولی وقتی چیزی نمی گه لابد دوست نداره ما بدونیم.

- راست می گی، منم می خواستم ازش بپرسم، ولی فکر کردم شاید دوست نداشته باشه به ما بگه.

بامداد هم از ماشین پیاده شد و خودش رو به ما رسوند. در حالی که به موبایلش نگاه می کرد گفت:

- نوشته کلاس حامی ساعت ده تموم می شه. به چند دقیقه ی دیگه می یاد توی حیاط. داروین، حرفایی که می خوای بهش بگی رو به بار با خودت مرور کن به وقت سوتی

ندی.

- راستش دقیق نمی دونم از کجا شروع کنم.

شایان:

- به نظرم تو فقط مشکلات رو بگو، همین.

بامداد:

- فقط به وقت در مورد دورگه بودنش چیزی نگین. می ترسم کار دستمون بده.

شایان:

- نه بابا، مگه خُلیم؟ همینم مونده باباش رو واسه انتقام بفرسته خونم، فرض کن. در جا سکتہ می کنم. من که مٹ داروین پوست کلفت نیستم.

- خفه شو، اون موقع که من بابای حامی رو دیدم فکر کنم دزده نه جن.

شایان:

- خب من که الان می دونم جنه. اگه ببینمش حتما سکتہ می کنم.

- نه بابا، این جوریا هم نیست. تو پوستت کلفت تر از این حرفاس.

شایان:

- ولی به کلفتی پوست تو نمی رسه، یادت بنداز پریشب چه صحنه ای دیدی. هر کی بود پس می افتاد.

- منم پس افتادم، ولی نمردم؛ چون زود رسوندیم بیمارستان.

بامداد:

- آه، بسه دیگه. شما دو تا، متخصص بحث های مزخرفین. ول کنین این حرفا رو. الان حامی می یاد.

شایان:

- حالا که نیومده داداش من...

- بچه ها فقط شما هم توی حرف زدن به من کمک کنین. می ترسم گند بزنم.

بامداد:

- باشه. فقط یادتون نره، نباید بفهمه ما می دونیم دورگه س.

ساعت ده شد و یه سری از دانشجوها از ساختمون دانشگاه بیرون اومدن و وارد حیاط شدن. ما هم با دقت به جمعیت نگاه می کردیم تا حامی رو پیدا کنیم، که بالاخره

دیدیمش. جلو رفتیم و باهش سلام و احوالپرسی کردیم. چند ثانیه بهمون نگاه کرد و با نیشخند گفت:

- یه جوری جلو اومدین فکر کردم می خواین باهام دعوا کنین.

شایان:

- نه بابا، این حرفا چیه. تا دیدیمت گفتیم بیایم ازت یه حالی بپرسیم. تو که پیش ما نمی یای.

بامداد:

- راستی اون دفعه ما یادمون رفت خودمون رو معرفی کنیم.

حامی:

- آره، ولی من اسم هاتون رو از بچه های کلاس پرسیدم.

بامداد از حامی خواست که چند دقیقه روی یکی از نیمکت های حیاط بشینیم و حرف بزنیم؛ چون جایی که ایستاده بودیم، دانشجوهای زیادی رفت و آمد می کردن و خیلی

شلوغ بود و صدا به صدا نمی رسید.

من و حامی شایان روی نیمکت نشستیم و بامداد رو به رومون وایساد. حامی بین من و شایان قرار گرفته بود.

شایان دستش رو روی شونه ی حامی گذاشت و گفت:

- راستش جدیدا برای داروین یه مشکلی پیش اومده که هممون رو کلافه کرده. ما پرس و جو کردیم و تو رو بهمون معرفی کردن.

حامی:

- چه مشکلی؟

بامداد:

- می دونی، جدیدا برای داروین اتفاقای عجیبی می افته که تا حالا هم، کم چوب این اتفاقا رو نخورده. ما فکر می کنیم احتمالا کار یه موجود ماورایی باشه. مثلا جن.

شایان:

- تو می تونی کمک کنی؟

حامی:

- چرا فک کردین من می تونم کمکتون کنم؟

- به ما گفتن تو توی این زمینه ها فعالیت داری.

حامی:

- فکر نمی کنم درست گفته باشن. شرمنده.

با این جمله ی حامی انگار هممون لال شدیم. بامداد به شایان نگاه کرد و با نگاه بهش فهموند که چیزی بگه، شایان هم به شوخی ضربه ی محکمی به پشت حامی زد و گفت:

- ما روی تو حساب کرده بودیم.

حامی در حالی که لبخند می زد با خونسردی گفت:

- آگه من همچین ضربه ای به تو بزوم، زنده نمی مونی.

با این که این جمله رو آرام ادا کرد، ولی ما سه تا حسابی ترسیدیم و سکوت کردیم. بعد چند ثانیه بامداد از من و شایان خواست که بلند شیم و بریم. از حامی خداحافظی کردیم

و راه افتادیم.

شایان:

- آگه می دونستم انقدر ناراحت می شه، به پشتش نمی زدم.

- آره، جملش تهدید آمیز بود. منم شنیدم زور جن ها خیلی زیاده.

بامداد:

- فکر نمی کردم انقدر تخس و بی شعور باشه، نکبت.

- شاید واقعا راضی به این کارا نیست. نمی شه مجبورش کرد.

بامداد:

- به هر حال ما کار بدی ازش نخواستیم. فقط می خواستیم مشکل تو رو حل کنه.

شایان:

- شاید هم کلا چیزایی که در موردش می گن درست نباشه.

بامداد:

- آره تو راست می‌گی. لابد اون چیزی هم که به تو گفت به خاطر اینه که پرورش اندام کار می‌کنه، اونم با اون هیکلش.

به ماشین رسیدیم و خواستم سوار بشم که شنیدم یه نفر داره صدام می‌زنه. شایان و بامداد هم متوجه صدا شدن. برگشتیم سمت صدا و دیدم حامیه.

شایان:

- داروین، بدو برو. کارت داره، فکر کنم پشیمون شده.

- باشه باشه، هولم نکن، الان می‌رم.

بامداد:

- یه وقت سوتی ندی خیطمون کنی.

- نه حواسم هست.

حامی با ما چند متری فاصله داشت و دیگه جلو نیومد. راه افتادم و رفتم طرفش. بهش رسیدم و گفتم:

- جانم حامی جون، کارم داشتی؟

حامی نفس عمیقی کشید و گفت:

- قول بده این چیزی که می‌گم رو به کسی نگی. مخصوصا به دوستان.

- باشه، حتما، قول می‌دم.

حامی:

- باید اعتراف کنم شماها زیاد هم اشتباه نکردین؛ ولی این رو بدون که من جن گیر نیستم. فقط می‌خوام بهت یه نصیحت کنم که بیشتر مواظب خودت باشی. باید هوای خودت

رو داشته باشی.

- آره خب. توی این چند وقت چیزای جالبی ندیدم.

حامی:

- نه، منظورم این نبود. یه چیزی هست در مورد اون دوستت که الان هم باهات بود.

- کدومشون؟

حامی:

- همون چشم سبزه.

- ببخشید، ولی جفتشون چشماشون سبزه.

حامی:

- جدی؟

- آره.

حامی:

- جالبه. دقت نکرده بودم. به هر حال، منظورم اونیه که دماغش قبلا شکسته.

- بامداد. خب مگه چی کار کرده؟

حامی:

- هنوز کاری نکرده. ولی باید مواظبش باشی. باور کن دارم بهت راست می گم، به هیچ وجه

نباید کاری رو که می خواد انجام بدی؛ چون علاوه بر این که مشکلات رو حل نمی

کنه، ممکنه بدتر هم بشه و اتفاقای بدتری واسه بیفته.

- من اصلا متوجه نمی شم. نمی شه واضح تر بگی؟

حامی:

- نمی تونم. تا همین الانش هم زیادی گفتم. فقط این رو یادت نره، بامداد یه راه حل برای

مشکلت پیدا کرده که اونم غلطه. اگه زیر بار بری وضعییت بدتر از اینی که هست می

شه. البته فقط بامداد نیست که می خواد این کار رو انجام بده. کسایی دیگه ای هم کمکش می کنن.

- باشه. سعی می کنم حواسم رو بیشتر جمع کنم.

حامی:

- یادت باشه، اگه قبول کنی، خون یه نفر ریخته می شه. حالا دیگه برو. به کسی هم چیزی نگو.

با حامی خداحافظی کردم و برگشتم پیش بچه ها. حرفای حامی بدجور من رو به هم ریخت. یعنی بامداد می خواست چی کار کنه که ممکن بود یه نفر این وسط کشته بشه؟

احتمالا اون یه نفر هم خودم باشم. مطمئنا حامی درست می گه؛ چون از صبح که بامداد رو دیدم شدیداً فکرم مشغول بود. لابد به همین موضوع فکر می کرده.

شایان و بامداد خیلی آروم مشغول حرف زدن بودن و تا من بهشون رسیدم حرفشون رو قطع کردن و بامداد پرسید:

- چی می گفت؟

- هیچی، می خواست بدونه از کی شنیدیم که جن گیره. حرفاش تو مایه های گله و شکایت بود.

شایان:

- ای بابا. من فکر کردم چی می خواد بگه.

بامداد:

- اشکال نداره، خودمون یه فکری می کنیم. سوار شین بریم.

لحظه ای نمی تونستم از فکر حرفای حامی بیرون بیام. یعنی بامداد چه طرحی ریخته بود؟ نمی دونستم شایان هم در جریان یا نه؟ دوست داشتم ازش بپرسم، ولی می ترسیدم.

بهتر دیدم به حرف حامی گوش کنم و این موضوع رو به کسی نگو.

تو فکر بودم که موبایلم زنگ زد. شماره ی مامان بود.

- الو؟

مامان:

- الو سلام، تو صبح زودی کجا پاشدی رفتی؟

- گفتم خونه نمونم بهتره، وگرنه ممکن بود دوباره با بابا حرفم بشه.

مامان:

- حداقل به من می گفتی داری می ری بیرون. حالا عیب نداره. الان پاشو بیا خونه ی عموت.

- من پیام خونه ی ایرج؟ مگه خر کلمو گاز گرفته؟ نه قربونت، من نمی یام.

مامان:

- یه سر پاشو بیا. بابات کارت داره. آگه نیای عصبانی می شه.

- حالا چرا خونه ی ایرج؟ مگه خونه ی خودمون خراب شده؟

مامان:

- ا! این چه حرفیه می زنی؟ ایرج ناهار دعوتمون کرده، اصرار کرد که تو هم بیای تا با بابات آشتی کنی. یه نیم ساعت بیا این جا بعدم هر جا خواستی برو. فقط نیم ساعت.

انقدر مامان پیله کرد که بالاخره راضی شدم چند دقیقه برم اون جا. هر چند تحمل بت نداره بیاد.

از پله ها بالا رفتیم و به در آپارتمان رسیدیم. با این که مامان گفته بود که از خونه ی ایرج زنگ می زنه و هممون ناهار اون جا دعوتیم، اما کفش های مامان و شیرین و

شبیم جلوی در نبود. دیگه واقعا داشتم نگران می شدم. دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. کاملا احساس می کردم وضعیت غیر عادیه. وقتی وارد خونه شدیم همون طور که حدس

می زدم از مامان و بقیه خبری نبود. حتی زن ایرج هم ندیدم.

فقط بابا به همراه یه مرد دیگه که تقریبا هم سن و سال خودش بود توی پذیرایی نشسته بودن اما حواسشون به ما نبود. آروم از شایان پرسیدم:

- تو می دونی چه خبره؟

شایان جوابش منفی بود ولی مطمئن بودم داره دروغ می گه. ایرج از شایان و بامداد خواست که برن و پیش بابا بشینن و بعد دست من رو گرفت و برد توی اتاق.
- اتفاقی افتاده؟ نکنه مامانم طوریش شده؟

ایرج:

- نه عمو جون، مامانت خوبه. بابا و مامانت خیلی نگران تو هستن. برای همین هم می خوان مشکلات رو زودتر حل کنن.

- کدوم مشکل؟

ایرج:

- همین قضیه ی دعایی شدنت؟

- کی گفته من دعایی شدم؟

ایرج:

- بابات.

- بابام گه خورده.

ایرج می خواست باز حرف بزنه اما دیگه بهش مهلت ندادم و با عجله از اتاق بیرون اومدم. بیرون از اتاق، شایان و بامداد ایستاده بودن. شایان دورتر از ما به دیوار تکیه داده بود. بمحض این که دیدمشون گفتم:

- من میرم، ولی شما اگه دوست دارین بمونید. خواستم برم سمت در آپارتمان که بامداد دستم رو گرفت و اجازه نداد.

بامداد:

- ببین داروین، تو یه چند دقیقه این جا بمون من قول می دم همه چی درست بشه. باور کن مشکلات حل می شه.

- ممنون ولی من نمی خوام شما مشکل رو حل کنید.

هر چی سعی می کردم نمی تونستم دستم رو از دست بامداد جدا کنم. لحظه ای بعد ایرج هم به بامداد ملحق شد و دو تایی دستام رو محکم گرفتن. هر کاری می کردم نمی تونستم از دستشون فرار کنم. تمام چیزهایی که حامی گفته بود، داشت اتفاق می افتاد. حس می کردم آگه اون جا بمونم مرگم رد خور نداره. ایرج و بامداد توی یه چشم به هم زدن من رو بردن توی اتاق. شایان یه گوشه ایستاده بود با نگرانی به ما نگاه می کرد. خیلی زود بابا به همراه اون مرد غریبه وارد اتاق شدن. منم تا جون داشتم دست و پا می زدم و سعی می کردم خودم رو از دستشون بیرون بکشم. اون مرد غریبه از ایرج و بامداد خواست من رو به تخت ببندن. دیگه بدتر از این نمی شد. تا می تونستم فریاد می کشیدم و مانع کارشون می شدم. طوری که ایرج و بامداد از بستن من عاجز شدن و از شایان کمک خواستن. اما شایان جلو نیومد و بابا مجبور شد به کمکشون بیاد. با اومدن بابا به راحتی دست و پای من رو با اون طناب های پلاستیکی به تخت بستن. کم کم داد و فریادم به گریه و التماس تبدیل شد. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. درد قفسه ی سینم هر لحظه شدیدتر می شد. هیچ کس به حرفام توجهی نمی کرد. با التماس به بابا گفتم:

- بابا تو رو خدا نذار این کارو بکنن، من قول می دم از خونه برم و دیگه نیام. به خدا قول می دم.

بابا حتی بهم نگاه هم نکرد. اون مرد جن گیر از همه خواست که از اتاق بیرون برن. دیگه فرصتی نداشتیم. توی اون لحظه حس می کردم تنها کسی که حرفم رو می فهمه شایانه که حداقل به بقیه کمک نمی کنه و با ناراحتی یه گوشه ایستاده، برای همین بهش گفتم: - شایان، امروز حامی بهم گفت که همچین اتفاقی می افته، گفت آگه جلوش رو نگیرم می می رم، تو بهشون بگو.

ولی از دست شایان هم کاری برنمی اومد؛ چون اگر هم می خواست کاری بکنه اون چهار نفر دیگه نمی داشتن. همه به جز اون مرد، از اتاق بیرون رفتن و قبل از رفتن

بهشون تاکید کرد تا زمانی که من در اتاق رو باز نکردم، کسی نباید وارد اتاق بشه.

بعد از رفتن بقیه در اتاق رو قفل کرد و اومد رو به روی تخت ایستاد و گفت:

- پسر جون، تو چقدر سر و صدا می کنی. من اولین بارم نیست که همچین کاری می کنم، فقط کافیه به صدای من گوش بدی، همین.

- من نمی خوام گوش بدم.

دائما بقیه رو صدا می زدم و از شون کمک می خواستم اما بی فایده بود. انگار کسی صدام رو نمی شنید. اون مرد جن گیر با یه مایع زرد رنگ روی ساق دستم چیزی نوشت. اما متوجه نشدم چی بود. دوباره برگشت و رو به روی من ایستاد و بعد با زبون بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد. وقتی با اون زبون حرف می زد انگار سوهان به روحم می کشید. حتی یه لحظه هم از فریاد کشیدن دست بر نمی داشتیم. کمتر از پنج دقیقه از خوندنش می گذشت که دیدم پرده ی اتاق از سمت چپم شروع به حرکت کرد. با دیدن اون صحنه مو به تنم سیخ شد. قلبم داشت می اومد توی دهنم. هر چی ازش می خواستم از خوندن دست برداره گوشش بدهکار نبود. پرده حرکت کرد و آرام آرام کنار رفت. اون

مرد نیم نگاهی به پنجره انداخت اما باز هم به خوندن ادامه داد.

چند ثانیه بعد از طرف دیگه ی اتاق صدای باز شدن در کمد دیواری رو شنیدم. به اون سمت نگاه کردم و دیدم این بار در کمد به آهستگی در حال باز شدن. دیگه زبونم بند اومده بود و نمی تونستم چیزی بگم. یه نفر داشت از کمد بیرون می اومد، اما اون مرد اصلا متوجه این موضوع نبود. ناگهان مردی درشت هیكل بیرون کمد ظاهر شد. رنگ پوستش به سرخی آتیش بود، با موهایی زرد رنگ و چشم های عمودی. چیزی به زهره ترک شدنم نمونده بود. به سختی می تونستم نفس بکشم. سوزش شدیدی اطراف قلبم حس می کردم. در همین حین اون مرد سرخ رو، به طرف مرد جن گیر حمله کرد. با سرعت باد اون رو به سمت پنجره برد و از اون جا به بیرون پرتابش کرد. به قدری عصبی و آشفته بودم که همون لحظه خون از بینیم سرازیر شد. مطمئن بودم بعد از اون مرد جن گیر، نوبت منه. بعد از این که اون مرد جن گیر از پنجره پرتاب شد، از توی خیابون صدای جیغ و داد مردم بلند شد و بیرون حسابی شلوغ شده بود. موجودی که از کمد بیرون اومده بود به سمت سقف اتاق بالا رفت و ظرف چند لحظه ناپدید شد.

کسایی که پشت در اتاق بودن سعی داشتن در رو بشکنن و وارد اتاق بشن، که البته زود هم موفق شدن. بابا خیلی راحت با هل دادن، قفل در رو شکست و همه با عجله

اومدن داخل. منم همون لحظه چشمام رو بستم. دیگه دوست نداشتم با التماس بهشون نگاه کنم و بی جواب بمونم. شایان اولین کسی بود که سراغم اومد؛ ولی هر چی تلاش

می کرد نمی تونست گره ی طناب ها رو باز کنه. بقیه هم کاسه ی چه کنم چه دست گرفته بودن؛ چون می دیدن یه نفر کشته شده و حال منم بدتر از قبل شده و مقصر اصلی هم خودشونن.

از قرار معلوم همسایه ها که شاهد مرگ اون جن گیر بودن با پلیس تماس گرفتن و نیروی انتظامی خودش رو به خونه ی ایرج رسوند. پلیس به قدری سریع از راه رسید که برای همه عجیب بود. تو یه چشم به هم زدن چند تا مامور وارد خونه شدن و بعد از این که من رو هم توی اون وضعیت دیدن، همه رو از دم بازداشت کردن. بدون این که اجازه بدن کسی توضیحی بده. منم از همون جا بردن بیمارستان.

فصل ۱۸

(فصل 18)

وقتی چشمام رو باز کردم توی بیمارستان بودم. هیچ چهره ی آشنایی توی اتاق نمی دیدم. فقط یه مامور آگاهی توی اتاق بود که از حالتش می شد فهمید منتظر به هوش

اومدن منه. بمحض این که دید من بیدار شدم اومد و کنار تخت ایستاد. منم سعی کردم سر جام بشینم ولی گفت لازم نیست.

افسر:

- از دکترت خواسته بودم وقتی بیدار شدی به من خبر بده، ولی دیدم ازش خبری نشد و خودم اومدم این جا. تمام روز منتظر بودم به هوش بیای.

- بقیه چی شدن؟ دوستانم و ...

افسر:

- فعلا باز داشتن، البته فعلا. چیزایی گفتن که باورش یه کم سخته. تو با مردی که کشته شد توی اتاق تنها بودی، فکر کنم شهادتت از همه به درد بخورتر باشه. حالا بگو ببینم

دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

- متاسفانه چیزایی که بقیه گفتن درسته. البته با این تفاوت که اونا فقط صداش رو شنیدن.

افسر:

- تو که نمی دونی اونا چی گفتن. در ضمن، اونا هم نمی دونن اون مرد برای چی از پنجره ی اتاق افتاده پایین.
- آره خب. شاید فقط همین یه قسمتش رو نمی دونن، باشه می گم. من یه مدته از طرف یه سری موجود عوضی که نمی دونم چی هستن اذیت می شم. این نقشه ی احمقانه هم احتمالا کار بابام و بامداد بوده. من از شون خواستم این کارو نکنن ولی زیر بار نرفتن. من رو بستن به تخت و اون مرد همشون رو از اتاق بیرون کرد و بعد شروع کرد به ورد خوندن. صداش نزدیک بود من رو دیوونه کنه، با این که نمی فهمیدم چی می گه ولی اعصابم رو به هم می ریخت. برای همین چشمام رو بستم. تا این که چند ثانیه بعد

صدا ی شکستن شیشه و سقوط یه نفر رو شنیدم.

افسر:

- یعنی می گی خود به خود از پنجره پرتاب شده؟

- نه. یقینا خود به خود نبوده. گفتم که. من شدیدا عصبی بودم. چشمام رو بسته بودم. فقط گریه می کردم و از بقیه کمک می خواستم. حتی چند بار از اون مرد خواستم خوندنش

رو تموم کنه، ولی قبول نکرد.

افسر:

- بعدش چی شد؟

- بعد بابام در اتاق رو شکست و همه اومدن داخل، من تا همین جاش رو متوجه شدم.

افسر:

- ببین. اسمت چی بود؟

- داروین.

افسر:

- ببین داروین، یه چیزی هست که باید حتما بدونم. این سوال رو به عنوان یه پلیس نمی پرسم. مطمئن باش بین خودمون می مونه. می خوام بدونم واقعا همین چیزی که گفتی توی اتاق اتفاق افتاد، یا چیز دیگه ای هم بوده؟ من می دونم اون جا چیزی شبیه به مراسم جن گیری انجام شده.

- واقعا تبریک می گم. حالا چرا براتون مهمه؟

افسر:

- چون اون مرد بر اثر سکته ی قلبی مُرده، نه سقوط از ارتفاع.

- من نمی دونم اون مرد چه جوری از پنجره افتاد، ولی شاید موقع سقوط سخته کرده باشه؛ چون به هر حال از سه طبقه افتاده.

افسر:

- آخه فقط این نیست، یه اتفاقی برای صورت اون مرد افتاده که پزشک قانونی مطمئن بر اثر سقوط نبوده.

- چه اتفاقی؟

افسر:

- هیچی. من دیگه باید برم.

- بقیه رو آزاد می کنید؟

افسر:

- آره، این طور که معلومه مدرکی علیه شون نیست. اون مرد هم با رضایت کامل به خونه ی عمو ت اومده. با خانوادش صحبت کردیم.

- ببخشید، من می تونم از کسایی که توی خونه همراه من بودن شکایت کنم؟

افسر خندید و گفت:

- آره، فکر کنم بتونی.

و بعد خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش کلی با خودم کلنجار رفتم که چرا بهش قضیه ی اون کسی که از کمد بیرون اومد رو نگفتم، ولی همش به این نتیجه می رسیدم که گفتنش بی فایده س. کی باور می کنه اصلا چنین موجودی وجود داشته باشه. احتمالا اگه می گفتم بلافاصله می فرستادنم تیمارستان.

بیشتر از هر چیز دوست داشتم از بابا شکایت کنم، ولی می دونستم که ممکن نیست. آخه به چه جرمی؟ بستن من به تخت؟ اگرم بشه با آه و نفرین مامان و شیرین چی کار

کنم؟ بدبختی که یکی دو تا نیست. کمترین کاری که می تونم بکنم اینه که دیگه باهاش حرف نزنم. به هیچ عنوان، هم با بابا، هم با اون بامداد مسخره. اگه با بامداد دعوا کنم و حتی اگه بزنم توی گوشش ممکنه باعث بشه خیلی زود ببخشمش. ترجیح می دم باهاش قطع رابطه کنم تا این که بخوام کارش رو فراموش کنم. مطمئنم به خاطر خودشیرینی برای بابا، باهاش دست به یکی کرده، وگرنه چه دلیل دیگه ای داشت که همچین بلایی سر من بیاره؟

توی فکر بودم که اون دکتر روانپزشکی که به مطبش رفته بودم وارد اتاق شد. اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم. چه دلیلی داشت بیاد اون جا؟

دکتر:

- سلام، فکر کنم اتاق رو اشتباهی اومدم.

- من فکر می کردم شما باید توی بیمارستان روانی کار کنید، جالبه که این جایین.

دکتر:

- دو تا از بیمار هام رو برای عمل، به این جا منتقل کردن. برای معاینشون اومده بودم.

راستی تو چرا این جایی؟

- داستانش طولانیه.

دکتر:

- تو همراه نداری؟

- من چند دقیقه ی پیش بیدار شدم، اطلاعی ندارم.

نمی دونم چرا، ولی دوست نداشتم بگم کسی همراه نیست. یه جوری پرسید که نگرانم کرد.

همین که این رو گفتم به بیرون اتاق نگاه کرد و بعد جلو اومد و خودش رو به

کنار تخت رسوند.

دکتر:

- می خوای برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده؟

- نه، زیاد برام جالب نیست.

خندید و گفت:

- نترس، ازت پول ویزیت نمی گیرم.

- نه نه، به خاطر اون نگفتم. کلا علاقه ای ندارم درباره ی این موضوع حرف بزنم.

دکتر:

- در هر صورت اگه مربوط به اون مشکلات می شه من بهت پیشنهاد می کنم حتما برای

درمان بیای پیشم. بهت اطمینان می دم حالت رو خوب می کنه.

- چرا انقدر مطمئنی؟

جواب سوالم رو نداد. فقط لبخندی زد و دستم رو محکم فشار داد. وقتی دستم رو گرفت احساس کردم دستش به شدت داغه. درست مثل آتیش. سریع ازم خداحافظی کرد و رفت.

فصل ۱۹

(فصل 19)

مامان از وقتی وارد اتاق شد شروع کرد به گریه و زاری. هر دردی داشتم یه طرف، فکر کنم با این گریه های مامان به صورت خود جوش افسردگی هم به مرض هام اضافه شد
شب‌نم:

- من کلی با بابا اینا حرف زدم که بدون هماهنگی با تو همچین کاری نکنن، ولی بابا گیر داد که داروین ندونه بهتره و ... خودت که می دونی.
- آره می دونم، بابا فکر می کنه همه به جز خودش، خرن. ولی نمی دونه که قضیه کاملا برعکسه.

شب‌نم خندید؛ ولی برای این که به مامان بر نخوره گفت:

- خیلی بی ادبی.

- بابا با شما در مورد دیروز حرف نزد؟

شب‌نم:

- اولاً که دیروز نه و پریروز، جناب‌عالی یه روز توی هیپروت بودی. ثانیا نه، از اون روز ندیدیمش.

- ولی دلم خنک شد. من جای پلیس ها بودم بابا رو می فرستادم جایی که عرب نی انداخت.

مامان:

- بسه دیگه، انقدر حرف نزن. زودتر آماده شو بریم خونه.

- من که خونه نمی یام، شرمنده.

مامان:

- دشمنت شرمنده، پس کدوم قبرستونی می خوای بری؟

- یه جایی می رم دیگه. اصلا می رم کارتن خواب می شم.

مامان:

- چرت و پرت نگو، برای چی نمی خوای خونه بیای؟

- به چند دلیل، مهم ترینش باباست، که به هیچ وجه حوصلش رو ندارم. جدیدا هر بار که می

بینمش فشار خونم بالا و پایین می شه، باور کنین من رو از تنظیم در آورده. بعدم

اگه من پیام خونه ممکنه باز یه سری اتفاق دیگه بیفته که دامن شما رو هم بگیره. یا این که

بابا جن گیر خبر کنه و این دفعه یک راست من رو بفرسته سینه ی قبرستون.

شبیم:

- در مورد بابا چی فکر کردی؟ مطمئن باش یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنه.

- آره، حتما. البته این چیزی که تو می گی در مورد آدم های با عقل و شعور صادقانه. تازه به

قول شایان «نرود میخ آهنی در سنگ.»

هر چقدر با مامان و شبیم بحث کردم، راضی نشدن و آخرش مجبور شدم همراهشون برم

خونه. تو فکرم بود برم خونه ی شایان؛ چون شایان زیاد مقصر نبود، فوئش یه دونه

می خوابونم زیر گوشش و قائله رو ختم می کنم، اما با خودم عهد بستم بمحض این که

وضعیت خونه به هم ریخت برم پیش شایان.

از وقتی وارد خونه شدم، تمام مدت توی اتاق شیرین و شبیم دراز کشیده بودم و یه لحظه هم

از فکر اتفاقات اخیر بیرون نمی اومدم. با کوچک ترین صدایی از جا می پریدم و

می ترسیدم بخوابم. خدا رو شکر بابا هم هنوز خونه نیومده بود. از این بابت خوشحال بودم.

برای این که از اون حال و هوا بیرون پیام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. مامان

سرگرم پختن شام بود و شیرین هم داشت کمکش می کرد. تا شیرین رو توی آشپزخونه دیدم

خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود؛ چون اون هم من رو دید. سیب برداشتم و

توی دستم گرفتم هنوز گازش نزده بودم که شبیم وارد آشپزخونه شد و گفت:

- بابا زنگ زد گفت امشب نمی یاد.

مامان:

- کجا می خواد بره؟

شبم:

- خونه ی مامان بزرگ. فکر کنم به خاطر تو نمی یاد داروین.

- جدی؟ لابد می ترسه مجبور بشه ازم عذر خواهی کنه.

شیرین:

- بده نمی خواد بیاد خونه تا تو راحت باشی؟

- نه، اتفاقا خیلی هم خوبه. من از خدومه دیگه هیچ وقت نیاد.

شیرین:

- بس که بی چشم و رویی.

- هر چی تو بگی. در هر صورت من از بابا متنفرم، با اون بلایی هم که پریروز سرم آورد

اگه با تفنگ هم تهدیدم کنه باهاش حرف نمی زنم.

شیرین:

- به خاطر خودت همچین کاری کرد، می خواست حالت خوب بشه.

- به نظرت الان خیلی خوبم؟ یه نفر جلوی چشمم مرد، انقدر دست و پا زدم مچ دستام سیاه و

کبود شدن، ریم هر لحظه ممکنه سوراخ بشه. واقعا که از این بهتر نمی شه.

مامان:

- انقدر بحث نکنید، فعلا که بابات رفته خونه ی مادرش. این یعنی از کارش پشیمونه.

با تموم شدن جمله ی مامان دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم. یاد سیبی که توی دستم بود افتادم. نگاهی بهش انداختم و دیدم انگار یه نفر گازش زده و یه تیکش رو خورده. مطمئن بودم وقتی توی دستم گرفتمش سالم بود با این حال به شیرین و شبنم نگاه کردم و پرسیدم:

- الان من سیب خوردم؟

شبنم کمی مکث کرد و گفت:

- نه، فکر نمی کنم.

شیرین:

- منم ندیدم.

بلافاصله سیب رو توی سطل آشغال انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سعی کردم خودم رو با تلویزیون سرگرم کنم، اما بی فایده بود. آرزو می کردم بابا زودتر بیا د خونه. این جوری حداقل اگر اتفاقی می افتاد بقیه کمتر می ترسیدن، با این که چشم دیدنش رو نداشتم.

بعد از شام و البته دو ساعت گوش کردن به خاطرات گذشته ی مامان که تا حالا بالای شصت هزار بار شنیدمشون، نوبت خوابیدن شد؛ چون بابا خونه نبود، مامان ازم خواست

که توی اتاقشون بخوابم و خودش هم بره پیش شیرین و شبنم. منم؛ چون زیاد برام فرقی نداشت قبول کردم و رفتم توی اتاق مامان و بابا.

مامان برام رختخواب آورد و مشغول انداختنشون روی زمین شد.

- آگه خدایی نکرده بابا نصف شب برگشت، من رو بیدار کنین تا برم توی پذیرایی بخوابم.

مامان:

- مگه بابات لولوخرخره س؟ خب اونم می یاد همین جا یه گوشه می خوابه دیگه.

- آخه می ترسم یکیمون به دست اون یکی کشته بشه، چون متقابلا به خون هم تشنه ایم.

مامان:

- نترس، نمی یاد. اگرم اومد بهش می گم این جا خوابه، خوب شد؟

روی رختخوابم ولو شدم. مامان چراغ رو خاموش کرد و می خواست در اتاق رو هم ببندد که ازش خواستم در رو باز بذاره. اون جوری اتاق خیلی تاریک می شد و نفسم می

گرفت.

برای یه لحظه با لرزشی شدید از خواب بیدار شدم. مثل این بود که روی زمین سکندری خورده باشم. می دونستم مدت زیادی از خوابیدنم نگذشته. با این که از خواب بیدار شده بودم، ولی نمی تونستم حرکت کنم. انگار جسم هنوز خواب بود. ثانیه ای بعد صدای در رو شنیدم که خیلی آرام در حال بسته شدن بود. حس می کردم یه نفر وارد اتاق شده. از ترس تمام بدنم سرد شده بود. به ذهنم رسید شاید کسی که وارد اتاق شده باباس؛ ولی هر چی دقت می کردم صدایی نمی شنیدم. چند ثانیه گذشت اما اتفاقی نیفتاد و یه کم خیالم راحت شد. ترسم ریخت و دوباره سعی کردم بخوابم. چند دقیقه ای از خوابیدنم می گذشت که شدیداً احساس سرما کردم. وزش باد سردی رو اطرافم احساس می کردم. زمینی که روش خوابیده بودم به سختیه سنگ شده بود. در حالی که شدیداً ترسیده بودم از خواب بیدار شدم و سر جام نشستم. باور چیزی که می دیدم خیلی سخت بود. من توی

خونه نبودم، از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. اطرافم پر از سنگ و صخره بود که روی بعضی هاشون از برف پوشیده شده بود. زمین کمی شیب داشت. محیط خیلی

برام آشنا بود، فوراً فهمیدم یه جایی روی کوه نزدیک خونمون هستم، ولی چه جوری من رو تا این جا آورده بودن و خودم هم متوجه نشدم؟

(رجوع شود به سوره ی نمل/39-40_ نگرشی بر مقاله بسط و قبض، ص 192.)

دوست داشتم سریع برگردم خونه، اما طی کردن اون مسیر، اونم بدون کفش برام خیلی سخت بود. در عین حال داشتم از

سرما منجمد می شدم، ولی چاره ای نبود. تصمیم گرفتم هر چی زودتر خودم رو به خونه برسونم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای بلندی شبیه به نعره شنیدم. مثل این بود که دارن یه شتر رو داغ می کنن. با شنیدن اون صدا حسابی یکه خوردم و دستپاچه شدم. صدای خُرد شدن سنگ ریزه ها رو زیر قدم های یه نفر می شنیدم، حتم داشتم یه نفر داره به این سمت می یاد. می دونستم پنهان شدن در برابر همچین موجوداتی بی فایده س ولی تنها کاری بود که توی اون لحظه از دستم برمی اومد. پشت یه صخره ی نسبتا بزرگ قایم شدم و دعا می کردم که متوجه حضورم نشن. هر چند بعید به نظر می رسید؛ چون خودشون من رو تا اون جا آورده بودن. با این که صداها رو از رو به روی خودم می شنیدم، اما هوای پشت سرم هم داشتم. یه نفر داشت به اون محوطه نزدیک می شد؛ ولی چون خیلی باهام فاصله داشت دقیق نمی تونستم ببینمش. تنها آرزوم این بود که سمت من نیاد. خیلی سعی می کردم آروم باشم و در عین حال دیده نشم. مواظب بودم که صدایی ازم شنیده نشه. کم کم اون فرد نزدیک تر شد جوری که فقط چند متر با من فاصله داشت ولی زاویه ی ایستادنش رو به من نبود. خیلی آهسته از پشت اون تخته سنگ بهش نگاه کردم. بمحض این که دیدمش سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و به

سنگ تکیه دادم. دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم که یه وقت صدام درنیاد. قلبم داشت از جا کنده می شد. ظاهر اون مرد آشفته بود با لباس هایی پاره. بدتر از همه این که

سرش به سمت پشت بدنش قرار داشت. (یکی از شیاطینی که توسط حضرت سلیمان بند شد.) چند ثانیه بدون حرکت همون جا موندم و صدایی نشنیدم. فکر می کردم اون مرد از اون جا رفته باشه. دوباره با احتیاط به اون سمت نگاه کردم. اما هنوز اون مرد اون جا بود. خوشبختانه متوجه حضور من نشده بود. شاید هم برایش اهمیتی نداشت، نمی دونم. در هر صورت تا اون موقع سراغ من نیومده بود. یه آن اون مرد با زبان بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد و با شنیدن صدایش مو به تنم سیخ شد. صدای خشنی داشت، شبیه آدم ها نبود. بیشتر شبیه به صدای سگ بود. نمی دونستم با کی داره حرف می زنه، ولی دعا می کردم که من، طرف صحبتش نباشم. می خواستم هر جور شده از اون جا برم و برای این که خیالم راحت بشه که حواسش به من نیست دوباره به آهستگی بهش نگاه کردم و این بار یه نفر دیگه رو هم اون جا دیدم. تازه فهمیدم که اون مرد

داره با پدر حامی حرف می زنه. بابای حامی با کمی فاصله از اون موجود، روی یه تخته سنگ نشسته بود و به حرفاش گوش می کرد. مونده بودم که از اون جا برم یا نه. می ترسیدم صدای راه رفتنم به گوششون برسه. دیدن محیط کار ساده ای نبود و نمی شد بدون سر و صدا از اون جا رفت. می دونستم آگه اون جا بمونم یا از ترس می میرم، یا از سرما. تازه مطمئنا از آوردن من به اون جا هدفی داشتن و حضور من بی دلیل نیست. شک نداشتم که در هر صورت اونا متوجه حضورم می شن. پس همون بهتر که شانسم رو برای فرار امتحان کنم. نفس عمیقی کشیدم و آماده ی حرکت شدم. خیال داشتم یه مسیری رو نیم خیز طی کنم تا از محدوده ی دید اونا خارج بشم. بمحض این که خواستم حرکت کنم، فشار دستی رو روی دهنم حس کردم که من رو به سمت عقب کشید. کسی که بهش تکیه کرده بودم فقط ازم می خواست ساکت باشم. فشار دستش به حدی نبود که اذیت کنه و در عین حال اون یکی دستم هم آزاد بود. چند ثانیه بعد دیگه خبری از صدای اون موجود نبود. همزمان فشار دست از روی دهنم برداشته شد. سریع برگشتم و

بهش نگاه کردم. قبل از ای که اجازه بده حرفی بزنم، گفت:

- تو چه جوری اومدی این جا؟

- یه نگاه به من بنداز. به نظر می یاد خودم اومده باشم؟

حامی:

- راست می گی، سوالم احمقانه بود. در هر صورت اونا چند ثانیه ی دیگه برمی گردن. باید زودتر بریم.

- چند ثانیه. پس دلم اومده. بهتره زیاد خودم رو به زحمت نندازم.

حامی:

- نگران نباش، من می برمت. خودت رو آماده کن.

- یعنی چی کار کنم؟

حامی:

- هیچی، همین جوری گفتم.

بعد دست هاش رو روی چشمام گذاشت و چند ثانیه نگه داشت. وقتی دست هاش رو برداشت، چشمام رو باز کردم و دیدم هر دو توی اتاقی هستیم که توش خوابیده بودم. (

قدرت طی الارض جنیان _ رجوع شود به سوره ی نمل).

- چه جوری این کارو کردی؟

حامی:

- تو می خواستی بیای این جا، منم آوردمت. بقیش چه اهمیتی داره؟

- چرا بابات اون جا بود؟

حامی:

- لابد لازم بوده. ولی اگه اون جا نبود تا حالا تو رو کشته بودن.

- کیا؟

حامی:

- همونایی که از شون دعوت کردی.

- یادم نمی یاد واسه همچین موجودی کارت دعوت فرستاده باشم.

حامی:

- فرقی نداره. به هر حال تو اونا رو متوجه خودت کردی. الانم من باید برم، وگرنه برای جفتمون بد می شه.

- من می خوام بیشتر بدونم.

حامی از جاش بلند شد و ایستاد.

- احیانا از در که نمی خوای بری؟ اگه مامانم تو رو ببینه سخته می کنه.

حامی:

- نه، فقط می شه چند ثانیه چشمت رو ببندی؟

- باشه، ولی یادت نره بعدا باید در موردش حرف بزنینم.

چشمام رو بستم و وقتی بازشون کردم خبری از حامی نبود. بلافاصله مامان با نگرانی در اتاق رو باز کرد و پرسید:

- تو چیزی گفتی؟

- فکر کنم داشتم توی خواب حرف می زدم که یهو از خواب پریدم. چیزی نیست.

فصل ۲۰

(فصل 20)

ساعت نه صبح بود. خدا رو شکر بابا هنوز خونه نیومده بود. همه جلوی تلویزیون مشغول صبحونه خوردن بودیم. شبنم هم از وقتی بیدار شده بود یه بند داشت از لباس عروسی و این چیزا حرف می زد، انقدر هم روی این بحث پافشاری می کرد چیزی نمونده بود با حرفاش من رو دچار تشنج کنه. شیرین هم با دقت تمام به حرفای شبنم گوش می کرد در حالی که موبایلش رو با فاصله ی کمی از خودش روی زمین گذاشته بود و هر از گاهی به صفحش نگاه می کرد.

- به نظرتون امروز بابا می یاد خونه؟

مامان:

- آره به احتمال زیاد.

- خب پس، من الان می رم دانشگاه.

مامان:

- یه وقت پا نشی بری خونه ی اون دوستات، نصف شب برگردی.

- نه، فعلا دوست ندارم ریختشون رو ببینم، مخصوصا اون بامداد کره خرو.

شیرین:

- چی شد؟ یه زمانی که جونت واسش درمی اومد؟ ها؟

- من که یادم نمی یاد کشته مرده ی همچین آدمی بوده باشم. بعضی وقتا با خودم فکر می کنم واقعا ممکنه کسی از بامداد خوشش بیاد؟ البته به جز مامانش، من به شخصه آگه صد تا دختر کور و کچل هم داشتم یه دونشو به بامداد نمی دادم تا خرج کم بشه.

شیرین با طعنه گفت:

- آره، تو درست می گی.

- معلومه که من درست می گم.

با این که بامداد اون قدرها هم که گفتم آدم ضایعی نبود؛ ولی اون لحظه دلم می خواست حال شیرین رو بگیرم. فکر کنم موفق هم شدم. سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. توی راهرو سرگرم کفش پوشیدن بودم که شیرین اومد کنار در و ایساده و زل زد به من. - نمی دونم چرا من هر وقت می یام کفش بپوشم یکی می یاد بالای سرم. از قضا اکثر اوقات هم اون یه نفر تویی.

شیرین:

- لابد از کفش پوشیدنت خوشم می یاد.

- جدی؟ پس ازش لذت ببر.

شیرین:

- چرت و پرت نگو. اومدم یه چیزی بهت بگم.

- خب بگو، فقط زود باش، چون عجله دارم.

شیرین:

- مشکل تو با من چیه؟

- اتفاقا منم می خواستم همین سوال رو از تو بپرسم.

شیرین:

- من با تو مشکلی ندارم، فقط جوابت رو می دم.

- آره راست می گی. تو من رو عصبی می کنی، منم بهت می پرم، اون وقت تو هم جوابم رو می دی، کاملاً منطقیه. بذار این جوری واست بگم، مشکل من و تو اینه که

همدیگه رو به هیچ عنوان درک نمی کنیم. سوال دیگه ای هم داری؟

شیرین:

- من همیشه می خواستم با تو صمیمی باشم، ولی تو اجازه ندادی.

- تا اون جایی که من یادمه تو توی این چهار پنج سال اخیر، با تمام قوا برای ضایع کردن من تلاش کردی، واقعا ممنون از زحماتت. فعلاً خداحافظ.

دیگه اجازه ندادم بحثمون ادامه پیدا کنه و از خونه زدم بیرون. خیلی جالبه. شیرین و بابا از نظر پُروبی خیلی به همدیگه شبیه هستن. همیشه هم طرف مقابل رو مقصر می دونن. حتم دارم بابا هم اگه برگرده خونه همه چیز رو میندازه گردن خودم، که البته هیچ تعجبی نداره.

بالاخره به دانشگاه رسیدم. محوطه خلوت بود؛ ولی این بار دیگه دنبال شایان و بامداد نگشتم. مستقیم به سمت ساختمون دانشگاه حرکت کردم تا زودتر برم سر کلاس و از شر سرما خلاص شم. سرم رو پایین انداختم و موقع راه رفتن به زمین نگاه می کردم که یه وقت خدایی نکرده زبونم لال، چشمم به اون دو تا ملعون نیفته. هنوز به ساختمون

نرسیده بودم که از پشت شنیدم بامداد داره صدام می کنه. بهش توجه نکردم. در واقع حوصلش رو نداشتم. چند ثانیه گذشت و دیگه صدایی نشنیدم. فکر کردم شاید بی خیال شده باشن که یهو یه نفر دستم رو از پشت کشید. دیگه مجبور شدم برگردم و بهشون نگاه کنم. بامداد سریع گفت:

- ببین داروین، با مشت بزنی صورتی یا اصلا با لگد من رو بزنی. ولی باهام قهر نکن، عذاب وجدان داره من رو می کشه.

واقعا نمی دونستم چی بگم. یه ذره هم خندم گرفته بود. چند ثانیه مکث کردم و بهشون نگاه کردم. از قیافه هاشون می شد فهمید مٹ سگ پشیمونن. با خونسردی گفتم:

- بامداد، می دونستی ظرفیت بالایی در خُرد کردن اعصاب من داری؟

دوباره به راهم ادامه دادم و وارد ساختمون شدم. دوباره دوتایی خودشون رو به من رسوندن و هر دو، کنارم وایسادن.

شایان:

- داروین، باور کن اون روز من خواستم مانعشون بشم، ولی بابات جور می من رو تهدید کرد که تمام اجدادم اومد جلوی چشمم.

بامداد:

- تازه ما که فکر نمی کردیم همچین اتفاقی بیفته. یارو جن گیره طوری حرف می زد که هممون رو خر کرد.

شایان:

- البته به جز من. همش بهشون می گفتم این کارتون اشتباهه؛ ولی قبول نمی کردن. مخصوصا اون عموت، خیلی پفیوزه.

توی کل مسیر رسیدن به کلاس، شایان و بامداد مدام حرف زدن و در واقع خودشون رو توجیه کردن. اصلا هم توجه نمی کردن که من به حرفاشون گوش می دم یا نه.

وقتی رسیدیم با دقت به کلاس نگاه کردم ولی حامی رو ندیدم. تو ذهنم بود که حتما در مورد

اتفاق دیشب باهاش حرف بزیم. روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم. شایان

و بامداد هم اطرافم نشستن و دیگه حرفی نمی زدن. چند ثانیه بعد استاد وارد کلاس شد و

بمحض ورود صحبت امتحان رو پیش کشید و گیر داد که می خواد امتحان بگیره. فکر

کنم با این حرفش فشارم افتاد؛ چون کتاب و جزوه ای برای مرور درس ها نداشتم. اتفاقات چند روز اخیر هم تمام وقتم رو گرفته بود و کلا درس و مشق رو فراموش کرده بودم. قبل از این که امتحان شروع بشه، شایان و بامداد بهم اطمینان دادن که تا مرز ده دوازده نمره رو بهم می رسونن. به زودی امتحان شروع شد و کلاس در سکوت

مطلق فرو رفت.

حین امتحان بچه ها خیلی سعی می کردن بهم برسونن اما فایده ای نداشت. مخم هنگ کرده بود. اصلا نمی تونستم تمرکز کنم. فقط تونستم پنج شش تا سوال رو چپ اندر قیچی جواب بدم و دیگه بی خیال نوشتن شدم. خودکارم رو روی برگه گذاشتم و از نوشتن دست کشیدم. همه مشغول نوشتن بودن و استاد هم بین بچه ها می گشت و خیلی آرام به سوالاتشون جواب می داد. برای یه لحظه چشمم به پنجره ی کلاس افتاد. همین که به اون پنجره ی کشویی نگاه کردم، پنجره با حرکتی آهسته باز شد. حرکتش اون قدر آهسته

بود که هیچ صدایی از خودش ساطع نکرد و هیچ کس متوجه باز شدنش نشد. با دیدن اون صحنه حسابی به هم ریختم. می ترسیدم باز هم اتفاقی بیفته. با نگرانی به شایان گفتم:

- فکر کنم همین الان پنجره خود به خود باز شد.

شایان:

- مطمئنی قبلا باز نبود؟

- آره.

استاد متوجه حرف زدن ما شد و فوراً اومد جلوی صندلی ما و آهسته گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

شایان:

- نه استاد.

استاد:

- آگه سوالی دارید از من بپرسید.

شایان:

- بله، حتما.

استاد بد جوری بهمون شک کرده بود و از جلوی صندلی ما کنار نمی رفت. حدودا یه متر با من فاصله داشت. سعی کردم خودم رو با برگم سرگرم کنم تا بی خیال بشه و بره؛

ولی همچنان سر جاش وایساده بود. خودکارم رو دستم گرفتم و خواستم یه جواب الکی جلوی یکی از سوال ها بنویسم که یهو جلوی چشم استاد دستی نامرئی خودکار رو از

دستم کشید و برگه ی امتحان رو هم وسط کلاس انداخت.

به استاد نگاه کردم تا ببینم متوجه موضوع شده با نه. که انگار شده بود. با تعجب به من نگاه می کرد.

- ببخشید استاد، حواسم پرت شد. برگم افتاد.

همین لحظه در کلاس باز شد. حامی بود که می خواست وارد کلاس بشه، اما چند ثانیه مکث کرد. مث این که از اومدن به کلاس منصرف شد و با عجله رفت.

- من باید با حامی حرف بزنم.

شایان:

- باشه، ما هم می یایم.

بامداد:

- بچه ها دقت کردین این یارو استاده داره بد نگاه می کنه؟

شایان:

- فکر کنم می خواد یه چیزی بهت بگه، احتمالا.

- می دونم گیرش چیه، زودتر بریم. من یکی که اصلا حوصلش رو ندارم.

بدون توجه به استاد راه افتادیم، ولی هنوز به در کلاس نرسیده بودیم که من رو صدا زد. زیر لب گفتم:

- آگه پرسید چی بهش بگم؟

بامداد:

- خودت رو بزن به اون راه.

شایان:

- فقط زود بیا تا حامی نرفته.

- باشه. سعی می کنم.

شایان و بامداد دم در کلاس موندن. رفتم پیش استاد و گفتم:

- بله استاد، امرتون؟

استاد:

- می دونی پسر، من همیشه سعی می کنم با دانشجو هام دوست باشم.

- واقعا؟

استاد:

- خب آره.

- ببخشید ولی اصلا این جوری به نظر نمی یاد.

استاد:

- حتما شما دقت نکردی. به هر حال، من روانشناسی هم خوندم. آگه یه موقع احساس کردی

که می خوای در مورد مشکلات با یه نفر حرف بزنی می تونی به عنوان یه دوست

روی من حساب کنی.

- استاد، ببخشید که می پرسم، اما بالاخره به عنوان دوست یا روانشناس؟

استاد:

- شاید هر دوش، من فکر می‌کنم تو یه نیرویی داری که توی کنترلتش به مشکل برخوردی، درسته؟

تا اون لحظه فکر می‌کردم فقط روانپزشک‌ها دیوونه هستن؛ ولی در یک آن نظرم به کلی تغییر کرد.

- نه استاد، همه چیز تحت کنترله. اما من به شخصه قول می‌دم اگه خواستم با کسی درد و دل کنم اول پیام سراغ شما، با اجازه.

سریع خودم رو به بچه‌ها رسوندم و از کلاس خارج شدیم.

شاپان:

- چی می‌گفت؟

- حرف مفت. می‌گفت اگه مشکلی داری بیا پیش من.

شاپان:

- چه دلسوز. واقعا من رو تحت تاثیر قرار داد. خب حالا حامی رو از کجا گیر بیاریم؟

بامداد:

- فکر کنم رفت طرف حیاط. اگرم اون جا نباشه حتما سر راه توی سالن می‌بینیمش. از پله‌ها پایین اومدیم و قبل از این که به حیاط برسیم حامی رو توی طبقه ی اول دیدیم که ایستاده به دیوار تکیه داده بود، به راحتی می‌شد دیدش. از بچه‌ها خواستم برن توی حیاط و منتظرم باشن. دلم می‌خواست تتهایی با حامی حرف بزنم. جلو رفتم و گفتم:

- چرا نیومدی توی کلاس؟

حامی:

- تو همیشه به بقیه سلام نمی‌دی؟

- اگه خیلی برات مهمه، سلام.

حامی:

- علیک سلام.

- خب؟

حامی:

- چی پرسیدی؟ آهان، یادم اومد. جو کلاس زیاد خوب نبود.

- یعنی چی؟

حامی:

- یعنی اگه منم می اومدم ممکن بود اتفاقای بدتری بیفته. این شد که ترجیح دادم نیام.

- اون وقت این موضوع به کدوم ویژگی شما برمی گرده؟

حامی:

- شخصیه.

- می دونی. من جدیدا دارم به این نتیجه می رسم بلاهایی که سرم اومده، به خاطر اون صفحه ی لعنتی بامداد نبوده.

حامی در حالی که اصلا به حرفای من اهمیتی نمی داد با خونسردی گفت:

- پس دلایلش چی بوده؟

- من از وقتی تو رو دیدم زندگیم به هم ریخته، خیلی باحاله، نه؟ حالا جالب تر از اون اینه که دو بار هم بابات رو توی خونمون دیدم.

حامی:

- خب برو ازش شکایت کن. در ضمن کارای بابام اصلا به من مربوط نیست.

- اگه به تو مربوط نیست چرا دیشب به من کمک کردی؟

حامی:

- نجاتت دادم، اشکالی داره؟

- چرا؟

حامی:

- دلم واست سوخت، قانع شدی؟

- از کجا می دونستی بامداد می خواد همچین نقشه ای رو روی من پیاده کنه؟

حامی:

- من نمی دونم بامداد با تو چی کار کرده.

- تو کارش رو پیش بینی کردی، چطور نمی دونی؟

حامی جای خودش رو با من عوض کرد و منو چسبوند به دیوار. همچنان خونسرد به نظر می رسید.

حامی:

- باشه، اگه خیالت رو راحت می کنه بهت می گم. می دونم که می دونی من چیم و می دونم

با تو چی کار کردن؛ ولی چیزی رو پیش بینی نکردم. اون روز فقط ذهن بامداد رو

خوندم. فهمیدم می خواد از کسی کمک بگیره که زندگی خیلی ها رو نابود کرده، از جمله

زندگی خودش رو. پیش بینی نتیجه هم کار سختی نبود. اگه تو هم بودی می تونستی

آخرش رو حدس بزنی. (رجوع شود به کتاب دانستی هایی درباره ی جن، ص 17 تا 20 با تحذیف و

اضافات دیگر.)

- نمی شد این رو همون روز بهم بگی؟

حامی:

- اون روز هر چی رو که لازم بود گفتم، باید حواست رو بیشتر جمع می کردی. من دیگه باید برم. بعد می بینمت.

- وایسا، باید حرف بزنینم، چی کار کنم که همه چی تموم بشه؟

حامی بهم توجهی نکرد و زود رفت. رفتم توی محوطه دانشگاه و خودم رو به شایان و بامداد رساندم.

شایان:

- چی شد؟ چرا انقدر داغونی؟

- گفت می دونه که ما می دونیم دورگه س.

شایان:

- ای بابا، نکنه بیاد از مون انتقام بگیره؟

بامداد:

- چرند نگو، مگه چی کار کردیم؟

- مسئله ی اصلی اینه که بهم نگفت باید چی کار کنم، تا این قائله ختم بشه.

شایان:

- یعنی به نظرت می دونه؟

- صد در صد.

شایان:

- از کجا می دونی؟

کل مسیر رو تا نزدیکی خونہ ی شایان پیاده طی کردیم و منم توی اون مدت ماجرای شب قبل رو برایشون تعریف کردم، اونا هم کم کم قانع شدن که یه سر ماجرا به حامی و

باباش ختم می شه. وقتی به خونہ ی شایان رسیدیم خواستم ازشون خداحافظی کنم و برگردم خونہ که شایان، برخلاف همیشه ازم خواست پیششون بمونم. منم قبول کردم تا

بعد از ظهر اون جا باشم، با این که هنوز هم از دست بامداد شاکی بودم.

تمام بعد از ظهر تو خونہ ی شایان خواب بودم. توی این مدت همیشه احساس خستگی می کردم و فرصت خوبی بود که یه خواب درست و حسابی داشته باشم. این جوری

حداقل خیالم راحت بود، که شایان و بامداد هوام رو دارن. نزدیک غروب حس کردم دیگه باید از خواب بیدار شم، اما واقعا حوصله نداشتم. بچه ها با فاصله ی کمی کنار من

نشسته بودن و داشتن با همدیگه حرف می زدن و به خیال خودشون من خواب بودم و نمی شنیدم. ولی من معمولاً چند دقیقه قبل از این که از خواب بیدار بشم تمام صداهای

اطراف رو می شنوم. همچنان خودم رو به خواب زدم و به حرفاشون گوش کردم.

بامداد:

- گفتی تو کی با داروین دوست شدی؟

شایان:

- پنجم ابتدایی.

بامداد:

- چه باحال، پس تو سه سال بیشتر باهات دوست بودی.

شایان:

- آره، البته نگران نباش؛ چون چیزی رو از دست ندادی.

بامداد:

- من اولین بار که داروین رو دیدم با خودم گفتم، این پسره چقدر کلش گنده س!

شایان خندید و گفت:

- اگه بشنوه کلت رو می کنه.

بامداد:

- الانم همین خیال رو داره. به نظرت اگه بفهمه من شیرینشون رو می خوام چی کار می کنه؟

شایان:

- نمی دونم، مٹ همه، اولش شاکی بازی درمی یاره بعد تو رو در آغوش می کشه می گه مواظب خواهرم باش.

بامداد:

- تا حالا بهت گفتم خیلی جفنگی؟

شایان:

- خیلی زیاد.

با حرفاشون حسابی خندم گرفته بود، ولی سعی می کردم خودم رو کنترل کنم. ولی از حق نگذریم فکر نمی کردم هیچ ابلهی توی دنیا پیدا بشه که از شیرین، با اون اخلاق

افتضاح خوشش بیاد. اما الان فرصت خوبیه که بندازمش به خیک بامداد. خدا رو شکر.

از خواب دل کندم و راهی خونه شدم. قبل از رفتن از شایان دو سه نخ سیگار گرفتم که توی راه دود کنم. یه مسیری رو با تاکسی رفتم و از سر خیابون پیاده شدم؛ چون می

خواستم سیگار بکشم از جاده خاکی ای که سمت تپه های اطراف بود و با مسافت بیشتری به خونه ی ما منتهی می شد به طرف خونه راه افتادم. وقتی سیگار اول تموم شد،

سریع رفتم سراغ دومی و شروع کردم به پُک زدن. موقع راه رفتن احساس می کردم زمین زیر پاهام داره می چرخه. حدس زدم اثر سیگار باشه، که باعث شده سرم گیج بره. همین لحظه بود شنیدم یه زن داره من رو به اسم کوچیک صدا می زنه. صداش رو از رو به روم می شنیدم. هوا گرگ و میش بود و نمی تونستم جلوتر رو دقیق ببینم.

صداش آشنا نبود. به ذهنم رسید که احتمالا یکی از همسایه ها باشه. لهجه ی محلی داشت و پشت سر هم من رو صدا می زد. سیگارم رو خاموش کردم و به راهم ادامه دادم.

کمی جلوتر رفتم و متوجه شدم که یه نفر در فاصله ی چند متری من، کنار جاده روی زمین نشسته. شک نداشتم که اون زن داره من رو صدا می زنه. حس کردم که شاید به

کمک نیاز داشته باشه، برای همین سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر خودم رو بهش برسونم. کمتر از یکی دو متر باهاش فاصله داشتم. یه پیرزن روی زمین نشسته بود و به

من نگاه می کرد. اولش متوجه چیز غیر عادی یی نشدم. جلوتر رفتم در یه قدمیش نشستم که چشمم به پاهاش افتاد و دیدم به طرز عجیبی اطراف اون پیرزن قرار گرفتن.

درست مثل یه تیکه گوشت شل بودن، انگار که استخون نداشتن. با دیدن اون وضعیت وا رفتم. احساس می کردم نای حرکت ندارم. اون پیرزن دستم رو محکم گرفت و بهم

نگاه کرد. چشماش می درخشید، خودم رو عقب کشیدم و به زور تونستم دستم رو از دستش جدا کنم. عقب عقب رفتم و خواستم شروع به دویدن کنم که اون پیرزن هم با دست

هاش شروع به حرکت کرد. با دست هاش به قدری سریع روی زمین حرکت می کرد که مثل این بود که اصلا نیازی به پاهاش نداره. اون لحظه به هیچی جز فرار فکر نمی کردم. تا جون داشتم دویدم و از اون جا دور شدم. با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود خودم رو به خونه رسوندم. هر لحظه فکر می کردم اون پشت سرمه؛ ولی جرات

نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کردم. وقتی به در خونه رسیدم همزمان، هم زنگ می زدم و هم تلاش می کردم با کلید در رو باز کنم؛ ولی انقدر هول کرده بود که دستم می لرزید و کلید مدام از دستم می افتاد. تا این که چند ثانیه بعد یه نفر در رو باز کرد و بدون معطلی خودم رو انداختم توی خونه. (موجودی که در مازندران به ونگ زن معروفه. افراد کمی تا به حال دیدنش. معمولا سر جاده می شینه و افراد رو به اسم کوچیک صدا می زنه، از خانواده ی دوال پا.) همون جا پشت در نشستم. شبنم مدام ازم می پرسید که چه اتفاقی افتاده، ولی به قدری دویده بودم که نفسی برای حرف زدن نداشتم. هر چند گفتن قضیه، فایده ی چندانی هم نداشت. بعد از یکی دو دقیقه تازه تونستم از جام

پاشم.

شبنم:

- بالاخره نمی گی چی شده؟

- زیاد مهم نیست.

شبنم:

- مطمئن باشم؟ نکنه با کسی درگیر شدی؟

- نه. اگه لازم باشه خودم بهت می گم.

شبنم:

- راستی بابا اومده.

- جدی؟ چی چی آورده؟

شب‌نم:

- مزخرف نگو. از وقتی اومده منتظر توئه.

- واسه چی؟

شب‌نم:

- گویا می‌خواد باهات حرف بزنه.

- اوه اوه. بدبخت شدم رفت. می‌گم چطوره من از همین جا برگردم پیش شایان؟

شب‌نم:

- نه نه، یه وقت این کارو نکنی. نمی‌خواد که باهات دعوا کنه. فک کنم قضیه آشتی کنون و این حرفاس. تو فقط هیچی نگو، بقیش حله.

اصلا دوست نداشتم با بابا رو به رو بشم، ولی می‌ترسیدم برم خونه ی شایان و توی راه دوباره به یه چیز ناخوشایند تو کوچه و خیابون بربخورم. وقتی وارد خونه شدم سرم رو پایین انداختم و رفتم تو اتاق شیرین و شب‌نم. خوشبختانه شیرین توی اتاق نبود.

یه گوشه نشستم و فقط به این فکر می‌کردم که کم دارم به آخر خط می‌رسم. هر روز داره اتفاق‌های بدتر و ملموس‌تری می‌افته. هیچ‌کس هم راه حلش رو نمی‌دونه. حامی هم که مشخصه نمی‌خواد کمک کنه. از دست کس دیگه ای هم کاری بر نمی‌یاد. تو فکر بودم که شب‌نم وارد اتاق شد.

- وضعیت چطوره؟

شب‌نم:

- تقریباً خوب.

- امیدوارم توقع نداشته باشی که من برم دست بوس بابا؟

شب‌نم:

- نه، من کی همچین حرفی زدم؟ می‌گم، تو مطمئنی که چیزی نشده؟ خیلی پُکری.

- داشتم به این فکر می کردم که به ته خط رسیدم.

شب‌نم:

- تلقین نکن. مشکل تو راه حل داره.

- راه حلش چیه؟

شب‌نم:

- خب من که نمی دونم، ولی حتما یه راهی هست. امکان نداره تو اولیش باشی.

- من خودم کم کم دارم به راه حلش پی می برم. ممکنه به زودی اجراش کنم.

شب‌نم:

- راست می گی؟ خیلی خوبه. پس زودتر اجراش کن تا هممون راحت شیم. باور کن ما هم به

اندازه ی تو دوست داریم مشکلات حل بشه.

- آخه موضوع اینه که یه کم می ترسم.

شب‌نم:

- بگو شاید یکی از ما بتونیم کمک کنیم.

- نه، باید تنهایی اجراش کنم، این جوری راحت ترم.

شب‌نم:

- حالا این راه حلت چی هست؟

- نمی تونم بهت بگم.

شب‌نم:

- هر جور راحتی، ولی اگه فکر می کنی کاری از دست ما برمی یاد، حتما بگو.

- باشه.

مامان شب‌نم رو صدا زد و شب‌نم هم زود از اتاق بیرون رفت. دوست داشتم بهش در مورد آخرین راه نجاتم توضیح بدم، ولی گفتش یه کم سخت بود. از این ترسیدم که یه وقت نقشه هام نقش بر آب بشن. من همین جوری هم برای خانواده ننگ محسوب می‌شم، چه برسه به این که بخوام خود کشتی هم کنم. تنها خوبی ماجرا اینه که بعد از خود کشتی دیگه از سرکوفت خبری نیست. پس به نفعمه که در موردش با کسی حرف نزدم. چند دقیقه ای می‌شد که توی اتاق تنها بودم و به این فکر می‌کردم که چه زندگی پوچی داشتم. واقعا هدف خدا از آفرینش من چی بود؟ نزدیک چهارده پونزده سال در حال

کتک خوردن از بابام بودم، بعد از اون هم معمولا از کتک فرار می‌کردم. هر چی فکر می‌کنم خاطره ای رو به یاد نمی‌یارم که با یادش به وجد بیام یا لاقل ازش لذت ببرم. شاید تنها بخش مثبت زندگیم وقتایی بود که با دوستانم می‌گذروندم؛ چون تنها زمانی بود که جنگ اعصاب نداشتم.

همین لحظه یه نفر در اتاق رو باز کرد و بدبختانه اون یه نفر بابا بود. دومین فاجعه ای اون روز داشت اتفاق می‌افتاد. همیشه از برخورد با بابا متنفر بودم. بابا در اتاق رو پشت سرش بست و اومد سمت من و رو به روم نشست. به خاطر همین مجبور شدم پاهام رو جمع کنم. اصلا معلوم نبود می‌خواد چی کار کنه. دوست داشتم زودتر حرفش رو بزنه و بره. چند ثانیه سکوت برقرار شد و یهو بابا تصمیم گرفت که من بدبخت رو بغل کنه. دلم می‌خواست بهش بگم جون مادرت ابراز احساسات نکن، ولی صحنه احساسی بود. نخواستم خرابش کنم. چند لحظه بعد حس کردم قفسه ای سینم داره درد می‌گیره و با هر ضرب و زوری که بود، بابا رو از خودم گندم.

بابا:

- داروین، من رو می‌بخشی؟

تا اون لحظه دقت نکرده بودم که وقتی یه مرد با احساس حرف می‌زنه، چقدر رقت‌انگیز و مضحک می‌شه. حالم داشت بد می‌شد. دوست داشتم زودتر بحث جمع بشه.

- آره، باشه، حتما.

بابا:

- من واقعا فکر نمی کردم این جوری بشه.

- مسئله ای نیست.

بابا:

- پس مطمئن باشم که من رو بخشیدی؟

اگه بگم گه خوردم ولم می کنی؟

- آره، گفتم که.

بالاخره بابا بی خیال شد و رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم؛ ولی برام عجیب بود، در کل بابا هیچ وقت این جوری افه ی منقلب شدن و پشیمونی بر نمی داشت. نمی دونم، شاید این بار واقعا سرش به سنگ خورده. تا موقع شام از اتاق بیرون نرفتم. سر شام همه چیز عادی بود، کسی هم حرفی نمی زد. از معدود دفعاتی بود که وضعیت خونمون انقدر آرام بود. بعد از شام، من و بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشستیم. البته من منتظر بودم بقیه پذیرایی رو برای خوابیدن خلوت کنن و زودتر بخوابم. تلویزیون داشت کشتی کج پخش می کرد و بابا هم عادت داشت کل برنامه رو ببینه. خسته بودم؛ ولی سعی کردم تا تموم شدن برنامه دندون رو جیگر بذارم.

محو تماشای تلویزیون بودم که صدایی شبیه به شکستن شیشه تو کل خونه پیچید. با اون صدا شدیداً جا خوردم و ترسیدم. بی درنگ به بابا و شیرین نگاه کردم؛ ولی اونا عین خیالشون هم نبود. انگار اصلاً صدایی نشنیده بودن. وقتی دیدم بقیه عکس العملی ندارن فکر کردم شاید خیالاتی شدم، لحظه ای بعد دوباره صدا تکرار شد. این بار دیگه

نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

- اون صدا رو شنیدین؟

شیرین بدون این که چشم از تلویزیون برداره گفت:

- نه، من چیزی نشنیدم.

دیگه شک نداشتم که خیالاتی شدم؛ چون توی اون مدت همه متوجه اتفاقاتی که برای من می افتاد و البته صداها شده بودن. هر چی هم تمرکز می کردم نمی تونستم بفهم منشا صدا کجاس. سعی کردم بهش فکر نکنم و مث بقیه خودم رو به نشنیدن بزنم. چند دقیقه بعد بابا و شیرین از تلویزیون دل کندن و رفتن. منم طبق معمول رختخوابم رو یه گوشه ی پذیرایی انداختم و بدون این که زحمت خاموش کردن چراغ رو به خودم بدم سر جام دراز کشیدم. یاد اون دکتر روانپزشک و حرفایی که توی آخرین ملاقاتمون می زد افتادم. به فکرم رسید که شاید واقعا طرف چیزی بارش باشه. با این که بعید به نظر می رسه. ولی خیلی با اطمینان حرف می زد. بهتره قبل از این که نقشه ی خودم رو پیاده کنم به اون هم یه سری بزنم. شاید فرجی شد.

خواستم بلند شم تا چراغ رو خاموش کنم که یهو خونه، خود به خود تاریک شد. اولش فکر کردم باز اون روشن و خاموش کردن چراغ ها شروع شده، اما مطمئن بودم که صدای کلید چراغ رو نشنیدم. همه جای خونه تاریک بود. مث این که برق قطع شده بود. سریع خودم رو به پنجره رسوندم و بیرون رو نگاه کردم که ببینم برق همه ی خونه ها قطع شده یا نه. اما چراغ های بیشتر خونه ها روشن بودن. یه خبرایی بود. فقط برق خونه ی ما قطع شده بود.

در ورودی خیلی آهسته در حال باز شدن بود. صداش رو به وضوح می شنیدم. با شنیدن اون صدا هول برم داشت و چند بار مامان و بابا رو صدا کردم. اما هیچ کس از اتاقتش بیرون نیومد. انگار صدام رو نمی شنیدن. دیگه باید دست به کار می شدم و از اون وضعیت فرار می کردم. تصمیم گرفتم برم و از خواب بیدارشون کنم. از اون طرف خونه فقط نور شعله های بخاری پیدا بود. با اون نور کم و بیش می تونستم راهم رو پیدا کنم و به در و دیوار نخورم. بهش چشم دوختم و خواستم راه بیفتم که یه نفر از سمت راست محکم خودش رو بهم کوبید و روی زمین افتادم. دوباره بقیه رو صدا کردم، اما بی فایده بود. هیچ کس صدام رو نمی شنید. نمی دونستم اون یارو کدوم طرفم و ایساده. دوباره به شعله های بخاری نگاه کردم و این بار متوجه سایه ای شدم که از جلوی نورش عبور کرد. نمی دونستم این همون شخصه یا تعدادشون بیشتره. داشتم قبض روح می شدم.

حاضر بودم همون جا من رو بگشن، ولی اون وضعیت ادامه پیدا نکنه.

متوجه باد سردی شدم که به صورتم می خورد. هنوز از روی زمین بلند نشده بودم که با نیرویی قوی به عقب کشیده شدم و محکم به دیوار خوردم. سرم به قدری درد گرفت که بی اختیار سست شدم. دیدم که یه نفر از رو به رو داره به طرف من می یاد. می تونستم سایش رو ببینم. دیگه از صدا کردن بقیه ناامید شده بودم. هیچ راهی برای فرار از اون وضعیت نبود.

چند لحظه بعد اون کنارم نشست. با این که همه جا تاریک بود، اما از ترس چشمام رو بسته بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. احساس کردم شی تیزی مثل چاقو روی گردنم قرار گرفت. متوجه تماس دستی روی بازوم شدم. سرمای دستش رو از روی پیراهنم حس می کردم. هر لحظه فشار چاقو روی گردنم بیشتر می شد. نمی برید، فقط فشار می داد.

همین لحظه بود که برق وصل شد و با کمال تعجب شیرین رو دیدم که یه چاقوی بزرگ رو روی گردنم گذاشته. مامان و بابا سراسیمه از اتاقشون بیرون اومدن و وارد پذیرایی شدن. بابا بی درنگ خودش رو به ما رسوند. شیرین چاقو رو رها کرد و از من فاصله گرفت. کم کم خودش رو به گوشه ی پذیرایی رسوند و اون جا نشست. زانوهایش رو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن. بابا و مامان در حالی که حسابی شوکه شده بودن فقط به ما دو تا نگاه می کردن. اما هیچ کدومشون به اندازه ی من توی شوک نبودن. از گریه های شیرین معلوم بود که خودش از کاری که کرده با خبره. بابا اومد سمت من و چاقو رو کنار انداخت. بعد دستم رو گرفت و با هم رفتیم توی اتاق. چند لحظه بعد خودش از اتاق بیرون رفت. شک نداشتم وضعیت شیرین براش مهم تر بود و می خواست ببینه تو چه شرایطیه. البته منم دوست داشتم این رو بدونم. تا اون لحظه مهم ترین آرزوم این بود که این مشکل گریبان گیر خانوادم نشه، ولی اون چیزی که نمی خواستم اتفاق افتاده بود. داشتم دیوونه می شدم. نگران خودم نبودم، فقط می ترسم بلایی سر شیرین بیاد.

چند دقیقه ای گذاشت که شبم آروم در رو باز کرد و اومد توی اتاق. بدون این که چیزی بگه اومد و کنار من نشست. دیگه طاقت نیوردم و پرسیدم:

- چی شد؟

شب‌نم:

- هیچی، تا همین چند دقیقه پیش داشت گریه می کرد؛ ولی الان ساکت شده. مامان گفت من پیام این جا ببینم تو خوبی.

باز هم سکوت برقرار شد. حرفی برای گفتن نداشتم. از قرار معلوم شیرین هم چیزی نگفته بود، از سکوت شب‌نم می شد این رو حدس زد.

شب‌نم:

- راستی گردنت زخم شده؟ بذار ببینم.

- نه، مهم نیست. چیزی نشد.

شب‌نم:

- داروین، می دونم الان شاید وقتش نباشه، ولی می شه بگی چی شد؟ حرفتون شده بود؟

- من فردا از این جا می رم.

شب‌نم:

- تو بگو چی شده من خودم حُش می کنم. به خاطر همچین موضوعی که نباید بذاری بری. تو و شیرین همیشه با هم جر و بحث می کنید.

- موضوع این چیزا نیست.

شب‌نم:

- خب تو بگو موضوع چیه، بعد حرف رفتن بزن.

می خواستم قضیه رو توضیح بدم، ولی صدام در نمی اومد. بغض گُلوم رو گرفته بود. دوست داشتم بزنم زیر گریه، ولی سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.

- چند دقیقه قبل از این که شما متوجه بشین برق قطع شد. بعد یه نفر من رو هُل داد و افتادم

روی زمین و احساس کردم یه چاقو روی گردنمه، می دونی، همه این اتفاقا به

خاطر ندونم کاری های خودمه. باید قبل این که وضعیت بدتر بشه برم گم و گور شم.

شبم:

- من اصلا متوجه نمی شم. یعنی تو می گی جن یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای باعث شدن شیرین همچین کاری کنه؟ واقعا مسخره س. خب اگه تو از این جا بری تکلیف خودت چی می شه؟ می خوای کجا بری؟ اگه دست از سر تو برندارن چی؟
- در هر صورت من کارم تمومه. اگه این جا بمونم شما رو هم به دردرس می ندازم. تا همین الان هم کلی گند زدم.

شبم:

- جواب این سوال من رو بده. اگه بی خیال خودت نشن چی؟

- گفتم که، در هر صورت کار من تمومه. کاری از دست کسی بر نمی یاد.

شبم دیگه چیزی نگفت، منم همینطور. راه درست هم همین بود که من از خونه برم. کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم.
تمام شب بیدار بودم و یه لحظه هم نتونستم بخوابم. بالاخره ساعت شش و نیم صبح دست به کار شدم، می خواستم قبل از این که کسی متوجه بشه وسایلم رو جمع کنم و برم.
تمام چیزایی که می خواستم ببرم توی یه ساک جا می شدن. تصمیم گرفتم چند روز خونه ی شایان بمونم و اگه وضعیت همین جوری ادامه پیدا کرد آخرین نقشم رو پیاده کنم؛ چون دیگه طاقت اتفاقای عجیب و غریب رو نداشتم.

توی اتاق تنها بودم و دیگه تقریبا کار جمع کردن لباس هام تموم شده بود که مامان وارد اتاق شد و با تعجب پرسید:

- چی کار می کنی؟

- فکر کنم اگه چند وقت این جا نباشم برای هممون بهتر باشه. این جوری وجدان خودم هم راحت تره.

مامان:

- کجا می خوای بری؟

- یه چند وقت می رم پیش شایان. بعد از اونم خدا بزرگه.

مامان:

- چه غلطاً. می دونی اگه بابات بفهمه چی کار می کنه؟

- آره، احتمالاً خیلی خوشحال می شه.

مامان:

- می خوای سر هیچ و پوچ خودت رو آواره کنی؟ من به شیرین می گم بیاد ازت عذرخواهی کنه.

- لازم نیست؛ چون تقصیر خودم بود.

ساکم رو بستم و بلند شدم. مامان هم بی درنگ شروع کرد به صدا کردن بابا و چند ثانیه بعد

بابا و شبم رو هم به اتاق کشوند. مجبور شدم دوباره کل ماجرا رو برای اونا هم

توضیح بدم، اما زیر بار نرفتن و مامان ساک رو به زور از دستم قاپید. اعصابم حسابی به

هم ریخته بود. آخرش تصمیم گرفتم ساک رو بی خیال بشم و بعداً برای بردنش

برگردم. رفتم توی راهرو تا کفش هام رو بپوشم و راهی خونه ی شایان بشم.

شبم:

- اول صبحی داری کجا می ری؟

- کجا رو دارم که برم؟

شبم:

- یعنی اگه کارت داشتیم می تونم پیش شایان پیدات کنم دیگه؟

- آره، البته اگه تا اون موقع زنده باشم.

شبم:

- خفه شو دیوونه، مطمئنم یکی دو ساعت دیگه پشیمون می شی. حالا می بینی.

از خونه بیرون اومدم و راهی خونه ی شایان شدم. تو کل مسیر به انواع و اقسام روش های خود کشی فکر کردم. حقیقتش این بود که خودم هم از این کار می ترسیدم. حس می کردم جراتش رو ندارم، ولی هر چی فکر می کردم خود کشی راحت تر از زهره ترک شدن و نابودی اطرافیانم بود.

خیلی زود به خونه ی شایان رسیدم و شروع کردم به زنگ زدن. یکی دو دقیقه طول کشید تا شایان بیاد و در رو باز کنه. همین که در رو باز کرد گفت:

- چته روانی؟ خواب سر صبح برات مفهومی داره؟

این بار بر خلاف همیشه سلام دادم و بدون این که چیز دیگه ای بگم رفتم تو. شایان فوراً دنبالم دوید و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- هیچی.

شایان:

- چرند نگو، تابلوئه که یه اتفاقی افتاده.

یه گوشه نشستم و به دیوار تکیه دادم. باز هم چیزی نگفتم. اصلاً دوست نداشتم همچین اتفاقی رو دوباره بازگو کنم. شایان هم حسابی نگران شده بود و پشت سر هم می

پرسید چی شده.

چند ثانیه گذشت و دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم و اشک هام سرزیر شدن و جسته و گریخته ماجرا رو برای شایان تعریف کردم.

شایان:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم. یه فکرایبی توی سرم هست، ولی قبلش باید برم پیش این یارو روانپزشکه. خودش می گفت می تونه برام کاری کنه.

شایان:

- آره، خوبه، موافقم. حتما می تونه.

یه لحظه خندم گرفت و گفتم:

- می دونی، من دوست ندارم جلوی کسی گریه کنم.

شایان:

- نه نه، اشکالی نداره، اصلا مهم نیست. می دونم حالت خوب نیست. کی می خوای بری پیش دکتره؟

- امروز می رم پیشش.

شایان:

- منم باهات می یام. این جور ی خیالم راحت تره.
- باشه.

فصل ۲۱

(فصل 21)

ساعت سه و نیم بعد از ظهر با شایان به سمت مطب دکتر راه افتادیم. یه مسیر کوتاهی رو با تاکسی رفتیم. به خاطر برف خیابون یه طرفه شده بود و مجبور شدیم بقیه ی راه رو تا مرکز شهر پیاده بریم. اون قسمت از شهر معمولا خیلی شلوغ بود و وقتی هم که برف می اومد وضعیتش افتضاح می شد. هر دو داشتیم از سرما بال بال می زدیم. تند تند راه می رفتیم که زیاد احساس سرما نکنیم و زودتر هم از شر سرما خلاص شیم.

شایان:

- چرا ما دو تا انقدر بدبختیم؟

- از چه نظر؟

شایان:

- مثلاً بابای بامداد بهش ماشین می ده، ولی باباهای ما عمرا.

- فکر کنم کوچیک ترین مشکلم همین باشه.

شایان:

- آره خب، راستی گفتی این یارو روانشناسه؟

- روانپزشک.

شایان به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم چرا حس می کنم یکی داره تعقیبمون می کنه.

منم برگشتم و پشتم رو نگاه کردم، اما پیاده رو خیلی شلوغ بود و نمی شد چیزی رو تشخیص داد.

- مطمئنی؟

شایان:

- نمی دونم، ولی احساس می کنم. می دونی آخه من توی بچگی همش می ترسیدم موقعی که از مدرسه برمی گردم یکی تعقیب کنه. مخصوصاً پاییزها که هوا زود تاریک می شد.

- چرا؟

شایان:

- فک کنم تحت تاثیر یه فیلم این جور شده بودم. کلا زود جو گیر می شم.

- آره، کاملاً واضحه. راستی یادم بنداز برگشتتی برم از خونه وسایلم رو بیارم. یه چند روز خونه نباشم بهتره.

شایان:

- باشه، منم تا اون جا باهات می یام، بعد با هم برمی گردیم خونه ی من.

- البته چند روز بیشتر طول نمی کشه. قول می دم زود برم.

شایان:

- چرت و پرت نگو. می ترسی بیرونت کنم؟ فک کردی منم مٹ باباتم؟
- نه بابا، نمی ترسم بیرونم کنی. خودم دوست ندارم زیادی سر کسی هوار شم.
بعد چند دقیقه پیاده روی بالاخره به مطب رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد شدیم. هیچ کس
رو توی مطب ندیدم. از منشی هم خبری نبود.

شایان:

- فکر کنم تعطیله.
- نه، فکر نمی کنم. پس چرا در رو باز گذاشتن؟
رفتم سمت اتاق دکتر و در زدم، ولی صدای کسی رو نشنیدم.

شایان:

- می گم، بیا بریم بعدا دوباره برمی گردیم.
- باشه.
قبل این که از در اتاق فاصله بگیرم چند تا ضربه ی دیگه به در زدم و همین لحظه بود که
شنیدم یه نفر گفت:
- بفرمایید.

- مٹ این که یارو هست. من می رم داخل، تو همین جا منتظرم بمون. فکر نکنم زیاد طول
بکشه.

شایان روی یه صندلی نشست و گفت:

- باشه، من این جا هستم. تو برو.
در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. دکتر پشت میزش نشسته بود. بدون این که جلو برم باهاش
سلام علیک کردم و روی صندلی یی که رو به روی میزش قرار داشت نشستم.
- منشیتون نبود.

دکتر:

- رفته مرخصی.

- آهان، آخه می خواستم پول ویزیت رو باهات حساب کنم. پس به خودتون تقدیم می کنم.
دکتر سکوت کرد و چیزی نگفت. مٹ همیشه از اون لبخندهای مسخره هم خبری نبود.
- من برای اون مشکلم خدمت رسیدم. شما توی بیمارستان گفتین می تونین کمک کنین. دلیل این که اومدم این جا اینه که واقعا حس می کنم به بن بست خوردم.

دکتر:

- گفتی مشکلات چی بود؟

- البته یه کم طولانیه. ولی در حال حاضر اینه که اتفاقای عجیب و غریب و البته بدی برام می افته که مطمئنم از طرف یه سری موجود ماوراییه. فکر می کردم یادتون باشه.

دکتر خندید و گفت:

- موجود ماورایی؟ من بهت اطمینان می دم همچین موجوداتی وجود ندارن. حالا تو رو یادم اومد. فکر کنم بیماریت پیشرفت کرده باشه. باید زودتر جلوی پیشرفتش رو بگیریم.
- چقدر خوبه که شما تا این حد با اطمینان حرف می زنید، جالبه.

دکتر:

- به نظرم تو الان به مرحله ای رسیدی که نیاز به الکتروشوک داری.

- یعنی دقیقا به چه صورت؟

دکتر:

- ببین به این صورت که یه چیزی شبیه به تسمه رو دور سرت می بندم و بعد یه درجه ی کمی شوک الکتریکی بهت وصل می شه. کمتر از ده ثانیه طول می کشه. تازه من

روی کمترین درجه برات امتحان می کنم. اتفاقا وسایلش رو هم توی مطب دارم. می تونیم همین الان انجامش بدیم، البته اگه آمادگیش رو داشته باشی.

- وا... چی بگم، این جور که شما توضیح دادین، حسابی بهم استرس وارد شد. مطمئنید که موثره؟

دکتر:

- صد در صد. اولین بارم نیست که به چنین موردی بر می خورم.

خیلی با اطمینان حرف می زد. ولی من مردد بودم، ترسیده بودم، ولی با خودم فکر می کردم اگه این تنها راه باشه، به ریسکش می ارزه.
- باشه، قبول، ولی اگه موفق نشدین چی؟

دکتر:

- اون وقت هر چی تو بگی. حالا پاشو برو روی تخت دراز بکش.
از جام بلند شدم و رفتم روی تختی که اون طرفه اتاق، رو به روی پنجره قرار داشت نشستم.
دکتر هم به سمت دیگه ی اتاق رفت و از داخل کشوی یه سرنگ و آمپول برداشت.
شیشه ی آمپول رو شکست و مشغول پر کردن سرنگ شد.

- آمپول برای چیه؟

دکتر:

- لازمه.

- من هنوز هم متوجه نمی شم، شوک چه اثری روی این موجودات داره؟

دکتر به من نگاه کرد و با خونسردی گفت:

- گفتم که، چنین چیزایی وجود ندارن.

همین لحظه بود که پرده آروم شروع به حرکت کرد. با این که پنجره بسته بود، ولی حرکت پرده جوری بود که انگار باد داره تکونش می ده. حرکت پرده چند ثانیه بیشتر طول

نکشید. حسابی ترسیده بودم اما دکتر عین خیالش نبود.

- فکر کنم همین الان پرده تکون خورد.

دکتر:

- من چیزی ندیدم.

دکتر اومد نزدیک من و کنار تخت ایستاد. دوباره پرده حرکت کرد، ولی این بار مثل قبل حرکتش آهسته نبود. مثل این بود که یه نفر محکم پرده رو کنار کشید. دیگه به هیچ

وجه نمی تونستم جلوی ترسم رو بگیرم. بلند شدم و گفتم:

- ببخشید دکتر، من می خوام برم.

همین که خواستم راه بیفتم دکتر آمپول رو انداخت و دستم رو محکم گرفت.

دکتر:

- من کمکت می کنم.

- شرمنده ولی منصرف شدم.

به زور دستم رو از دستش جدا کردم و خواستم به سمت در برم که میز دکتره خیلی سریع به طرف در کشیده شد و راهم رو بست. شایان با شنیدن سر و صداها، شروع کرد به صدا زدن من و سعی می کرد در رو باز کنه؛ ولی هر چی به در ضربه می زد بی فایده بود. وقتی به پشت سرم نگاه کردم به جای دکتر یه فرد بد قیافه رو دیدم. اصلاً شباهتی به دکتر چند ثانیه پیش نداشت. پوستش سیاه بود و انگار سفیدی چشماش از عصبانیت قرمز شده بودن. خواستم خودم رو به اون طرف میز برسونم و هُلش بدم که دیدم شکل اون مرد بد قیافه کم کم داره تغییر می کنه. (سفینه البحار، جلد یک، ص 678_ گلزار اکبری ص 422). با دیدن اون وضعیت سست شدم. سعی کردم به هُل دادن ادامه بدم اما زورم نمی رسید. وقتی بهش نگاه می کردم بی اختیار تمام توانم رو از دست می دادم. اون مرد داشت به یه موجود دیگه تبدیل می شد. شایان از بیرون اتاق، محکم به در می کوبید و داشت موفق می شد میز رو تکون بده. چند لحظه بعد شایان تونست در رو باز کنه و فوراً وارد اتاق شد. سریع کمک کرد تا من از روی زمین بلند شم و هر دو به اون

مرد نگاه کردیم و متوجه شدیم داره به یه گراز تبدیل می شه.
دیگه مجال موندن نبود. با سرعت شروع کردیم به دویدن، ولی تا زمانی که از مطب خارج نشده بودیم به وضوح حس می کردیم که داره تعقیبمون می کنه. خیلی زود از اون جا دور شدیم و خودمون رو رسوندیم به پارک وسط میدون. روی یه نیمکت نشستیم تا نفسمون جا بیاد. شایان در حالی که هنوز نفس نفس می زد گفت:
- داروین، نمی خوام نگرانت کنم؛ ولی احساس می کنم هنوز پشت سرمونه.
- آره، منم دقیقا همین حس رو دارم. درست می گفتی.

شایان:

- چی رو؟

- این که یه نفر دنبالمونه.

شایان:

- فک کنم با وضعیت دیگه نتونم توی هیچ کوچه ای تنها راه برم. پاشو زودتر بریم. دوست ندارم یارو وسط خیابون تیکه تیکمون کنه.
- هر جا برم پیدام می کنه. فکر کردی براش سخته؟

شایان:

- به هر حال بهتر از اینجا موندنه. اگه خودش رو بین جمعیت قایم کنه چی؟ پاشو، زودباش. یه مسیری رو پیاده طی کردیم و خودمون رو به ایستگاه تاکسی رسوندیم. آسمون ابری بود و هوا خیلی سریع در حال تاریک شدن بود. با این که خیابون شلوغ بود، اما هیچ تاکسی یی اون حوالی نمی دیدیم. حتی یه ماشین شخصی هم نبود که ما دو تا رو در

راه رضای خدا سوار کنه.

شایان:

- اگه پیاده می رفتیم تا حالا حتما رسیده بودیم.

- خب الانم دیر نیست. پیاده می ریم، اگر کسی بین راه سوارمون کرد که فبها.

شایان:

- به نظرت داری کار درستی می کنی؟

- از چه نظر؟

شایان:

- این که می خوام چند روز از خونه بزنی بیرون.

- آره. در موردش خیلی فکر کردم، ولی بهم یه قوی بده. هر موقع که فکر کردی حضورم اذیتت می کنه بهم بگو.

شایان:

- باشه، بلافاصله بهت می گم.

- شایان، یه قول دیگه هم بهم بده.

شایان:

- چه قوی؟

- این که من رو ببخشی. آخه قدیما یه فکر ضایعی در مورد تو می کردم. الان حس می کنم که چه آدم پستی بودم.

شایان:

- چه فکری؟

- گفتنش زیاد برام خوشایند نیست. خلاصه ببخش دیگه.

شایان:

- باشه، می بخشمت.

- مرسی. راستی اگه اتفاقی واسه من افتاد، ریش تراشم مال تو.

شایان خندید و گفت:

- باشه، خیلی دلکمی.

- جدی می گم. خوش ندارم نصیب بابام بشه. خیلی دوسش دارم. بعد از کمی پیاده روی یه تاکسی سوارمون کرد و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که به سر کوچه رسیدیم. از اون جا به خونمون نگاه کردم و متوجه شدم جلوی در شلوغه. اما مطمئن نبودم اون جمعیت جلوی خونه ی ما ایستاده باشن.

- شایان، اونا جلوی خونه ی ما وایسادن؟

شایان:

- نمی دونم، آره مث این که.

حس می کردم اتفاق بدی افتاده. تند تند راه می رفتم تا زودتر به خونه برسم. وقتی نزدیک تر شدم شکم به یقین تبدیل شد. اون مردم جلوی خونه ی ما وایساده بودن. جلوی در مقدار زیادی خون ریخته بود. در خونه هم باز بود، هیچ کس چیزی نمی گفت. بی درنگ وارد خونه شدم. هر لحظه نزدیک بود پس بیفتم. به قدری عصبی و نگران بودم که یادم رفت کفش هام رو دربیارم. ایرج و عمه ها توی هال بودن و هر کس گوشه ای ایستاده بود. از توی اتاق صدای گریه ی شبم شنیده می شد. همین که ایرج من رو دید به سمت اومد و قبل از این که چیزی بگه پرسیدم:

- چی شده؟

ایرج دستم رو گرفت و گفت:

- یه لحظه بشین، برات می گم.

- می خوام برم پیش شبم.

دستم رو محکم کشیدم و رفتم سمت اتاق. خیلی سعی کرد جلوم رو بگیره، ولی این دفعه دیگه نتونست. سریع وارد اتاق شدم. شبم تا من رو دید گفت:

- تا حالا کجا بودی؟

جلوش نشستم و منتظر بودم تا قضیه رو برام تعریف کنه، اما گریه بهش اجازه نمی داد چیزی بگه.

- تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم سخته می کنم.

شبنم:

- شیرین خودش رو از پشت بوم انداخت پایین، وقتی من رسیدم خون همه جا رو گرفته بود. خیلی وحشتناک بود.

با این حرف یهو وا رفتم. برای یه لحظه قلبم تیر کشید. خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم. توی اون شرایط بدترین اتفاق ممکن همین بود.

از جام بلند شدم در همین حین بود که ایرج وارد اتاق شد.

- الان کجان؟

ایرج:

- بیمارستان.

حدس می زدم به نزدیک ترین بیمارستان برده باشنش، برای همین اسم بیمارستان رو نپرسیدم. از اتاق بیرون اومدم و فقط و فقط تو فکر رفتن به بیمارستان بودم. شایان هم توی حال ایستاده بود و به نظر می رسید که جریان رو برایش گفتن. ایرج سعی داشت جلوم رو بگیره؛ ولی موفق نشد و قبول کرد خودش من رو ببره اون جا. شایان هم همراهمون اومد. طولی نکشید که به بیمارستان رسیدیم. ایرج قبل ما از ماشین پیاده شد و رفت سمت ساختمان بیمارستان. چند ثانیه بعد ما هم پیاده شدیم و راه افتادیم.

شایان:

- بهتر نیست صبر کنیم تا عموت برگرده؟

- نه، نمی توئم.

شایان:

- حس می کنم نریم تو بهتر باشه.

اما به نظر من فکر خوبی نبود. دوست داشتم هر چی زودتر بدونم شیرین تو چه وضعیتی. بمحض ورود مامان و بابا رو توی سالن دیدیم. وقتی که نزدیک تر رفتیم اونا هم متوجه حضورمون شدن و مامان تا من رو دید شروع کرد به نفرین کردن. شدیداً از دستم

عصبانی بود. فکر می کرد مسبب این اتفاقات منم. که البته درست فکر می کرد. خودمم همین حس رو داشتم. بابا هم سعی می کرد مامان رو آرام کنه و به من چیزی نمی

گفت.

مامان گفت:

- تو بچم رو کشتی.

و کیفش محکم زد توی صورتم. همین لحظه بود که شایان دستش رو دورم حلقه کرد و از اون جا دورم کرد. با همدیگه رفتیم توی محوطه ی بیمارستان.

شایان:

- نباید می رفتیم تو.

به هیچ وجه نمی تونستم جلویه گریم رو بگیرم. همش تقصیر من بود، وگرنه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. مطمئنم تا آخر عمر یا حتی بعد از مردنم هم از شر عذاب

وجدان خلاص نمی شم.

- همش تقصیر من بود.

شایان:

- نه، این رو قبول ندارم. شاید دلیل دیگه ای داشته.

- ممکن نیست.

شایان:

- چرا، ممکنه. مامانت هم داره اشتباه می کنه. الان هم بهتره بریم خونه ی من، بعدا خودم می رم وسایلت رو از خونتون می یارم.

شایان خیلی سریع یه ماشین دربست گرفت و راهی خونش شدیم. وقتی توی ماشین نشستیم دیگه ساکت شدم. احساس می کردم دیگه نمی تونم گریه کنم. به این فکر می کردم که خودم هم قرار به سرنوشت شیرین دچار بشم، با این حساب گریه کردن چه فایده ای داره؟ برام مهم نبود که اگه من هم خود کثی کنم بابا و مامان چه احساسی پیدا می

کنن، هر چند مطمئن بودم خوشحال می شن. من به تنهایی زندگی همشون رو به هم ریخته بودم. پس حقم بود. فکر نمی کنم کنار او مدن با این قضیه برایشون اون قدرها هم

سخت باشه.

از وقتی وارد خونه شده بودیم گوشه ی اتاق نشسته بودم و برای مردن لحظه شماری می کردم. اصلا متوجه گذشت زمان نبودم. توی اون مدت شایان و بامداد تلفنی با هم حرف زدن و شنیدم که شایان به بامداد می گفت این جا نیاد. می دونستم بامداد هم به اندازه ی مامان از دستم عصبانیه، ولی این یکی چندان برام اهمیتی نداشت. شایان بیچاره هم فکر می کرد من شوک شدم و هی سعی می کرد باهام حرف بزنه و البته ازم جواب بگیره، ولی واقعا نمی تونستم چیزی بگم. انگار مغزم منجمد شده بود. ساعت نزدیک ده شب بود که زنگ خونه به صدا دراومد و شایان رفت تا در رو باز کنه. چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد وارد خونه شد. بهش توجهی نکردم. حتی حوصله نداشتم

بهش نگاه کنم.

بامداد در حالی سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

- بهتر نیست توی این وضعیت بری پیش مادر و خواهرت؟

با اون لحن طلبکارانش یه لحظه حس کردم جای من و اون با هم عوض شده و اون از من عزادار تره. ولی چیزی نگفتم. دوست نداشتم بهش بگم اونا چشم دیدن من رو

ندارن.

بامداد:

- با توام.

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- بهتر نیست تو خفه شی.

شایان:

- بامداد یه لحظه بیا توی اتاق، کارت دارم.

بامداد:

- نه، یه لحظه وایسا ببینم. مث این که داداشمون طلبکار هم هست.

- تو این وسط چی کاره ای؟ اصلا موضوع به تو مربوط نیست.

بامداد که هر لحظه عصبانی تر می شد با صدای بلندتری گفت:

- آره، حتما. بایدم این رو بگی. تو چه می دونی عشق چیه. تمام عمرت رو مث سیب زمینی طی کردی.

دیگه حسابی از کوره در رفتم و از جام بلند شدم. اما دوست نداشتم مث اون با داد و هوار حرف بزنم.

- تو شش ماه عاشقتش بودی؛ ولی من هجده سال باهاتش زندگی کردم. حالا هم زودتر برو گم شو، اصلا حوصله تو ندارم.

شایان هی تلاش می کرد بامداد رو بکشونه توی اتاق ولی نمی تونست. بامداد عصبانی تر از این حرفا بود.

بامداد:

- خیلی خوبه که انقدر ریلکسی. آره خب. آگه نبودی باید تعجب می کردیم. اصلا آگه برات مهم بود خودت پیش دستی می کردی.

- منظور؟

بامداد:

- شیرین که یه دختر بود، دل و جرات خود کشی رو داشت، ولی تو انقدر ترسویی که این کارو هم نکردی.

شایان:

- بامداد می شه خفه شی؟

- نه، راست می گه، توی این یه مورد باهات موافقم.

همون لحظه عقب عقب به سمت اتاق چرخیدم. بعد سریع وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم قفل کردم. خودمم هم نمی دونستم دارم چی کار می کنم. از دست بامداد عصبانی

بودم، ولی از اون بیشتر خودم رو سرزنش می کردم. آگه زودتر از اینا دست به کار شده بودم حالا مجبور نبودم سرکوفت دیگران رو تحمل کنم. صندلی بی که توی اتاق بود

رو، زیر دستگیره ی در گذاشتم تا مطمئن بشم حالا حالاها نمی تونن در رو باز کنن. خیلی دوست داشتم عذاب وجدان بامداد رو ببینم. البته آگه وجدانی داشته باشه. به خواهش و تمناهای شایان هم اهمیتی نمی دادم. دیگه برام معنایی نداشت. دوست داشتم سرم رو بکوبم به دیوار؛ ولی می دونستم این جور حرکات هیچ فایده ای نداره. باید یه کار

اساسی می کردم. حرف های بامداد توی ذهنم تکرار می شد و بدتر اعصابم رو به هم می ریخت. یه مشت به آینه ی میز توالت کوبیدم و آینه چند تیکه شد. به حدی عصبی بودم که دردی توی دستم حس نمی کردم. همین لحظه بود که بچه ها از بیرون چند ضربه ی محکم به در زدن، ولی خوشبختانه نتونستن بازش کنن. یه تیکه از آینه های خرد شده رو برداشتم و کنار دیوار نشستم. می خواستم قبل این که بچه ها وارد اتاق بشن کارو یکسره کنم. احساس می کردم کاری که دارم می کنم هم درسته، هم غلط. تیکه آینه رو روی دستم گذاشتم و تو یه چشم به هم زدن مچ دست چپم رو بریدم. انقدر بدنم داغ بود که برای چند ثانیه متوجه هیچ دردی نشدم. فوراً با فاصله ی کمی از بریدگی اول، دوباره مچ دستم رو بریدم. تیکه آینه رو توی دست چپم گرفتم و می خواستم با دست راستم هم همین کارو کنم، اما دستم می لرزید. حس می کردم توانش رو ندارم. بعد چند لحظه متوجه درد و سوزش بدی شدم، ولی خوشحال بودم که حداقل همه چی تموم می شه. هر لحظه بچه ها ضربات محکم تری به در می زدن. انگار داشتن موفق می شدن بازش کنن. روی زمین دراز کشیدم و چشمام رو بستم. فقط منتظر بودم. همچنان صدای شایان و بامداد رو برای باز کردن در می شنیدم. هنوز بچه ها وارد اتاق نشده بودن که صدای راه رفتن کسی رو توی اتاق شنیدم؛ چون سرم روی زمین بود به وضوح صدایش رو می شنیدم. دوست داشتم نگاه کنم ولی دیگه نمی تونستم چشمام رو باز کنم. چند ثانیه بعد بالاخره در شکسته شد و شایان و بامداد اومدن توی اتاق. بمحض ورود، شایان با عصبانیت به بامداد گفت:

- بفرما. همین رو می خواستی؟ به خدا آگه بمیره خودم می کُشمت.

بامداد:

- خفه شو، بیا کمک کن بیریمش بیمارستان.

شایان:

- بذار به آمبولانس زنگ بزنم.

بامداد:

- تا آمبولانس بیاد من و تو هم سخته کردیم و مردیم، من ماشین آوردم.

شایان:

- خب چرا زودتر نگفتی، احمق بی شعور؟
 نمی دونم چند ثانیه یا دقیقه گذشت که متوجه شدم روی صندلی عقب ماشینم. زمان خیلی زود سپری می شد. بامداد پشت فرمون نشسته بود و کلافه به نظر می رسید. از این که تونسته بودم داغونش کنم خیلی خوشحال بودم. یکی از بهترین لحظات زندگیم بود. دوست داشتم بهش چیزی بگم ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که همه چیز از جلوی چشمام محو شد.

فصل ۲۲

(فصل 22)

هوا تاریک بود. حدس می زدم مدت زیادی از غروب خورشید نمی گذره. نمی دونم چرا، ولی احساسم این رو بهم می گفت. توی جاده خاکی بالای خونمون در حرکت بودم. وقتی به کوه نگاه کردم باز هم اون شعله ی آتیش رو می تونستم ببینم. برای یه لحظه یاد اون پیرزن عجیبی که قبلا توی این جاده دیده بودم، افتادم و شروع کردم به دویدن تا زودتر به خونه برسم. وقتی به کوچمون رسیدم دیدم در خونه بازه. نگران شدم. حس می کردم اتفاق بدی افتاده. خونه تاریک بود، مٹ این که باز هم برق قطع شده بود. وارد خونه شدم و مواظب بودم که توی اون تاریکی زمین نخورم. وقتی به هال رسیدم متوجه صدای گریه شدم. دقت که کردم فهمیدم صدا از اتاق شیرین و شبنم به گوش می رسه. حس بدی داشتم. توی اون تاریکی به زور تونستم راهم رو پیدا کنم و خودم رو به اتاق برسونم. دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود. می دیدم که یه نفر کنار دیوار نشسته و بهش تکیه داده. کمی که جلوتر رفتم دیدم شیرینه که داره گریه می کنه. ناراحت بود. همین که من رو دید جلو اومد و محکم بغلم کرد. این اولین باری بود که انقدر باهام صمیمی بود. با این که همیشه از این جور کارا متنفّر بودم، ولی این بار چندان برام غیر قابل تحمل نبود.

شیرین:

- من مجبور شدم، می خوام به مامان بگم.

- منم همین طور.

شیرین:

- تو اشتباه کردی.

- منم مجبور بودم. همه من رو مقصر می دونن. تو هم بودی همین کارو می کردی. شیرین دیگه چیزی نگفت. دیگه گریه هم نمی کرد. احساس می کردم تنش سرد شده. با نگرانی بهش نگاه کردم. نفس نمی کشید. اشکم داشت درمی اومد. مطمئن بودم مُرده. با دیدن اون صحنه نگرانی تمام وجودم رو گرفت و خودم رو از شیرین جدا کردم. با عجله از اتاق بیرون اومدم و می خواستم مامان و بابا و شبنم رو پیدا کنم. تاریکی اعصابم رو بهم ریخته بود. صدایی شبیه به حرف زدن از توی حیاط شنیده می شد. می تونستم نوری که از پنجره وارد خونه شده رو ببینم. انگار تنها روزنه ی امیدم بود و بهم دلگرمی می داد. چیزی شبیه به نور مهتاب بود. بلافاصله به سمت در رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم.

منظره ای که می دیدم شباهتی به حیاط خونه ی خودمون نداشت. درختای زیادی رو می دیدم که برام تازگی داشتن. بیشتر شبیه به جنگل بود. باز هم صدای حرف زدن رو می شنیدم. مثل این بود که یه خانواده ی پرجمعیت مشغول گپ زدن باشن. صدا از رو به رو شنیده می شد. به امید این که کسی رو ببینم جلوتر رفتم. ناگهان کمی جلوتر از قدم های من شی یی روی زمین افتاد. از دور این طور به نظر می رسید که چیزی شبیه به سنگ باشه. چند قدم جلوتر رفتم. روی زمین نشستم و بهش نگاه کردم. یه فندک فلزی مربعی شکل بود. در همین حین از سمت چپ خودم متوجه حرکت شخصی پشت درخت ها شدم. برای همین سریع خودم رو رسوندم پشت یه درخت تا پنهان بشم. با دقت به اون طرف نگاه کردم. سایه ی یه فرد قوی هیکل رو می دیدم که داشت پشت درخت ها پرسه می زد. صدای نفس هاش رو می شنیدم. عصبانی بود.

امیدوار بودم که من رو نبینه. با سرعت این طرف و اون طرف می رفت. هنوز هم صدای حرف زدن اون خانواده رو می شنیدم. چند لحظه بعد صدای پای کسی رو شنیدم. اولش فکر کردم اون مرد قوی هیکل داره می یاد به طرف من، اما وقتی از پشت درخت نگاه کردم دیدم یه نفر دیگه از رو به رو داره به این سمت می یاد و مدام روی زمین رو نگاه می کنه. داشت دنبال چیزی می گشت. از مردی که پشت درختا پرسه می زد خبری نبود. کمی خیالم راحت شد و تصمیم گرفتم خودم رو به اون شخصی که داشت روی زمین رو می گشت برسونم. قد و قامتش تقریبا اندازه ی خودم بود. وقتی راه افتادم یه تیکه چوب زیر قدم هام شکسته شد. با اون صدا کسی که رو به روم قرار داشت به خودش اومد. به نظر می رسید ترسیده و من رو هم نمی بینه. هنوز خیلی با هم فاصله داشتیم. همین که می خواستم تندتر راه برم و خودم رو بهش برسونم اون مرد هیکلی از روی درخت پایین پرید و خودش رو به اون پسر رسوند. دقیقا پشتش قرار داشتیم و من رو نمی دید. گردن اون پسر رو گرفت و محکم به درخت کوبیدش. می ترسیدم جلو برم و کمکش کنم. می دونستم توی وضعیت بدیه. دوست داشتم جلو برم، ولی همین لحظه بود که یه نفر دیگه سر رسید و با اون مرد هیکلی درگیر شد. بدون این که فرصت فرار داشته باشم اون مرد به سمت من برگشت و مطمئن بودم که از حضور من آگاهه. قیافه ی ترسناکی داشت. باعث شد عقب عقب برم و بی اختیار روی زمین بیفتم. می شنیدم که یه نفر داره اون پسر رو صدا می زنه. دوست داشتم اونا رو متوجه خودم بکنم، ولی زبونم بند اومده بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم. عصبی تر از قبل بود. با چشمای خاسکتری که خشم توش موج می زد به من خیره شده بود. توی یه چشم به هم زدن اومد سمت من و از زمین بلندم کرد و شروع کرد به دویدن. با سرعت باد مسیری نسبتا طولانی رو طی کردیم. هوا تاریک بود. حین حرکت احساس می کردم افرادی در اطرافمون حرکت می کنن. اما همه چیز مبهم بود و آگاهیمون از حضور هم مثل کشتی هایی بود که در شبی مه آلود از کنار هم در حال گذرن. چند لحظه بعد دیگه از اون مرد خبری نبود و من خودم رو روی یه زمین شیب دار می دیدم. فضا کاملا برام آشنا بود. برگشتم و به پشتم نگاه کردم. چراغ های شهر پیدا بودن. می دونستم که با خونه فاصله ی زیادی ندارم. روی زمین و صخره های اطراف کمی برف نشسته بود، اما من احساس سرما

نمی کردم. منظره ای که می دیدم تخیلی و غیر طبیعی به نظر می رسید. انگار داشتم عکس اون مناظر رو می دیدم. به قله نگاهی انداختم و دوباره اون شعله ی آتیش رو دیدم. به فکرم رسید حالا که هیچ چیز واقعی نیست چرا جلوتر نرم که اون آتیش رو از نزدیک ببینم؟ حس کنجاویم تحریک شده بود. دقیقا می دونستم دفعه ی قبل که برای دیدن آتیش اقدام کرده بودم چه اتفاقی افتاد، ولی اون لحظه مطمئن بودم که خطری تهدید نمی کنه. راه افتادم و با سرعت خودم رو به نزدیکی قله رسوندم. انقدر سرعتم زیاد بود که جریان باد رو دور خودم حس می کردم. وقتی به آتیش نزدیک شدم سرعتم رو کم کردم و آهسته به سمتش رفتم. با این که فاصله ی کمی باهش داشتم اما آتیش مثل قبل کوچیک نشد و همچنان می تونستم شعله هاش رو ببینم. آروم راه می رفتم و به اون شعله چشم دوخته بودم. حدودا بیست متر باهش فاصله داشتم. وقتی چند قدم جلوتر رفتم متوجه شدم افرادی کنار آتیش نشستن. حدس می زدم سه یا چهار نفر باشن. با احتیاط بهشون نزدیک شدم. دوست داشتم بدون این که متوجه بشن چهره هاشون رو ببینم. با دقت بهشون نگاه کردم و دیدم شبیه به انسان های عادی نیستن. پوست سیاهی داشتن و موهاشون مثل دم اسب بود و چشم هاشون می درخشید و ناخن هاشون مثل داس دراز بود. (جنیان شهری در مغرب زمین که پادشاه آن شیطانی به نام ققطش است _ از کتاب دانش های عرشی.) بعد از دیدن اون افراد از ترس موهای بدنم سیخ شد و سر جام خشک شدم. اونا با همدیگه مشغول صحبت بودن و صداهای ترسناک و بمی داشتن. سعی کردم به حرف هاشون گوش کنم. شنیدم که یکیشون می گفت:

- منتظر شدن تا ما بریم سراغش. شیعه ها همیشه دخالت می کنن.

و یکی دیگشون جواب داد:

- آگه اونا می خوان ما بکشیمش. پس ما هم همین کار رو می کنیم.

وقتی حرف از قتل شد بیش از پیش ترس برم داشت. هر لحظه خودم رو در خطر می دیدم. با این که اصلا نمی دونستم در مورد کی حرف می زنن. خواستم از اون جا دور بشم که یکیشون گفت:

- یه نفر داره به حرف هامون گوش می ده.

دیگه شکی نداشتم که متوجه حضورم شدن. دویدن فایده ای نداشتم؛ چون اون جوری حتما صدای پام رو می شنیدن و وضعیت بدتر می شد. تصمیم گرفتم همون جا پشت یه تخت سنگ قائم بشم. صدای قدم هاشون رو می شنیدم که به سمت می اومدن. هر ثانیه بهم نزدیک تر می شدن. خدا خدا می کردم که من رو نبینن. کم کم احساس کردم یکیشون در فاصله ی کمی از من قرار داره جوری که انگار روی تخته سنگی که من پشتش مخفی شده بودم ایستاده بود. انقدر بهم نزدیک بود که صدای نفس هاش رو می شنیدم. حتم داشتم از اون زاویه به وضوح می تونه من رو ببینه؛ ولی اصلا به روی خودش نیاورد. انگار نه انگار که من اون جا بودم. بدون این که چیزی بگه آهسته از اون جا دور شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و سعی کردم از اون محل دور بشم. دوست داشتم بدونم در مورد قتل چه کسی حرف می زنن. ای کاش می تونستم بیشتر بشنوم تا حداقل بتونم به اون شخص کمکی کنم.

ظرف مدت کوتاهی مثل یه گلوله ی نورانی از کوه پایین اومدم و راهی خونه شدم. تازه به یاد وضعیت شیرین افتادم و با اون فکر نگرانی تمام وجودم رو گرفت. وقتی به محله ی خودمون رسیدم هیچ چیز شبیه به قبل نبود. خونه ی خودمون رو نمی دیدم. محیط کاملا تغییر کرده بود. با این که همچنان تپه های اطراف رو می دیدم، اما اون کوچه، کوچه ی ما نبود. با این حال اون خونه ها برام آشنا بودن. دقیقا می دونستم که با خونه ی شایان فاصله ای ندارم. این بهم کمی دلگرمی می داد. حداقل می تونستم قضیه رو برای شایان تعریف کنم.

فورا راه افتادم و چند لحظه بعد به خونه ی شایان رسیدم. در خونه باز بود و چراغ ها هم روشن بودن. انگار یادشون رفته بود در رو ببندن، چیزی که شایان همیشه نگرانش بود. داخل شدم؛ ولی هیچ کس توی خونه نبود. به فکرم رسید شاید توی اتاق باشه، برای همین وارد اتاق شدم اما باز هم کسی رو ندیدم. وضعیت خونه عادی به نظر می رسید و همه چی سر جای خودش بود. همین لحظه بود که از بیرون صدای حرف زدن شنیدم. صداها آشنا به نظر می رسیدن. یکیشون صدای شایان بود. یواشکی به هال نگاهی

انداختم و شایان و بامداد رو دیدم. رو به روی شایان کسی نشسته بود که من نمی توانستم ببینمش. کنار دیواری نشسته بود که از محدوده ی دید من خارج بود. شایان داشت با اون شخص حرف می زد و بامداد ساکت بود. وقتی چشم به بامداد افتاد بی اختیار عصبی شدم. حسابی حرصم گرفته بود. حس می کردم اون آخرین برخوردش رو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم و ببخشم. آرزو می کردم که ای کاش سر قضیه ی جن گیر و بلایی که با همدستی بابا سرم آورد یه سیلی بهش می زدم. به خاطر حماقت خودم افسوس می خوردم. اون لحظه احساس می کردم هیچ چیز به اندازه ی زدن بامداد دلم رو خنک نمی کنه. برای همین سریع از اتاق بیرون اومدم و یه سیلی محکم به صورتش زدم. همین واسم کفایت می کرد.

همین لحظه بود که یه نفر پرسید:

- چی شد؟

وقتی به سمت صدا برگشتم خودم رو دیدم که کنار دیوار نشسته بودم و با ترس و نگرانی منتظر تا از بامداد جواب بگیرم. با دیدن اون صحنه بی درنگ همه چیز در ذهنم تداعی شد و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. همین حین بود که سراسیمگی بهم غلبه کرد و از خونه بیرون اومدم. یادمه مثل یه گلوله خونه رو ترک کردم.

فصل ۲۳

(فصل 23)

کم کم چشمام رو باز کردم. باز هم توی بیمارستان بودم. شایان هم که خشم خاصی توی نگاهش موج می زد، کنارم و ایساده بود.

شایان:

- نمی دونم چرا جدیداً شغلم شده این که تو رو برسونم بیمارستان. احساس می کنم آگه هفته ای یه بار این کار رو نکنم از هدف آفرینشم دور می شم.

- بامداد هنوز زنده س؟

شایان خندید و گفت:

- ای، کم و بیش داره زیر بار عذاب وجدان له می شه، ولی هنوز زنده س، متاسفانه.

- الان کجاست؟

شایان:

- همین یکی دو ساعت پیش به ننش تحویلش دادم، هی بیخ گوش من آیه ی یاس می خوند. داشت اعصابم رو داغون می کرد.

- به مامان و بابای من که خبر ندادین؟

شایان:

- بامداد می گفت چیزی نگیم.

- درستش هم همینه، ببینم نکنه لو دادی؟

شایان:

- معلومه که گفتیم. یعنی من گفتم.

- زحمت کشیدی، نگفتی مامانم سکنه می کنه؟

شایان:

- چرت نگو. بابات یکسره زنگ می زد می گفت داروین کدوم قبرستونیه، چرا نمی یاد ختم

خواهرش؟ تو جای من بودی بهشون چی می گفتی؟ من نتونستم هیچ بهونه ای جور

کنم. بامداد می گفت بهشون بگیم تو خجالت می کشی بیای و از این حرفا، ولی من یاد اون

برخورد مامانت افتادم، تازه تو هم کاری نکرده بودی که بخوای خجالت بکشی، با

خودم گفتم لابد تو براشون مهم نیستی. واسه همین جریان رو گفتم.

دوباره به یاد مرگ شیرین افتادم. هر بار که یادش می افتادم حس بدی بهم دست می داد. دقیقا

حس قاتل ها رو داشتم.

- خدا رو شکر که من به ختم نرسیدم، وگرنه به طور طبیعی می مردم. تو بهشون گفتی یا بامداد؟

شایان:

- بامداد که پخمه تر از این حرفاست. رفتیم خونتون و من حضوری بهشون گفتم. برو به جونم دعا کن، چون یه جوری با سوز و گداز براشون تعریف کردم که آه از نهادشون

بلند شد. البته فوراً گفتم نمردی که یه وقت پس نیفتن.

- عکس العملشون چه جوری بود؟

شایان:

- من منتظر نشدم ببینم چی کار می کنن. سریع از خونتون زدم بیرون. اما بامداد موند، می تونی ازش بپرسی.

- به نظرت دلیل شیرین واسه خود کشی چی بوده؟ شک ندارم به کارا و تمرین های من مربوط می شه.

شایان:

- نخیر. هزاران دلیل می تونه داشته باشه. هیچی هم معلوم نیست. تازه من نشنیدم کسی با تمرین های احضار ارواح باعث مرگ دیگران بشه.

- آره می دونم ولی یه جای کار رو اشتباه کردم، وگرنه این جوری نمی شد.

شایان:

- عذاب وجدان تو چه دردی رو دوا می کنه؟

- هیچی، اما دوست ندارم به قول بامداد من سیب زمینی بی خیال باشم.

شایان:

- حالا بامداد یه گهی خورد. تو چرا جدی می گیری؟ اون خودش هم از حرفاش پشیمونه. نمی دونی چه عذاب وجدانی قلمبه کرده بود، منم هی بهش سرکوفت می زدم تا حالش جا بیاد. در ضمن کار تو هم خیلی بیخود بود. یادم بنداز وقتی مرخص شدی یه فصل کتک بهت بزدم.

- باشه حتما. الان که دارم فکر می کنم می بینم واقعا اشتباه کردم؛ چون با این وضعیتی که من می بینم احتمالا چند روز دیگه کشته می شم.

شایان:

- یه کاریش می کنیم.

- مثلا چی کار می خوای بکنی؟

شایان:

- تو فکرشم. به زودی بهت می گم. ولی مطمئن باش من نقشه ی بامداد نیستم.

- احتمالش رو به من بگو.

شایان:

- باشه.

- آگه منجر به مرگ می شه حتما بهم بگو تا قبول کنم.

شایان:

- مطمئن باش، بلافاصله بهت می گم.

یکی دو ساعت گذشت و دکتر بهمون گفت که می تونیم بریم. طولی نکشید که آماده شدم و از بیمارستان بیرون اومدیم.

شایان:

- سعی کن با من راه بری که آگه یه وقت خواستی با مخ زمین بخوری من بگیرم.

- تو خودت رو راه ببر، نمی خواد هوای من رو داشته باشی.

شایان:

- خلاصه از ما گفتن بود.

- راستی من چند وقت توی بیمارستان بودم؟

شایان:

- تا الان می شه دو روز و نیم.

- اوه، چقد زیاد، بدبختانه تمام مدت هم داشتم خواب های دری دری می دیدم. یادم بنداز بعدا واست تعریف کنم، اگه زنده موندم.

با شایان مسیر کوتاهی رو پیاده طی کردیم و تا خودمون رو به ایستگاه تاکسی برسونیم. یه خرده سرگیجه داشتم و نمی تونستم تند راه برم. شایان هم مجبور بود با من آهسته حرکت کنه. همین حین بود که یه آگهی ترحیم روی دیوار دیدم. اول زیاد بهش توجهی نکردم. وقتی جلوتر رفتیم دوباره روی دیوار پیاده رو اون آگهی رو دیدم. دیگه کاملا ایستادم و جلو رفتم تا اون آگهی رو از نزدیک ببینم و مطمئن بشم. لازم نبود زیاد فکر کنم. آگهی ترحیم اون دکتروانیزشک بود.

- خودشه.

شایان:

- کیه؟

- همون دکترو که با هم رفتیم پیشش. وای خدا، بدبخت شدم.

شایان:

- حتما عمرش به دنیا نیوده، تو چرا به هم ریختی؟

- نمی بینی؟ شدم قاصدِ مرگ.

شایان:

- مطمئنم هیچ ربطی به تو نداره. حالا هم راه بیفت زودتر بریم تا هوا تاریک نشده.
- آگه من بیام خونه ی تو و یه اتفاقی هم واسه تو بیفته چی؟ ولش کن، من نیام بهتره. به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم.

شایان:

- تو می خوای کجا بری؟

- نمی دونم.

شایان:

- پس دهنتم رو ببند و بیا. نترس من پوستم کلفت تر از این حرفاس.
اصلا دوست نداشتم برم پیش شایان و یه کاری دستش بدم، ولی جای دیگه ای رو هم نداشتم.
نمی دونستم باید چی کار کنم. حتی از خود کشی هم شانس نیاوردم، واقعا احمقانه

س.

- هنوز باورم نمی شه شیرین همچین کاری کرده باشه.

شایان:

- حتما قسمت این بوده.

- نه فکر نمی کنم. من اشتباه کردم، خودم می دونم. از اون اول هم نباید دنبال این جور کارا می رفتم. حتی شماها رو هم من با این چیزا آشنا کردم. آخرش هم خودم چوبش رو

خوردم.

شایان:

- نمی دونم تو چرا انقدر دوست داری خودت رو متهم کنی؟ من هنوز هم می گم چیزی مشخص نیست که بخوای ازش نتیجه گیری کنی.

- راستی بامداد کی می یاد دست بوس من؟

شایان خندید و گفت:

- عجله نکن، می یاد. آگه اومد یه دونه بزن زیر گوشش تا حالش جا بیاد.
همین که شایان این رو گفت یاد چیزایی که توی خواب دیده بودم افتادم و همه رو مو به مو
براش تعریف کردم.

- به نظرت این خواب ها چقدر می تونن واقعی باشن؟

شایان:

- خیلی زیاد. با توجه به این که همش رو هم یادته. برای افراد کمی پیش می یاد که همه ی
رویاهاشون رو به خاطر بسپرن. من فکر کنم همه ی گشت و گذارت به گذشته
بوده.

- این یعنی چی؟

شایان:

- هیچی، بیشتر ارواح سفر به گذشته رو دارن. در واقع یه چیز معموله.

- یادته می گفتی ارواح نمی تونن چیزی رو لمس کنن.

شایانک

- خب این شامل همه ی ارواح نمی شه. گفتم که، بعضی واسطه ها می تونن. فکر کنم تو به
واسطه شدن خیلی نزدیک باشی.

- آره، ولی زیاد براش اشنیاقی ندارم.

چندین ساعت با شایان سرگرم حرف زدن بودیم. حس می کردم با حرف زدن حالم بهتر می
شه. همین جور هم بود. باعث می شد به خیلی چیزا فکر نکنم.

حوالی ساعت یازده شب بود که صدای زنگ رو شنیدیم.

شایان:

- بامداده.

- آه، حوصلش رو ندارم.

شایان:

- می خوای در رو باز نکنم؟

- نه بابا، انقد نامرد نباش. پاشو برو باز کن.

شایان:

- به خاطر خودت می گم، وگرنه من که مشکلی ندارم.

شایان رفت تا در رو باز کنه. خیلی دوست داشتم بامداد رو با گردن کج ببینم. یه ذره خندم گرفته بود، ولی خودم رو کنترل می کردم که حتی یه لبخند کوچولو هم نزنم. چند ثانیه بعد شایان و بامداد اومدن داخل. چند ثانیه سکوت برقرار شد. شایان گفت:

- چایی می خورین؟

- نه.

بامداد:

- منم نه.

شایان:

- پس من می رم چایی دم کنم.

تازه فهمیدم من و بامداد چقدر خنگیم که منظور شایان رو نفهمیدیم. شایان فوراً رفت توی آشپزخونه؛ ولی زیاد هم فاصله ای با ما نداشت و کاملاً می تونست صدامون رو بشنوه. فکر کنم واسه همین بود که بامداد اصراری به رفتنش نداشت. بامداد با فاصله رو به روی من نشست. خدا رو شکر جلو نیومد، چون من هم معذب بودم. انگار نه انگار ما چند ساله که با همدیگه دوستیم.

بامداد:

- می دونی من می خوام بگم که، یعنی چه جوری بگم.

- می خواهی معذرت خواهی کنی؟

بامداد:

- آره، در واقع می خواستم همین رو بگم.

- از قبل تو ذهنم بود که اون کارو کنم. تقصیر تو نبود.

بامداد:

- نه من اون شب خیلی دیوونه شده بودم. حرکاتم دست خودم نبود. همش چرند می گفتم.

- بی خیال، ولش کن.

بامداد:

- مطمئن باشم؟

- آره، مسئله ای نیست. دیر یا زود این کار رو می کردم. اصلا شاید دوباره سعی کنم.

همین لحظه بود که شایان با یه سینی چایی برگشت.

شایان:

- خب دیگه، خفه شو بیا چاییت رو بخور.

- دارم حقیقت رو می گم.

شایان:

- گه خوردی.

- به هر حال، ولی این دفعه دیگه مٹ دفعه ی قبل در ملاعام این کار رو نمی کنم.

شایان:

- گفتم که، من واست ردیفش می کنم. نیازی به این کار نیست.

بامداد:

- می خوای چی کار کنی؟

شایان:

- فردا بهتون می گم. مطمئن باشین جواب می ده.

من و بامداد هر چقدر به شایان اصرار کردیم که برنامه رو برامون بگه، چیزی نگفت. اون شب خیلی حرف زدیم. حدودا تا ساعت یک شب. انقدر دیر شده بود که بامداد هم تصمیم گرفت شب رو پیش ما بمونه. شایان هم دست به کار شد و برای هممون توی هال رختخواب انداخت. رختخواب من نزدیک پنجره بود و شایان هم بین من و بامداد قرار گرفته بود. بعد از این که شایان مطمئن شد ما به چیزی نیاز نداریم چراغ ها رو خاموش کرد و همگی خوابیدیم.

برای راحت شدن از شر فکر و خیالای بی خود، سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم. فقط به صدای نفس هام گوش می دادم تا این جوری حواسم پرت بشه و زودتر خوابم ببره. تیک تیک عقربه ی ساعت دیواری هم داشت اعصابم رو به هم می ریخت. نمی دونم چرا انقدر صدایش روی مخم بود. حدود نیم ساعت از خاموشی می گذشت؛ اما من همچنان بیدار بودم. احساس می کردم شایان و بامداد خوابیدن. سر جام غلطی زدم و رو به شایان خوابیدم. یه لحظه چشمم رو باز کردم و متوجه شدم یه نفر در سمت دیگه ی خونه، توی تاریکی نشسته؛ چون مدت زیادی بود که چشمم رو بسته بودم به ذهنم رسید که شاید بامداد باشه اما وقتی با دقت نگاه کردم دیدم هیكلش خیلی درشت تر از بامداده. چند ثانیه بیشتر طول نکشید. کم و بیش می تونستم سفیدی چشمش رو ببینم. عصبانی به نظر می رسید. همین لحظه بود که بی درنگ با ضرباتی محکم شایان رو بیدار کردم. شایان هم فوراً چراغ رو روشن کرد و پرسید:

- چی شده؟

- یه نفر رو توی خونه دیدم. اون جا نشسته بود..

به اون سمت خونه اشاره کردم. بامداد هم به زور چشمش رو باز کرد و گفت:

- شایان، چراغ های کل خونه رو روشن کن تا خیالمون راحت بشه.

شایان همه ی چراغ ها رو روشن کرد، اما از هیچ کس خبری نبود. شک نداشتم خودشون هم می دونستن این کارشون بی فایده س و فقط برای آروم کردن منه که این کارو می کنن. بعد چند دقیقه که خیالمون از بابت همه جای خونه راحت شد دوباره چراغ ها رو خاموش کردیم و همگی دراز کشیدیم. اما وقتی دوباره به اون سمت نگاه کردم همون شخص رو دیدم. مثل یه سایه به نظر می رسید. سر جاش بدون حرکت نشسته بود و انگار فقط به من نگاه می کرد. کم مونده بود بزنم زیر گریه. دوباره با ترس و نگرانی قضیه رو به شایان و بامداد گفتم. اما وقتی به اون قسمت خونه نگاه می کردن هیچ چیز نمی دیدن، با هر بار روشن کردن چراغ هم دیگه خبری از اون مرد نبود.

شایان:

- می خوای چراغ رو روشن بذاریم؟

- نه، لازم نیست. من می رم توی اتاق. این جور ی لاقل شما می تونید بخوابید.

شایان:

- یعنی تو نمی خوای بخوابی؟

- دلم می خواد، ولی می ترسم. دیگه واقعا دارم خُل می شم.

بامداد:

- تو برو توی اتاق، چراغش هم روشن کن، در هم باز بذار. هر اتفاقی افتاد ما رو بیدار کن، بی تعارف.

- باشه.

با وجود چیزی که دیده بودم ترس به هیچ وجه اجازه نمی داد بخوابم. رفتم توی اتاق و همون طور که بامداد گفته بود درش رو باز گذاشتم. جایی نشستم که به اون قسمت خونه دید نداشته باشم. یه کتاب برداشتم شروع کردم به خوندن. حوالی ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم. همون جا که دیشب نشستم، خوابم برده بود. البته یادمه تا نزدیکای صبح بیدار بودم. صدای شایان و بامداد رو از توی هال می شنیدم. کتاب رو که هنوز توی دستم بود کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. شایان و بامداد زُل زده بودن

بهم، به لحظه فکر کردم اتفاقی افتاده.

- چیزی شده؟

شایان:

- منتظریم سلام بدی.

- نمی دونم چرا هر کی من رو می بینی به سلام علاقه مند می شه، سلام.

شایان:

- بس که با ادبی، علیک.

- داشتید چی می گفتید؟

شایان:

- در مورد مشکل تو حرف می زدیم.

کنار بخاری نشستم و گفتم:

- به نتیجه ای هم رسیدین؟

بامداد:

- من از مهدی آدرس خونه ی حامی رو گرفتم. امروز می ریم اون جا.

- شما دو تا می رید؟

شایان:

- نخیر، ما سه تا می ریم.

- مگه من قبول کردم بیام؟

شایان:

- باید قبول کنی؛ چون چاره ای نداری.

- نمی دونم تا حالا فهمیدی یا نه، ولی من آدم مغروریم. یعنی دوست دارم و سعی می کنم که باشم. وقتی به یارو می گم کمکم کنه و اون قبول نمی کنه، به نظرت این چه معنی

بی می ده؟

شایان:

- معنیش اینه که تو به اندازه ی کافی اصرار نکردی.

- تازه من باید یه سری هم به خونه بزنم. نگران شبنم.

بامداد:

- به نظرم آگه نری بهتر باشه.

- چرا؟

بامداد:

- این نظر من، جو خونتون زیاد به نفع نیست. تازه منم می گم بهتره اول به مشکل تو برسیم، این جور ی خیلی بهتره.

- خب حالا من باید چی کار کنم؟ برم به دست و پای حامی بیفتم؟

شایان:

- نه لازم نکرده به دست و پاش بیفتی. من سعی می کنم با حرف نرمش کنم.

- چرا که نه؟ آدم سخنوری مٹ تو، به راحتی می تونه همه رو با حرف خام کنه.

شایان:

- آره، تو هم شک نکن.

بامداد:

- تو که انقدر مخالفی، راه حل خودت چیه؟

- راه حل خاصی ندارم. می‌تونم منتظر بمونم تا اونا دست به کار شن. به راحتی. زحمتی هم نداره.

بامداد:

- باشه، اگه رفتن پیش حامی فایده نداشت ما بی خیال می‌شیم تا اونا بکشنت. یا اصلا خودمون پیش دستی می‌کنیم.

شایان:

- آره من قول می‌دم خودم بکشم، اونم بدون درد.

- جدی؟ چه خوب. کاش از اون اول می‌اومدم پیش تو. حالا چه روشی رو انتخاب کردی؟

شایان:

- بعدا بهت می‌گم. بی خیال. بعد از ظهر می‌ریم خونه ی حامی.

- راستی یه چیزی، من یه تصمیمی گرفتم. می‌خوام دانشگاه رو ول کنم.

شایان:

- چرند نگو.

- نه جدی می‌گم. در هر صورت این قضیه هر جوری که پیش بره من دیگه نمی‌تونم درس بخونم. اصلا حوصلشو ندارم.

بامداد:

- فقط یه سال دیگه تا لیسانس مونده فکر می‌کنم داری عجله می‌کنی. بذار این داستانا تموم بشن، بعدا دربارش تصمیم می‌گیری.

- باشه.

برای شایان و بامداد اصلا قابل درک نبود. اما من واقعا به این نتیجه رسیده بودم که نمی‌تونم درس رو ادامه بدم. با وجود ماجراهایی که پیش اومده بود و البته مرگ شیرین

که کلا من رو به هم ریخته بود، حس می کردم همه چیز برام تموم شده و دیگه هیچ آرزویی ندارم.

هر چند از بابت حامی اصلا مطمئن نبودم، ولی برای این که خیاله بچه ها رو راحت کنم قبول کردم بریم پیشش.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که راهی خونه ی حامی شدیم.
- بچه ها از الان گفته باشم، من دارم هول می شم. استرس دارم.

بامداد:

- خب این دفعه دیگه نمی داریم ماجرای دفعه ی قبل تکرار بشه. اگه دیدیم اوضاع داره بد می شه جلوش رو می گیریم.

شایان:

- آره، مطمئن باش این دفعه دیگه نمی دارم بامداد سوتی بده. باور کن دفعه ی قبل زورم نرسید، وگرنه همشون رو می زدم له می کردم.

بامداد:

- خفه شو، اگه خیلی به فکر بودی همون لحظه یه چیزی می گفتی.

شایان:

- شما تهدیدم کردین، منم لال شدم. تو بودی چی کار می کردی؟ در ضمن این حرفا سوتی تو رو ماست مالی نمی کنه.

بامداد:

- ببینیم تو چه گلی به سرمون می زنی.

شایان:

- باشه، منتظر باش.

- شایان، اگه این دفعه به خاطر ندونم کاریه تو بمیرم، شک نکن از اون دنیا می یام بهت سیلی می زنم.

شایان:

- قبول.

بامداد:

- قضیه چیه؟

شایان:

- هیچی. یه چیزی بین من و داروینه.

خیلی زود یه تاکسی گرفتیم و ده دقیقه ای به خونه ی حامی رسیدیم. شایان هنوز زنگ نزده بود که پرسیدم:

- حامی می دونه ما قرار بریم خونشون یا سرزده اومدیم؟

شایان:

- می دونه، باهش حرف زد. ولی هنوز قبول نکرده واست کاری کنه.

بامداد:

- در واقع الان ما اومدیم بهش التماس کنیم.

شایان:

- همین که دهنش رو ببندی کافیه. نمی خواد به کسی التماس کنی.

بامداد:

- پس یادتون باشه، من هیچی نمی گم.

شایان شروع کرد به زنگ زدن و منتظر شدیم تا در رو باز کنن.

- دقت کردین بیشتر خونه های ملایر زنگ های عهدِ چُپقی دارن؟

بامداد:

- آره اتفاقا واسه منم سواله.

چند لحظه بعد خود حامی اومد و در رو باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی همگی رفتیم داخل. خونشون مثل بیشتر خونه های ملایر ویلایی بود. توی حیاطشون طبق معمول اکثر حیاط های شهر، سه چهار تا درخت انگور دیده می شد. خونشون زیاد نورگیر نبود. بزرگ بود ولی به نظر نمی اومد بیشتر از دو سه تا اتاق داشته باشه. من و شایان روی یه مبل کنار هم نشستیم و بامداد با فاصله ی کمی از ما تنها نشسته بود.

حامی:

- چیزی می خورین؟ چایی؟ میوه؟

شایان:

- نه قربونت. زیاد نمی مونیم. فقط اومدیم در مورد اون موضوع باهات حرف بزنینم.

حامی رو به روی ما نشست و گفت:

- می دونید، شما اولین دوستای من هستین که اومدین خونه ی ما. تا حالا سابقه نداشته.

همین لحظه بود که بامداد تهدید آمیز به شایان نگاه کرد. منم یه ذره نگران شده بودم.

شایان:

- چه جالب، خوبه که ما رو دوست خودت می دونی. حالا می شه یه لطفی به دوستات بکنی

و مشکل داروین رو حل کنی؟

حامی کمی مکث کرد و گفت:

- خیلی دوست دارم، ولی از توان من خارجه.

شایان:

- چرا؟

حامی:

- چه جوری بگم. آگه من بخوام مستقیما به شما کمک کنم همه ی خانوادمو به دردرس
میدازم. آخرین باری که خواستم به کسی کمک کنم تهدیدم کردن که خانوادمو می

سوزونن.

شایان:

- بابات هم نمی تونه کمک کنه؟

حامی:

- ممکنه بتونه، ولی این کار رو نمی کنه. البته این رو بگم ها. من با بابام قهرم.

بامداد:

- پس هیچی دیگه. با این تقاسیر باید صبر کنیم تا داروین هم به سرنوشت خواهرش دچار
بشه.

حامی:

- مگه واسه خواهرش چه اتفاقی افتاده؟

بامداد:

- فوت کرد، همین چند روز پیش.

حامی:

- او، تسلیت می گم. واقعا متاسف شدم.

- مرسی.

بامداد:

- چند روز دیگه برای خودش هم متاسف می شی. حتما خبرت می کنیم.

حامی:

- تو رو خدا عین طلبکارا با من حرف نزن. منم یه سری محدودیت دارم. نمی تونم خانوادمو فدای دوستانم کنم.

شایان:

- وایسا ببینم، تو گفتی اگه بخوای مستقیما به ما کمک کنی خانوادت رو می سوزونن. این یعنی غیر مستقیم هم می تونی کاری کنی؟

حامی:

- آره، تقریبا، نمی دونم چقدر ممکنه. ولی خب می شه. یعنی چه جوری بگم، مادر بزرگم تسخیر جن داره. البته خودش انکار می کنه؛ ولی ما می دونیم.

شایان:

- باشه، پس آدرشش رو بده. ما خودمون می ریم پیشش.

حامی:

- آدرشش سر راست نیست. تازه اگه من باهاتون نیام اصلا تو خونتس راهتون نمی ده.

فصل ۲۴

(فصل 24)

هوا گرگ و میش بود که به همراه حامی راهی خونه ی مادر بزرگش شدیم. قبل از این که راه بیفتیم بامداد یکی دو بار یواشکی بهمون گفت که قضیه مشکوکه. ما هم موافق بودیم، ولی چاره ی دیگه ای نبود. شایان می گفت می شه به حرفاش اعتماد کرد. مسیر طولانی بی رو با ماشین طی کردیم و از شهر خارج شدیم. حامی بهمون گفت که بقیه

ی راه رو نمی تونیم با ماشین بریم و باید ادامه ی مسیر رو پیاده می رفتیم.
- خونه ی مادر بزرگت دقیقا کجاست؟

حامی:

- همین حوالی، توی دامنه ی اون کوه یه روستا هست. خورش اون جاست.

بامداد:

- چقدر عالی. من فکر می کردم توی این بیابون برهوت هیچ آدمی زندگی نمی کنه. خیالم رو راحت کردی.

شایان:

- به نظرت ممکنه به اون جا برسیم؟

حامی:

- آره، من معمولا هفته ای یه بار بهش سر می زنم.

بامداد:

- آره شایان جون، اگه گرگ ها پارمون نکنن حتما می رسیم. نگران نباش.

- چرا مادر بزرگت بهت می گه تسخیر جن نداره؟

حامی:

- دقیقا نمی دونم، ولی آخرین بار که یه نفر رو برای کمک پیشش بردم بهم گفت که جن ها تا دو روز مدام کتکش می زدن. سر همین جریان در قابلمه ی داغ رو گذاشت روی

بازوم تا تنبیه بشم.

شایان:

- چه خشن، حالا به اون یارو کمکی هم کرد؟

حامی:

- آره، حالش خوب شد.

- من یکی دو شب پیش توی خواب دیدم که چند تا از جن ها دارن در مورد قتل یه نفر حرف می زنن. البته شایان می گه اینا مال گذشته س، ولی من می خوام بدونم طرف رو

کشتن یا نه؟

حامی:

من چه می دونم، می تونه در مورد خیلی ها صدق کنه. اسم یارو چی بود؟
- توی جنگل اسمش رو شنیدم ها، بذار فکر کنم، البته شاید کسی که توی جنگل دیدم اون نبوده باشه، نمی دونم. آهان یادم اومد، اسمش بهراد بود.

حامی:

- آهان، آره اون قضیه تموم شد. الان طرف جن گیر شده.

شایان:

- یعنی اونی که می خواستن بکشنش جن گیر شده؟

حامی:

- آره، به نظرت عجیبه؟

شایان:

- یه کم.

- چی کار می کنه که جن ها به حرفش گوش می دن؟

حامی:

- اساسا جن ها موجودات حرف گوش کنی نیستن، به زور متقاعدشون می کنه. چی شده که شماها انقدر به این بابا علاقه مند شدین؟

- همین جوری، برام جالب بود. آخه وقتی دیدمش وضعیت جالبی نداشت. تقریبا مثل خودم بود. شایدم بدتر.

حامی:

- به هر حال الان حالش از من و تو بهتره. خیالت راحت.

هوا کاملا تاریک شده بود که به دامنه ی کوه رسیدیم. نور ضعیف چند تا چراغ از دامنه ی کوه پیدا بود. روستا فاصله ی زیادی با ما نداشت اما شیب زمین زیاد بود و به سختی می شد راه رفت. خصوصا این که تاریکی اجازه نمی داد مسیر رو خوب ببینیم و هر لحظه ممکن بود زمین بخوریم. حامی جلوتر از ما حرکت می کرد تا راه رو بهمون

نشون بده.

بامداد:

- چه ننه بزرگ نترسی داره. من بودم یه لحظه هم این جا زندگی نمی کردم.

- ناسلامتی طرف جن گیره. معلومه که نمی ترسه.

شایان:

- مسلما از دزد هم خبری نیست. اتفاقا جای خوبییه. فکر هم نمی کنم لازم باشه بابت خرید زمین به کسی پولی بدی.

بامداد:

- چه خوب. پس بیایم همسایش بشیم.

- بچه ها، حالا توی این بیابون برهوت آگه اتفاقی افتاد چی کار کنیم؟ اصلا راه در رو نداره.

شایان:

- وا... منم نمی دونم، اصلا فکر نمی کردم ما رو همچین جایی بیاره. ولی ما سه نفریم، از پیش برمی یایم.

بامداد:

- حتماً، خیالت راحت. مخصوصاً خودت از هممون قهرمان تری. یارو آگه جن هاش بندازه به جونمون چی؟ تازه نوش هم یه دورگه س. از الان بوی حلوامون داره به مشام

می رسه.

شایان:

- چرت نگو. چرا باید جن هاش رو به جونمون بندازه؟ فوقش می گه نمی تونه کمک کنه، همین.

- خب آگه نتونست چی؟

شایان:

- اون وقت می ریم پیش همون پسره که توی خواب دیده بودی.

- البته با این فرض که زنده بمونیم و حامی هم آدرشش رو بهمون بده.

کم کم به روستا رسیدیم. فقط پنج شش تا خونه داشت. خونه ی مادر بزرگ حامی از همه بالاتر بود. وقتی به خونه رسیدیم حامی گفت:

- شما همین جا بمونید تا من برم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم.

شایان:

- یعنی ممکنه قبول نکنه؟

حامی:

- آره، ولی من سعی خودم رو می کنم.

بامداد:

- مطمئنم الکی تا این جا اومدیم.

حامی کلید خونه رو داشت. در رو باز کرد و رفت داخل. ما هم دم در منتظر موندیم.

شایان:

- کاش یه چاقویی چیزی با خودمون آورده بودیم.

بامداد:

- حالا یادت افتاده؟

- ولی به نظر من وضعیت اون قدرها هم که شما می گید بد به نظر نمی رسه.

بامداد:

- اصلا تو می دونی ما الان کجاییم؟ من که بیست و سه سال توی این شهر زندگی کردم این جا رو نمی شناسم.

- منم تا حالا این جا نیومدم، ولی این که دلیل نمی شه.

شاپان:

- تو نگران چی هستی؟ اگرم قرار باشه کسی بمیره اون داروینه نه تو.

بامداد:

- منم نگفتم نگران خودمم.

- بسه دیگه، بی خیال. من که آب از سرم گذشته. شما هم اگه دیدین ممکنه براتون اتفاقی بیفته فوراً فرار کنید.

چند لحظه بعد حامی برگشت و از مون خواست وارد خونه بشیم. خونه ی مادر بزرگ حامی راهرویی تنگ و دراز داشت که آدم توش احساس خفگی می کرد. توی راهرو دو سه تا در بود. ما جلوتر رفتیم و وارد اتاق انتهای راهرو شدیم. جالب این جا بود که اتاق هیچ پنجره ای نداشت. ظاهر اتاق مثل بیشتر خونه های روستایی خیلی ساده بود. مادر بزرگ حامی هم توی اتاق منتظر ما بود. بعد از سلام و علیک ما سه تا کنار هم نشستیم و حامی هم رو به روی ما با فاصله ی کمی از مادر بزرگش نشست.

حامی:

- بچه ها ایشون، بانو خیر النساء هستن. مادر بزرگ واقعی نیست، ولی از مادر بزرگ خودم هم برام عزیزتره.

همین لحظه بود که اون پیرزن عصاش رو محکم زد روی شونه ی حامی و گفت:

- دفعه ی قبل که به حرفای این گوش کردم چهار روز مریض شدم.

حامی:

- ببخشید، من که نمی دونستم اون جور می شه. گذشته ها گذشته. الان دوستانم اومدن این جا که بهشون کمک کنی مشکلشون حل بشه.

خیر النساء:

- همشون مشکل دارن؟

حامی:

- نه فقط داروین.

و به من اشاره کرد.

خیر النساء:

- اشکالی نداره، هفتاد هزار تومان می گیرم مشکلش رو حل می کنم.

شایان:

- هفتاد هزار تومان؟ اون وقت آگه موفق نشدین چی؟

خیر النساء:

- این پول زیادی نیست. ولی شما می تونید نصفش رو الان بدین و نصفش هم بعد این که

مطمئن شدین مشکل دوستتون برطرف شده.

به ناچار قبول کردیم و همگی دست به جیب شدیم. من که کلهم ده تومان بیشتر نداشتم. نگران

این بودم که شایان و بامداد هم پولی نداشته باشن که خدا رو شکر وضع اونا از

من بهتر بود و با بدبختی سی و پنج تومن جور کردیم و به پیرزن دادیم.
 خیرالنساء به حامی اشاره کرد تا کنار ما بشینه و گفت:
 - من دو تا جن در اختیار دارم که برام خبر می یارن. مشکل تو رو هم می دونم. فقط باید
 ازشون بپرسم دواي دردت چیه. من دعا می خونم و تو هر چی دیدی به من بگو.
 بعد شروع کرد به دعا خوندن و من با ترس و لرز منتظر بودم تا چیزی ببینم. همه ساکت
 بودیم و حواسمون به اطراف بود. فضای اتاق خیلی بسته بود این ترسمون رو دو
 چندان می کرد. با این حال حامی از همه ریلکس تر بود، البته تعجبی هم نداشت.
 چند لحظه بعد دیدم که یه نفر گوشه ی اتاق ظاهر شد اما انگار نقاب به صورتش داشت. قد و
 قامتش تقریبا مثل خودم بود.

- یه مرد نقاب دار گوشه ی اتاق وایساده.

خیرالنساء توجهی نکرد و همچنان به خوندن ادامه داد. من از ترس خودم رو به شایان و
 بامداد چسبونده بودم. بامداد آروم پرسید:

- یارو چی می گه؟

- فعلا که هیچی، فقط همون جا وایساده.

بامداد:

- آگه اومد این طرف حتما به من بگو.

- مطمئن باش.

چند لحظه بعد پیرزن از خوندن دعا دست کشید و دیگه از اون مرد هم خبری نبود. همین
 لحظه بود که چهار تا کلاف نخ از هوا افتاد. کلاف ها جوری گره خورده بودن که باز
 کردنشون ممکن نبود. گفت که اونا رو جمع کنم و بهش بدم. یکی از کلاف ها رو به خودم
 داد و گفت:

- این رو همیشه پیش خودت نگه دار.

توی اون سه تای دیگه کاغذهای کوچیکی گذاشت و گفت:

یکیشون رو توی حیاط خونتون بسوزون، یکیش رو توی اتاق خودت، رو به قبله با میخ
آویزون کن و آخری رو هم یه گوشه از حیاط خونه تون دفن کن.

یه تیکه کاغذ هم بهم داد و گفت که پیش خودم نگهش دارم.

- آگه این کارا رو انجام بدم همه چی درست می شه؟

خیر النساء:

- درست می شه ولی باید از خونتون هم بری. آگه توی اون خونه بمونی اینا عمل نمی کنن.

- ممنون، پس وقتی مطمئن شدم که اینا درست کار می کنن بقیه ی پولتون رو می یارم.

خیر النساء:

- نمی خواد دوباره تا این جا بیای، بده به حامی برام می یاره.

- چشم.

دیگه اون جا کاری نداشتیم و خیلی زود به همراه حامی از اون خونه بیرون اومدیم.

شایان:

- من فکر می کردم مادر بزرگ واقعیته.

حامی:

- نه، من از مادر بزرگ واقعیتم متنفرم. اتفاقا اونم از من بدش می یاد.

- به نظرتون روی این کاغذ چی نوشته؟

بامداد:

- خب بخونش. فکر نمی کنم اثرش بپره.

حامی:

- آره، آگه خیلی کنجکاوی بخونش.

چون هوا کاملاً تاریک بود موبایلم رو در آوردم و نورش رو روی کاغذ انداختم تا بتونم درست بخونمش.

یه متن عربیه شبیه به دعا، نوشته:

- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ وَبِاللَّهِ وَ إِلَى اللَّهِ وَ كَمَا شَاءَ اللَّهُ وَ أُعِذُّ بِعِزَّةِ اللَّهِ وَ جَبْرُوتِ اللَّهِ وَ قُدْرَةِ اللَّهِ وَ مَلَكُوتِ اللَّهِ هَذَا الْكِتَابُ مِنْ اللَّهِ شِفَاءً لِذَارِوَيْنِ بْنِ

ایمانِ عِبْدِكَ وَ ابنِ - آمَنِكَ. عِبْدِي اللَّهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ.

شایان:

- اسم بابات رو از کجا می دونست؟

حامی:

- خب می دونید، مادر بزرگم یه حرفه ایه. ولی متاسفانه هر بار که از این کارا می کنه جن ها کتکش می زنن.

بامداد:

- پس پول برایش مهم تر از کتک نخوردنه.

حامی:

- آره تقریباً، به هر حال باید از یه جایی نون دربیاره دیگه.

شایان:

- همین الان یه صدایی شنیدم.

حامی:

- صدای شغال بود، ولی نگران نباش. من زیاد این جا می یام. هیچ وقت بهم حمله نکردن.

بامداد:

- شاید از تو خوششون نمی یاد.

حامی:

- این جوری که بدتر تحریک می شن من رو بخورن.

بامداد:

- اینم حرفیه. حالا که تو زیاد این جا می یای لطفا جلوتر از ما حرکت کن.

شایان:

- فکر خوبیه، این جوری احتمال زمین خوردنمون هم کمتره.

حامی:

- باشه، پس من جلوتر می رم. شما هم حواستون به من باشه.

حامی چند قدم جلوتر از ما راه می رفت. دوست داشتم باهش حرف بزنم برای همین خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- تو هم می تونستی این دعا رو بهم بدی؟

حامی:

- نه، فک کنم باید به فکر یه خونه ی جدید باشی.

- تو فکرش هستم، ولی مطمئنم بی فایده، چون پولی ندارم.

حامی:

- پیدا می کنی، امیدوار باش. راستی یادته توی دانشگاه بهم گفتی از وقتی من رو دیدی

مشکلاتت شروع شدن؟

- آره، فکر کنم اشتباه کردم، ببخشید.

حامی:

- منظورم این نبود که عذرخواهی کنی. خواستم این رو بهت بگم که مشکلاتت به خاطر اون صفحه بود. پیداش کن و آتیشش بزن.

- باشه، ولی اون صفحه دسته بامداد هم بوده، پس چرا واسش اتفاقی نیفتاد؟

حامی:

- چه جوری بگم. ببین مثلا وقتی جسم ضعیف می شه میکروب ها راحت می تونن آدم رو مریض کنن؛ چون تو از نظر روحی ضعیف تر بودی، بنا به دلایلی اون شیاطین فقط به تو حمله کردن.

- من و تو یه کم شبیه همیم، جفتمون با باباهامون قهریم. البته من و بابام چند روز پیش با هم آشتی کردیم ولی به دو روز هم نکشید.
حامی:

- آره، من از بابام متنفرم. وقتی می بینم توی زهره ترک کردن دیگران هم دستی داره، دیگه واقعا تحملش واسم سخت می شه. اون وقت اسلام می گه به مامان و باباتون اُف هم نگیان. آخه چه جوری؟ بعضی وقتا دلم می خواد بزمنش، اما می بینم زورم نمی رسه، بی خیال می شم.
- پس واسه همین بود که بابات رو توی خونمون دیدم.

حامی:

- می دونی، اگه از این کارا نکنه انگار مریض می شه، دست خودش نیست. بیشتر واسش مثل تفریحه. ولی برای من هیچ جذابیته نداره.
چند دقیقه بعد خودمون رو به جاده رسوندیم و حوالی ساعت نه شب بود که به خونه ی شایان رسیدیم. حامی هم تا خونه با ما اومد. شایان بهش اصرار کرد که بیاد داخل ولی حامی قبول نکرد. با شایان و بامداد خداحافظی کرد اما قبل از این که با منم خداحافظی کنه از من خواست چند لحظه تنهایی با همدیگه حرف بزنینم. من و حامی هم با کمی فاصله از در ورودی ایستاده بودیم و من منتظر بودم تا حرفش رو بزنه.

حامی:

- یه پیشنهاد برات دارم.

- خب؟

حامی:

- من و تو هر دو با پدرهامون مشکل داریم و تو هم که دیگه نمی تونی توی خونتون بمونی،
درسته؟

- آره، از قرار معلوم.

حامی:

- من چند وقته تو فکرم که یه خونه برای خودم بگیرم و مستقل شم، اما دوست ندارم تنها
زندگی کنم. دلیل این که هنوز توی خونه ی بابام زندگی می کنم هم همینه.

- نه نمی تونم قبول کنم. قبلا هم گفتم، آه در بساط ندارم.

حامی:

- اونش مهم نیست، وقتی پول دستت اومد بهم بده.

- فکر نمی کنم حالا حالاها بتونم پول جور کنم.

حامی:

- گفتم که، مهم نیست. بهش فکر کن نتیجه رو بهم بگو.

- باشه، حتما.

حامی:

- فردا اون کلایف ها رو می بری خونتون؟

- آره می خوام تا اتفاق دیگه ای نیفتاده کار رو یکسره کنم.

حامی:

- پس شماره ی من رو داشته باش که هر وقت خواستی بری به منم خبر بدی. اشکالی که
نداره؟

- نه، اصلا. حتما خبرت می کنم.

شماره ی حامی رو توی گوشیم سیو کردم و از همدیگه خداحافظی کردیم. بلافاصله رفتم توی خونه پیش شایان و بامداد.

بامداد:

- چی می گفت؟

- می گفت بیا با هم، همخونه شیم.

شایان:

- چه چرندیاتی. مثلا رو چه حساب تو باید با اون همخونه شی؟

بامداد:

- تو بهش چی گفتی؟

- گفتم دربارش فکر می کنم.

شایان:

- این یعنی آره.

- نخیر.

شایان:

- چرا، دربارش فکر می کنم یعنی آره.

- گیر دادی ها، گیریم که معنیش همین باشه که تو می گی. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

شایان:

- آره، می تونی بیای این جا.

- چه این جا بیام، چه با حامی همخونه بشم باید نصف پول خونه رو جور کنم. غیر اینه؟

شایان:

- من ازت پول نمی گیرم.

- خب منم که سیب زمینی نیستم، یه کوچولو غرور دارم.

بامداد:

- ببین، این حرفت کنایه آمیز بود.

- نمی دونم چرا هر وقت من می گم سیب زمینی تو به خودت می گیری؟

بامداد:

- آخه عمدا این رو می گی.

- اصلا هم این جور نیست.

شایان:

- ول کنید این سیب زمینی رو. مهم اینه که تو من رو به حامی فروختی.

- خفه شو.

شایان:

- خودت خفه شو، کی اینا رو می بری خونتون؟

- فردا. البته حامی هم گفت باهام می یاد.

شایان:

- گه خورده.

- به هر حال من بهش خبر می دم. شاید مشکلی پیش اومد و اون تونست کمک کنه.

شایان:

- آگه می خواست کمک کنه مشکل تو رو حل می کرد، نه این که ما رو ببره پیش اون فسیل.

- خب حالا، جوش نزن. شاید هم بهش خبر ندادم.

فصل ۲۵ - آخر

(فصل 25)

حوالی ساعت ده و نیم صبح بود که آماده ی رفتن شدیم. به حامی هم خبر داده بودم و قرار شد با ماشین بیاد دنبال ما. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامی اومد و راه افتادیم.
بامداد:

- همه ی اون عتیقه جات رو آوردی؟

- آره، دو سه بار چک کردم. همشون رو آوردم.

شایان:

- وقتی رسیدیم، تو و بامداد برین داخل، من و حامی هم بیرون منتظرتون می مونیم.
- می ترسم بابام راهم نده یا این که اجازه نده اینا رو توی خونه بذارم. اصلا آگه بعد رفتن من این کلاف ها رو دور بندازن چی؟

حامی:

- بهشون بگو آگه جون تون رو دوست دارید بهشون دست نزنید. مطمئن باش این جور ی از یه متریش هم رد نمی شن.

- آگه باور نکنن چی؟

حامی:

- باور می کنن.

- ولی من باز هم مطمئن نیستم.

شایان:

- آه. خفه شو دیگه. بذار برسیم بعد یه کاریش می کنیم.

زودتر از چیزی که فکر می کردم به خونه رسیدیم و هر لحظه استرسم بیشتر می شد. با دیدن اون پارچه های سیاه روی دیوار دوباره غم دنیا سراغم اومد. افسوس می

خوردم از این که رابطه ی من و شیرین انقدر تیره و تار بود و دیگه فرصتی برای جبران نداشتم. بعد چند ثانیه تازه به خودم اومدم و همراه بامداد از ماشین پیاده شدم. بامداد جلو رفت تا زنگ بزنه. هنوز انگشتش رو روی زنگ فشار نداده بود که بهش گفتم یه لحظه صبر کنه. دوباره برگشتم سمت ماشین و به حامی گفتم:

- من یه ذره فراموش کردم باید چی کار کنم.

حامی:

- یه ذره یعنی چقدرش و فراموش کردی؟

- تقریباً همش رو.

حامی از ماشین پیاده شد، خودش رو بهم رسوند و گفت:

- یکیش رو توی اتاقت رو به قبله آویزون می کنی، یکیش رو هم توی حیاط تون دفن می کنی. آخری رو هم باید بسوزونی.

بعد یه فنک از جیبش بیرون آورد و گفت:

- بگیر، با این بسوزونش.

- این اثر خاصی داره؟

حامی:

- نه، یه فنک معمولیه. گفتم شاید با خودت نیاورده باشی.

- باشه، مرسی. فقط اگه وسطش یادم رفت باید چی کار کنم بهت زنگ می زنم.

حامی:

- باشه.

- راستی این کارا رو که گفتی باید به ترتیب انجام بدم؟

حامی:

- نه لازم نیست.

سعی کردم همه چیز رو خوب به خاطر بسپرم. همین که خواستم برم سمت در، حامی دستم رو گرفت و گفت:

- به پیشنهادم فک کردی؟

- آره، تا حدودی.

حامی:

- خب؟

- خب چی؟ آهان، منظورت این که جواب بدم. نمی دونم چی بگم، باشه.

حامی:

- جدی قبول کردی؟

- آره ولی قول بده هر لحظه احساس کردی باعث زحمتت شدم حتما بهم بگی.

حامی:

- باشه حتما. حالا هم دیگه برو به کارت برس. اگرم به مشکل خوردی بهم زنگ بزن.

از حامی جدا شدم و رفتم جلوی در، کنار بامداد ایستادم و اونم شروع کرد به زنگ زدن.

- آگه ممانعت کردن چی؟

بامداد:

- نگران نباش. کاری نمی کنن.

- من قبلا وسایلم رو جمع کردم، تو برو اونا رو از شبیم بگیر.

بامداد:

- باشه.

چند ثانیه منتظر موندیم تا بالاخره شب‌نم اومد و در رو باز کرد. از دیدن من چندان خوشحال نشد. البته تعجبی هم نداشت. ما هم سلام کردیم و بدون این که چیز دیگه ای بگیم وارد خونه شدیم. اول رفتم توی حیاط و دو تا کلاف اول رو طبق دستور العملی که اون پیرزن بهم داده بود، سوزوندم و دفن کردم.

کارم دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید و دوباره برگشتم توی خونه. خوشبختانه تا اون لحظه با مامان و بابا رو به رو نشده بودم. بامداد با وسایلم توی هال منتظر بود. سریع رفتم توی اتاق و کلاف آخر رو به دیوار آویزون کردم. هنوز از اتاق بیرون نیومده بودم که بابا اومد داخل. دوست نداشتم با همدیگه تنها بمونیم که باز هوس کنه کتکم بزنه. سلام کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بابا:

- تا حالا کجا بودی؟

- مهم نیست، فقط آگه دوست دارین اتفاقی براتون نیفته به اون کلاف روی دیوار کاری نداشته باشین.

بابا:

- کجا داری می ری؟

- اینم مهم نیست.

بابا دستم رو محکم کشید و گفت:

- وایسا ببینم، بعد چند روز اومدی خونه اینا رو بگی؟ کجا داری می ری؟

- پیش یکی از دوستانم.

می دونستم مامان خونه س اما اصلا به خودش زحمت نداد که بیاد و برای یه لحظه من رو ببینه. بابا و شب‌نم هم چیزی نمی گفتن. رفتم پیش بامداد و وسایلم رو برداشتم. قبل این که از هال بیرون بریم بهشون گفتم:

- ولی خوشحال باشید؛ چون دیگه به این جا بر نمی گردم.

چند لحظه بعد برای همیشه اون خونه رو ترک کردم. (پایان)

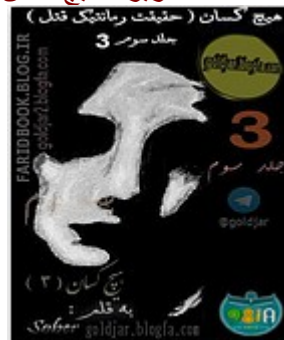
پایان



هیچ کسان

(۴، ۲، ۱)

هم اکنون نسخه PDF رمان سه جلدی ([هیچ کسان](#)) را از لینک های زیر دانلود فرمایید
زیرا هیچ کسان به نوعی ادامه رمان ([پسران بد](#)) می باشد





نسخه های (آندروید apk - جاوا JAR - آیفون - تبلت EPUB)
 رمان پسران بد و هیچ کسان هم در سایت های زیر موجود است

دانلود سایر کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل و کمپیوتر

<http://faridbook.blog.ir>

 <http://goldjar.blogfa.com>

 <http://goldjar2.blogfa.com>

سایت اول گولدجار ف ی ل ت ر شد / فعلا از دو 2 آدرس دیگر استفاده کنید



کانال رسمی سایت ما رو در تلگرام دنبال کنید



آدرس کانال دانلود کتاب در تلگرام



@goldjar

<https://telegram.me/goldjar>

آدرس صفحه مدیر سایت و سازنده کتاب



@faridsoghrati

<https://telegram.me/faridsoghrati>

موفق باشید